



نام رمان : قلبی برای تپیدن

نویسنده : زهرا دلگرمی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

سکوت همه جا را فرا گرفته بود . آسمان مثل روزهای پیش صلف و آبی بود و خورشید سخاوتمندانه در حال پرتو افسانی بود . « بهروز» پشت میز کارش در حال مطالعه برگه ای بود ، که منشی به او اطلاع داد همسرش پشت خط منتظر است با تشکر کوتاهی از او گوشی را برداشت و صدای گرم و دلپذیر همسرش « غزل » را شنید :

سلام بهروز حون .

سلام عزیزم . حالت چطوره ؟

ممنونم تو خوبی . کارها خوب پیش می ره ؟

البته ! چه عجب یاد ما کردی خانوم خانوما!

غزل خنده ی شیرینی کرد و گفت :

به خاطر دلتنگی به جای این که تو حالم رو بپرسی من باید به تو تلفن بکنم .

بهروز خندید و حواب داد :

شوخی کردم به دل نگیر لطف کردی عزیزم .

تلفن کردم بگم امروز زودتر خونه بیای . غزاله و شوهرش با سیاوش و همسرش قراره بیان .

اتفاقی افتدۀ که با هم میان؟! دوباره چه خبره همه رو جمع کردی دور هم .

غزل با خنده پرسید :

مگه حتما باید خبری باشه که ما دور هم جمع بشیم ؟

نه ! من یک ربع دیگه کارم رو تموم می کنم میام .

ممنونم مواظب خودت باش خدانگهدار .

چشم .

بهروز با لبخندی گوشی را گذاشت سعی کرد کارهایش را همانطور که به همسرش گفته بود زود تمام کند و راهی خانه شود ...

غزل در خانه نشسته بود و برای سرگرم کردن خودش آلبوم عکس های خانوادگی را تماشا می کرد پس از لحظاتی نگاهی به ساعت انداخت ، برخاست و آلبوم را روی میز گذاشت و به طرف اتاق خواب رفت . مثل همیشه تا وارد شد نگاهش به کمدی افتاد که درش همیشه قفل بود و تا جایی که او به یاد داشت بیست و هشت سال بود که در آن را نگشوده بود . چقدر دوست داشت پس از گذشت سال ها در کمدش را باز کند و به اشیای داخلش نگاهی بیندازد . به طرف کمد رفت . دستانش به لرزه افتاده بود و قلبش به شدت می تپید . آه بلندی کشید و زمزمه کرد :

« چقدر زود گذشت . انگار همین دیروز بود یا اصلا چرا دیروز؟ گویی چند لحظه‌ی قبیل بود . خدایا چرا نمی‌تونم اون خاطرات رو فراموش کنم . »

روی صندلی نشست و نگاهش را به درسته‌ی کمد دوخت . به راستی توان باز کردن در و نگاه به اشیای درون آن را نداشت . از گذشته می‌گریخت و توان رویارویی با خاطراتش را نداشت . در فکر بود که صدای باز و بسته شدن در خانه او را متوجه ساخت ، در آن هنگام همسرش به منزل آمد . برخاست و لبخند زنان به استقبال او رفت . بهروز نگاهی عاشقانه به او کرد و با مهربانی گفت :

سلام عزیزم .

سلام خسته نباشی .

دیر که نکردم .

نه اصلا .

و بعد از این که بهروز لباس هایش را عوض کرد به آشپزخانه رفت . غزل چای را جلوی شوهرش گذاشت .

چی شده امروز ساكتی!

بهروز لبخند زنان در حالی که داشت روی صندلی می‌نشست گفت :

هیچی دلم میخوادم امروز همسر مهربونم برام صحبت کنه و من فقط گوش کنم .

غزل نشست و پرسید :

مثلا از کی و کجا برات بگم ؟!

مثلا ... بگو بچه ها کی میان؟!

سیاوش تلفن کرد و گفت راس ساعت 5 میان و غزاله هم تماس گرفت و گفت عصر می‌رسند . خلاصه تا دو سه ساعت دیگه هر جا باشند می‌رسند .

جالبه ! ببینم ساعت چنده ؟ دلم برای دیدن کوچولوها لک زده .

غزل لبخند زنان گفت :

من هم دلم تنگ شده عجله نکن میان .

برای اینکه گذشت زمان را حس نکنند سرگرم صحبت شدند .

سر انجام راس ساعت 5 بود که زنگ در خانه به صدا درآمد و بهروز برای باز کردن در از جایش بلند شد . غزاله همراه شوهرش رضا و دختر نه ساله شان لیلی بود . بهروز به گرمی از آن ها

استقبال کرد و چهره‌ی لیلی کوچک و زیبا را غرق بوسه کرد . غزل نیز به استقبال آن‌ها آمد و فرزندانش را در آغوش کشید . وقni دور هم نشستند غزاله پرسید :

_ مامان هنوز سیاوش اینا نیومده اند ؟

_ نه اما دیگه پیداشون میشه .

و در همان لحظه صدای مجدد زنگ به گوش رسید و بهروز دوباره به طرف در رفت . سیاوش همراه با سارا و پسر خرد سالشان اشکان وارد شدند . غزل با شادی بسیار سیاوش را به آغوش کشید مثل همیشه . غزاله میدانست که سیاوش برای غزل خاطره‌ای از گذشته هاست بنابر این هیچ وقت نسبت به علاقه بسیاری که مادرش نسبت به سیاوش داشت حسادت نمیکرد . اشکان با دیدن دیگران با خوشحالی می‌خندید و سر و صدا راه انداخته بود . همگی نشستند و صحبت‌ها از سر گرفته شد . غزاله برخاست به جای مادرش مشغول پذیرایی شد .

غزل رو به سیاوش کرد و گفت :

_ عزیزم دیگه دیر به دیر به ما سر می‌زنی .

سیاوش با مهربانی به مادرش نگاه کرد و گفت :

_ باور کن مادرجون کارها خیلی زیاد شده اما چشم ، به خاطر شما که عزیزم هستید کارم و کنار میدارم و هر روز به دیدنتون میام . چطوره ؟

_ من راضی نیستم که تو بی کار بشی .

غزاله آمد و گفت :

_ بله سیاوش جون بی کار هم شدی نگرون نباش چون کار برات زیاده ... و با این کلام به بهروز نگاه کرد و خندید . بهروز در جواب گفت :

_ البته که کار هست به هر حال سیاوش باید کم کم جای منو بگیره من باید به بازنشستگی فکر کنم .

_ پدر جون نگرون نباش من یکی مخلصتون هستم .

غزل خندید و گفت :

_ تعارف نکن سیاوش جان مسؤولیت شرکت گردن خودته .

سیاوش تشکر کرد و پس از لحظاتی پرسی : بابا و مامان هنوز در باع آرزوها و خاطرات شون را باز نکرده‌اند ؟

بهروز با تعجب پرسید :

_ در کجا را ؟!

غزاله با خنده گفت :

ـ در سرزمین آرزوها ، رویاها ، خاطرات ؟!

غزل با تعجب به آن ها نگاه کرد و پرسید : سرزمین رویاها و خاطرات دیگه کجاست ؟

سیاوش گفت :

ـ مادرم ، عزیزم در کمد جادویی و مشکوک دیگه !

غزل جا خورد و پرسید : در کمد ؟! و پس از لحظاتی دوباره پرسید : چرا باید بازش کنم ؟

غزاله گفت :

ـ مادر ما ازوقتی که چشم باز کردیم و بزرگ شدیم و حتی حالا که زندگی جداگانه ای داریم تا به حال ندیدیم که در اون کمد باز بشه . شما همیشه با بهونه ای دست به سرمون می کردید .

سیاوش در ادامه سخنان خواهرش اضافه کرد :

ـ من و غزاله دوست داریم بدونیم چرا اون کمد بسته است و شما چه چیزی رو از ما پنهون می کنید .

غزل لبخندی زد و پرسید :

ـ امروز او مدد دور هم باشیم یا در کمد رو باز کنید ؟

غزاله گفت :

ـ مامان تو رو خدا ناراحت نشید . راستش من و سیاوش فقط کنجکاویم . اگه شما میلی به این کار ندارید ایرادی نداره .

ـ نه عزیزانم . شما حق دارین بدونین . حق دارید .

و آهی کشید .

بهروز گفت : بهتر نیست یه وقت دیگه درباره ی این موضوع صحبت کنیم .

غزل نگاهی به آنها کرد و گفت : فکر میکنم حالا بهترین موقع است .

سیاوش گفت :

ـ مادر ما دوست داریم با رضایت کامل این کارو بکنید نه برای دلخوشی ما .

غزل با مهربانی نگاهی به او کرد و گفت :

ـ سیاوش من . پسرم مطمئن باش این موضوع رو با رضایت کامل برآتون تعریف می کنم . موضوع زندگی گذشته ام رو البته اگه شنیدنی باشه .

لیلی با خوشحالی گفت :

ـ مامان بزرگ میخواهی برامون قصه بگی ؟

غزل با مهریانی او را در آغوش کشید و گفت :

ـ آره عزیزم ، قصه ای که متاسفانه پر از غصه و غمه .

بعد نگاهی به بهروز افکند .

ـ عزیزم دلم می خود تو هم راضی باشی .

بهروز با مهریانی گفت :

ـ خانوم تمام زندگیت رو به طور کامل تعریف کن . بدون کم و کاستی .

رضا و سارا که کم و بیش از زبان سیاوش و غزاله چیزهایی شنیده بودند مشتاقانه چشم به دهان غزل دوختن تا او سرگذشتیش را برای آن ها تعریف کند . غزل به نقطه ای خیره شد . گویی به یاد آن دوران افتاده بود . دوران جوانی و شادابی اش . دورانی که با تلنگر بچه ها بار دیگر به آن بازمیگشت . با لبخندی مهریان شروع به صحبت کرد .

ـ فکر نمیکردم امروز مجبور باشم سرگذشتیم رو برآتون تعریف کنم ، اما مطمئن باشید که نه از روی اجبار و ناخواسته بلکه با تمام وجود دوست دارم زندگیم رو تعریف کنم تا شما بدونید مادرتون تو جوونی چه رنج ها کشیده .

خونواه ما از پدر و مادر و من تشکیل شده بود . یک خانواه ی چهار نفری خوشبخت بودیم . مهریونی در جمع ما موج میزد و این محیط گرم برای ما لذتبخش و دلپذیر بود . مادر و پدرم عاشق هم بودند و با عشق و صمیمیت کنار هم زندگی میکردند و این مهر و صمیمیت در روحیه ی من و امیرحسین تاثیر زیادی داشت . پدرم تو یک شرکت به عنوان شریک و مهندس مشغول کار بود و ما از نظر اقتصادی اصلا مشکلی نداشتیم . من اون موقع سال آخر دبیرستان بودم و برادرم امیرحسین سال دوم دانشگاه بود . پدر و مادرم تا اونجا که در توان داشتند سعی میکردند من و برادرم از هیچ لحاظ کمبودی رو احساس نکنیم .

من عاشق شغل پرستاری بودم و دلم میخواست پس از پایان درسم توی یک بیمارستان مشغول به کار بشم . دختر شاد و با نشاطی بودم . زیاد به خودم میرسیدم . همیشه لباس شیک میپوشیدم و با ظاهری آرایته همه جا ظاهر میشدم و از بی نظمی خوشم نمیومد . مغرور بودم و در عین حال خیلی حساس و زودرنج . اگه کسی حرفی میزد و عصبانی ام میکرد زود اشکهای سرازیر میشد . از زیبایی معقولی برخوردار بودم و با آنکه تازه پا به نوزده سالگی گذاشته بودم تعداد خواستگارانم بسیار زیاد بود ، اما من همه رو جواب می کردم چون خودم رو آماده ی شروع یک زندگی مشترک نمی دونستم در ثانی دوست داشتم به پرستاری که شغل مورد علاقه ام بود برسم . پدرم همیشه جواب رو به عهده ی خودم می گذاشت و قبل از پاسخ دادن سفارش می کرد تا همه ی جواب رو در نظر بگیرم . اما من گوشم بدھکار نبود . جوان بودم و جوانی می کردم به همه جا سرک می کشیدم و سر به سر دیگران می ذاشتم و این اصلا

متناسب با سنم نبود؛ اما من بی توجه به حرف مردم و تذکرات پدر و مادرم سر گرم زندگی خودم بودم.

اون روزها آرزویم بود که زودتر به هدفم برسم و شغل پرستاری رو انتخاب بکنم . تو هنرستان بهیاری می خوندم و منتظر بودم درسم تموم بشه . به هر حال بعد از مدتی درسم تموم شد و تونستم مدرک بگیرم . یادمه روزی همه دور هم نشسته بودیم و صحبت می کردیم من که دیگه طاقت نداشتم گفتم :

_ بابا مگه قرار نشد وقتی درسم تموم شد به عنوان پرستار مشغول به کار بشم ؟
_ البته .

_ پس چی شد؟! شما قول داده بودید به دوستانتون سفارش کنید کاری برآم پیدا کنند .
پدر لبخند زنان گفت :

_ نگرون نباش عزیزم . من قبلا فکرشو کردم و با دکتر شاهرخ صحبت کرده ام هر وقت تو بخواهی می ریم و کارتو شروع میکنی .

با خوشحالی دستامو به هم زدم و گفتم :
_ عالیه! ممنونم پدر پس همین فردا ببریم !

روز بعد آماده بودم تا همراه پدر به بیمارستانی که دکتر شاهرخ رئیسیش بود بروم . اون قدر هیجان داشتم که حد نداشت . پدر لبخندی زد و به آرامش دعوتم کرد . دل تو دلم نبود . اون قدر تو خودم بودم که نفهمیدم کی و چگونه پشت در اتاق آقای شاهرخ رسیدیم . وقتی وارد اتاق شدیم دکتر شاهرخ با دیدن پدر بلند شد و دوستانه به هم دست دادند .

دکتر نگاهی به من کرد و لبخند زنان گفت :

_ ببینم تو همون غزل کوچولوی شیطون هستی که حالا این قدر بزرگ و خانوم شدی؟!
لبخندی زدم و پدر گفت :

_ دخترم برای خودش خانومی شده و قراره به امید خدا همکارتون بشه .
دکتر شاهرخ با تحسین سرش را چند بار تکان داد و گفت :
_ آفرین ... آفرین !

او مردی 50 ساله بود و فقط یه فرزند داشت که خارج کشور درس میخوند و دکتر و همسرش تنها زندگی می کردند . با پدرم کلی صحبت کردند و قرار شد من به عنوان پرستار اونجا مشغول به کار بشم . از خوشحالی در پوستم نمیگنجیدم . دلم میخواست از ذوق زیاد داد بزنم .

دکتر گفت فردا راس ساعت در محل کارم باشم اما من دلم میخواست از همون موقع شروع کنم . تو خونه چنان سر و صدا به راه انداخته بودم که مادر و امیرحسین فکر می کردن دیوونه شده ام . همه چیز رو آماده کرده بودم . شب از شادی زیاد خوابم نمی برد . مادر میگفت اگه درست نخوابم فردا نمیتونم سرحال و سر وقت سر کار حاطر بشم اما کو گوش شنوا؟! اون قدر هیجان زده بودم و در افکار شیرینم غوطه ور که هیچ نمی شنیدم . اون شب رو با تمام هیجان و بی قراری پشت سر گذاشتم و صبح با شادی وصف ناشدنی آماده شدم :

— من دیگه باید برم .

پدر گفت : «بذار امروز خودم تو رو می رسونم .» با اینکه اظطراب داشتم منتظر شدم تا پدر حاضر شد . به بیمارستان که رسیدیم ابتدا به اتاق دکتر شاهرخ رفتم و پدر منو به دکتر سپرد و خودش رفت . دکتر با لبخندی گفت :

— معلومه که خیلی خوشحالی دخترم .

— البته من برای رسیدن این روز لحظه شماری کردم .

— اما باید بدونی پرستاری شغل آسونی نیست .

— بله اما برای من اهمیتی نداره مطمئنم که از پس سختی هاش بر میام .

لبخند زنان گفت :

— امیدوارم .

بعد نگاهی به من کرد و گفت :

— الان خانوم روح افزا که سریرست بخشه به این جا می آن و تو کارت رو تو بخش یک شروع می کنی .

پس از لحظاتی خانمی با قیافه ای جدی وارد اتاق شد .

— با من کاری داشتید آقای دکتر ؟

— خانم روح افزا این خانم همون پرستار جدیده که گفته بودم ، لطفا ایشون رو به محل کارش ببرید و راهنماییش کنید .

روح افزا نگاهی به من انداخت و گفت :

— خوشبختم خانم...

سریع بلند شدم گفتم :

— غزل هستم ، غزل محجوب .

لبخندی زد و گفت :

_ من هم روح افزا هستم . خب دکتر شما دیگه امری ندارید ؟

دکتر یک بار دیگه سفرش منو کرد و من همراه خانم روح افزا از اتاق خارج شدم . اون چنان رفتار سردی داشت که حسابی ناراحتم کرد ؛ اما با این حال سعی کردم زیاد به روی خودم نیارم در حین رفتن اطراف رو نشونم می داد . وقتی به ایستگاه پرستاری رسیدیم گفت توی بقیه کارها خانم یعقوبی راهنماییتون میکنه .

و بعد رو به دختری که اونجا بود کرد و گفت :

_ خانوم یعقوبی ایشون خانم محظوظ ، پرستار جدید . بعد از این توی این بخش همکار شما هستند .

بعد رو به من کرد و گفت :

_ خانم محظوظ ! خانم یعقوبی همکار شماست هر سوالی داشتید از ایشون بپرسید . فعلا! ... و خیلی راحت رفت و من مات و مبهوت رفتنش رو تماشا می کردم . اون لحظه دختر دیگری او مد و خطاب به خانم یعقوبی گفت :

_ ستاره یه خبر جالب ... ستاره ؟

یعقوبی نگاهی به همکارش کرد و گفت :

_ چیه ؟

_ حواست کجاست ؟

_ هیچی ، راستی این خانم پرستار جدیده و همکار ماست .

نگاه تحسین آمیزی به من انداخت و گفت :

_ اوه چقدر خوشگله !!!

لبخندی زدم و سلام کردم . هر دو یک صدا جوابم رو دادند . ستاره یعقوبی که به من معرفی شده بود ، دختر دوم هم " مینا شادی " بود . اونا کارهایی رو که به من مربوط میشد برام توضیح دادند . اون روز با چند نفر دیگه هم آشنا شدم . نگاه ها از همون روز اول دوستانه بود البته بعضی ها از امدن من دلخور بودند ، اما برام مهم نبود . من کارم رو دوست داشتم و حاضر نبودم پا پس بکشم . با پزشکان بخش هم آشنا شدم خلاصه روز اول خیلی هیجان انگیز بود .

فصل دوم

یک هفته از ورودم می گذشت . کم کم به کارم وارد شده بودم و همه‌ی قسمت های بیمارستان رو به خوبی میشناختم . دلسوزانه به بیماران رسیدگی می کردم و محبتم رو خالصانه

بهشون تقدیم می کردم . چند روز بعد وقتی سرکشی به بیماران تموم شد همراه ستاره توی ایستگاه نشسته بودیم و ستاره درباره خودش و خواستگاری که تازه برآش او مده بود صحبت میکرد و چنان هیجان داشت که منو به خنده می انداخت . در اون لحظه ناگهان صدای فریادهایی ما رو به خودمون آورد . هر دو با عجله به طرف اتاقی که صدا از اون جا می اومد رفتیم . وقتی وارد شدیم مینا رو دیدیم که عصبی و خشمگین فریاد میکشید . نگاهی به بیماران اتاق انداختیم . دو پسر جوون روی تخت ها بودند حبس زدم که از دست اونا عصبانی شده . اونا می خندیدند و مینا در میون گریه می گفت دیوونه ها!

پسرهای جوون بی اعتمادی به عصبانیت مینا میخندیدند . کیانوش ، بیماری که روی تخت شماره 3 بود با همون حالت خنده گفت :

— تقصیر خودته چرا اومدی این اتاق ؟!

و باز زد زیر خنده . ستاره که مینا رو آروم می کرد . اون دو تا هنوز متوجه حضور من نشده بودند در واقه تا اون لحظه منو ندیده بودند و همچنان با بی نزاکتی مینا رو مسخره میکردند . با صدای بلند گفتم :

— بس کنید . ساکت!

دو جوون متعجب نگاهم کردند و چنان مات ماندند که من فکر کردم چقدر قیافه ام وحشتناک شده . ستاره و مینا هم از سکوت ناگهانی اونا تعجب کردند . با خشم به کیانوش نگاه کردم .

— واقعا خجالت داره هیچ معلومه که اینجا چه خبره ؟!

کیانوش نگاهی به تخت دوستش انداخت و نگاه من هم با کیانوش به سمت تخت دیگر برگشت . در همون لحظه اونو دیدم ماتم برد ! یه پسر جوون ، با موهای خرمایی روشن و لخت و پریشان روی پیشونی ، چشم های میشی با ابروهای کمانی و چقدر جذاب و گیرا . اون قدر قشنگ بود که مبهوت شدم . بینی قلمی با لبایی کوچیک و خوش ترکیب . ترکیب صورتش هر کسی رو به تحسین وا می داشت . با این حال فورا به خودم اومدم و همون طور با عصبانیت گفتم :

— خجالت نمی کشید؟!

با صدایی آرام که دلم رو لرزوند گفت :

— کاری نکردیم که نیازی به خجالت داشته باشه!

در این لحظه مینا با عصبانیت جواب داد :

— کاری نکردید! کاری نکردی؟!

به مینا نگاه کردم .

— خانم شادی آروم تر . این جا بیمارستانه حalam وقت استراحته . خانم یعقوبی ، ایشون رو ببرید بیرون ببینم چی شده .

ستاره اطاعت کرد و همراه مینا از اتاق بیرون رفتند . به دو جوان نگاه کردم و گفتم :

ـ خب!... اینجا چه خبر بود؟ چه اتفاقی افتاده؟!

کیانوش با لبخندی پر از تمسخر گفت:

ـ اتفاق خاصی نبود . فقط تا همکار شما خواست یک مشت قرص جور وا جور به خورد ما بد
نگهان عنکبوتی زیبا و کوچولو جلوی چشمаш ظاهر شد ...

ـ یه هو خنده دید و خطاب به دوستش گفت :

ـ راستی سیاوش چقدر خنده دار بود !

دوستش هم می خنده دید . فهمیدم قصد آزار داشتند و مینای بیچاره به دامشون افتاده بود . با عصبانیت نگاهشون کردم و گفتم :

ـ منظورتون از این کارها چی بود ؟

ـ سیاوش با خونسردی پاسخ داد :

ـ ببینید خانم پرستار! ما دو نفر از عشووه و ناز دخترهایی مثل همکار شما هیچ خوشمون نمیاد .
اصلا از این که دختر خانمی مثل همکار محترم شما پرستار ما باشه ناراحتیم !!

ـ لبخند زنان ادامه داد :

ـ حالا اگه خیلی نگرون همکارتون هستید بهتره بعد از این خودتون به ما رسیدگی کنین .
چطوره؟!!!

ـ با تعجب نگاهش کردم . پوزخندی گوشه لب های کوچیکش خودنمایی میکرد . با خشم نگاهی به هر دو انداختم و از اتاق خارج شدم . کنار مینا و ستاره رفتم . ستاره پرسید :

ـ چی شده ؟!

ـ با عصبانیت گفتم :

ـ هیچی ، دیوونه ان !

ـ مینا بعض آلد گفت :

ـ به خدا قبض روح شدم نزدیک بود سکته کنم !

ـ لبخند زنان پرسیدم حالا عنکبوت بود یا سوسک؟!

ـ ستاره با خنده گفت :

ـ معلوم نیست اما اینطور که مینا میگه سوسک بوده .

زیر لب گفتم :

_ این پسرهای پررو سوسک از کجا آورده اند؟!

اون لحظه دکتر افسار به طرفمون اومد . خیلی از پرستارها عاشقش بودند ؛ اما خیلی مغorer بود و توجهی به نگاه مشتاق پرستارها نمی کرد ، نمی دونم از جون من چی میخواست همیشه با لبخند مقابلم ظاهر میشد و چنان گرم صحبت میشد گویی که سال هاست منو میشناخت .

مینا هم یکی از علاقه مندان پر و پاقرص افسار بود . گفتم :

_ مینا عشقت داره میاد .

مینا با تعجب نگاهم کرد و هنوز جوابی نداده بود که افسار ایستاد و لبخند زنان گفت:

_ خسته نباشید خانم ها .

بعد با تعجب نگاهی کرد و گفت :

_ اتفاقی افتاده خانم شادی؟!

مینا سریع اشک هایش رو پاک کرد و با صدایی که به نظرم خنده دار بود گفت :

_ نه دکتر افسار چیزی نیست .

افشار به من نگاه کرد و گفت :

_ چی شده خانم محجوب؟

خیلی سرد جواب دادم :

_ اتفاق خاصی نیفتاده . فقط خانم شادی کمی ترسیده اند !

_ از چی؟!

مینا گفت :

_ نه دکتر ترس چیه . من فقط ... فقط ...

افشار لبخند زنان گفت :

_ نکنه روح دیدی؟

پوزخند زنان خطاب به افسار گفتم :

_ بعضی ها کمتر از روح هم نیستند . مگه نه ستاره جون ؟

ستاره که متوجه منظورم شده بود خنده اش گرفت ، اما مینا نگاهم کرد و گفت :

وای چی میگی .

با لبخند گفت :
.

هیچی .

و به ستاره که سعی می کرد خنده اش رو مهار کنه نگاه کردم . در این لحظه خانم روح افزا با
قدم هایی بلند به ما نزدیک شد تا رسید لبخند زنان گفت :

جناب افسار خسته نباشید !

افشار هم مودبانه پاسخش را داد و به طرف دیگر سالن رفت .

روح افزا به ما نگاه کرد و از مینا پرسید :

اتفاقی افتاده خانم شادی؟

مینا گفت :

نه خانم چیزی نیست .

روح افزا با ابروانی در هم به من نگاه کرد و رفت . زیر لب گفت :

با خودش هم دعوا داره !

بعد از آن رو به مینا کردم و پرسیدم :

راستی داروهای اون دو تا رو دادی؟

نه همون اول بسم ا... همچین ترسیدم که خودم هم نفهمیدم چی کار باید بکنم .

خندیدم و گفت :

عیب نداره خودم می برم میدم .

با داروها وارد اتاق شدم . گرم صحبت بودند لحظه ای ایستادم تا متوجه حضورم شدند . لبخند
زنان گفت :

داروهاتون رو فراموش کردین .

کیانوش گفت :

راست میگه سیا !

سیاوش نگاهی به من انداخت که بیشتر دلم رو لرزوند . گفت :

آره . فکر کنم راست میگه .

و لبخند زد . قرص هاشون رو که دادم سیاوش با صدای گیرایش گفت :

— خانم پرستار؟!

برگشتم و ناگهان از دهنم پرید :

— جانم !

لبخند بر گوشه ی لبان خوش ترکیبیش جای گرفت .

— می شه کمی اینجا بمونید ؟

— چرا مگه اتفاقی افتاده ؟ نکنه شما هم از عنکبوت می ترسید .

کیانوش ساکت نظاره گر بود ! سیاوش گفت :

— نه فقط حوصله امون سر رفته !

واقعاً تعجب کرده بودم . کیانوش گفت :

— من میخواهم بخوابم و سیاوش عادت نداره ظهرها بخوابه ! در ثانی حوصله اش از تنها ی سر می ره ! شما اینجا کنارش بنشینید و صحبت کنید تا تنها نباشه !

هر دو منتظر بودند جوابم را بشنوون . فهمیدم قصد آزار دارند . پوزخندی زدم و گفتم :

— چه دوست بی معرفتی ! رفیق نیمه راه شدین و میخوابین دوستتون رو که به گفته خودتون بیشتر از جون دوستش دارید تنها بزارین و بخوابید ؟! در ثانی من بشینم و راجع به چی صحبت کنم که حوصله اش سر نره ؟ درباره دختران لوس و پر عشه ای که می خوان نظر افرادی مثل شما رو جلب کنند یا درباره پسرانی که باعث آزار و اذیت اون دختر ها می شن ؟!

کیانوش با تعجب نگاهم می کرد و سیاوش با تحسین !

بی توجه به آن ها به طرف در رفتم و در همان حال گفتم :

— الان هم موقع استراحته نه صحبت های بی خودی !

بیرون او مدم و در دل خنديدم . در یک لحظه دلم میخواست بدونم پشت سرم چی میگن ! به همین خاطر پشت در ایستادم . کیانوش گفت :

— این دسگه کی بود بابا ؟!

صدای سیاوش را شنیدم که می گفت :

— خیلی خوشم اومد به این میگن یه دختر خوب . فهمیدی کیانوش خان !

کیانوش خنده دید و در جواب سیاوش گفت :

آره فهمیدم دیگه نمی خواست توضیح بدی .

لبخندی زدم و به طرف ایستگاه رفتم ...

از اون روز به بعد تنها من به عنوان پرستار به اتاق اونا می رفتم و کارهای مربوط رو انجام میدادم . پرستارای دیگه از ترس ، جرئت نزدیک شدن به اتاق اونا رو نداشتند . وقتی زمان ملاقات میرسید خونواده هاشون میومدند و در بعضی مواقع هم عده ای جوون پر سر و صدا که مثلای عیادت او مده بودند!

نمیدونم چرا حس میکردم به سیاوش علاقه دارم . وقتی که نگاهم به نگاهش میفتاد دلم به لرزه می افتاد و وقتی لبخندش رو میدیدم قلبم به یکباره فرو میریخت ، اما در مقابلش حفظ ظاهر میکردم تا مبادا پی به احساسم ببره . حس میکردم دوستم داره ؛ اما با شیطنت رفتار میکرد . طوری صحبت میکرد که دوست داشتم ساعت ها بشینم و به سخنان دلپذیرش گوش بدم . دائما به اون فکر میکردم . در خیالاتم فرو میرفتم و خودم رو در کنارش حس میکردم ...

چند روز بعد ساعت ملاقات بود و من داشتم از راهرو میگذشتم که به اتاق اونا رسیدم . اتاقی که سیاوش اون جا خوابیده بود . در این لحظه دختر جوانی با صدای نسبتا بلندی گفت :

خانوم محجوب!خانوم محجوب!

با تعجب به طرف مقابل نگاه کردم . دختر جوان و قشنگی بود و با لبخند شیرینی نگاهم میکرد . پرسیدم :

با من کاری داشتید؟ شما رو به جا نمی ارم .

من سهیلا هستم . سهیلا راد .

متعجب نگاهش کرده و با لکنن پرسیدم:

شما با آقای سیاوش راد نسبتی دارید؟!

خندید و گفت :

البته اون برادرمه، سیا خیلی از شما تعریف میکنه و به همین خاطر خیلی دوست داشتم ببینمتون!

با تعجب پرسیدم :

از من تعریف میکنه؟!

خندید و گفت : مگه اشکالی داره؟

با خنده دستمو گرفت و منو به داخل اتاق برد . در اتاق خانم و آقای راد همراه پسری جوان که تقریبا شبيه سیاوش بود کنار خانم و آقای چاوشی که والدين کیانوش بودند ایستاده بودند . با

ورود ما همه به طرفمون برگشتند . من سلام دادم . روی لبان سیاوش لبخندی نشسته بود که اونو جذاب تر میساخت . همگی جواب سلامم رو به گرمی دادند و سهیلا گفت :

_ معرفی میکنم . خانم پرستار خوشگل این بیمارستان خانم محجوب .

نگاهش کردم و لبخندزنان گفتم :

_ این طورم که میگی نیست ، شما لطف دارید .

تو این لحظه همون پسر جوان گفت :

_ خانم چرا شکسته نفسی می فرمایید! شما اون قدر زیبایید که ...

نگاهش با نگاه خشمگین سیاوش تلاقی کرد و باعث شد که دیگه ادامه نده . خندم گرفته بود .

سیاوش گفت :

_ خانم محجوب فکر کنم با پدر و مادرم آشنا باشید .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_ نه!

سهیلا با خنده گفت :

_ سیاوش ! خانم محجوب از کجا باید با ما آشنا باشه؟ این اولین باریه که ما ایشون رو میبینیم .

سیاوش گفت :

_ بله درسته . بیخشید خانم محجوب .

_ مهم نیست . با این حال خوشحال میشم با خونواده‌ی شما آشنا بشم .

سهیلا گفت :

_ اول از همه خودم رو معرفی می کنم . من سهیلا راد هستم خواهر سیا .

_ خوشبختم خانوم راد .

هر دو خنديديم . بعد اون ادامه داد :

_ و ایشون مادرم اعظم خانم راد! پدرم جنابصابر راد و برادرم سیامک راد و خانم و آقای چاوشی!

همگی به لحن طنز آلود سهیلا خنديديم و در آخر من گفتم :

_ بنده هم غزل هستم ، غزل محجوب . و از آشنایی با شما خونواده‌ی محترم خوشبختم .

آقای راد گفت :

ما هم همینطور دخترم، نمیدونید این سیاوش هر بار چقدر از شما ...

سیاوش با صدای بلندی گفت :

بله بله پدر. من هر بار به شما میگم که چقدر پرسنل این بیمارستان دلسوزند.

سهیلا با خنده گفت :

برادر عزیز این که خجالت نداره.

و خانم راد گفت :

درسته! چطور وقتی ما صحبت میکنی خجالت نمیکشی ولی حالا ...

منظور اونا رو درک میکردم سرم رو زیر انداختم و گفتم با اجازه من مرخص میشم!

کیانوش گفت :

کجا خانم محجوب تازه صحبت ها گل کرده!

و لبخندی شیطنت بار بر لب نشاند.

نگاهش کردم و گفتم :

شما لطف دارید، اما صحبت ها بدون من هم ادامه پیدا میکنه.

و خنديدم.

سیاوش گفت :

حالا حتما میخواین بربین؟!

نگاهش کردم و قلم به تپش افتاد. با صدایی لرزان گفتم :

خب دیگه! پرستاری و هزار و یک کار!

بعد ادامه دادم :

خانم ها و آقایون از آشنایی با شما بسیار خوشحال شدم. با احازتون من دیگه برم تا شما راحت باشید، فعلا خدا نگهدار.

و سریع از اتاق خارج شدم. ناگهان با دکتر افسار برخورد کردم.

لبخند زنان پرسید :

خیلی عجله دارید خانوم محجوب؟!

نگاهش کردم و گفتم :

– کمی کار دارم آقای دکترا!

و سریع از کنارش گذشتم . این مرد هر وقت منو میدید میخواست سر صحبت رو باز بکنه ، خیلی پررو و سمح بود .

تا پایان وقت ملاقات خودم رو سرگرم کردم با اعلام پایان وقت ملاقات همه از بیمارستان خارج میشدند از سالن میگذشتم که خانواده‌ی راد و چاوشی رو مقابل خودم دیدم . نمیدونم چرا باز قلبم به تپش درومد . سهیلا لبخند زنان مقابلم ایستاد و گفت :

– چرا تو اتاق نموندید تا بیشتر با هم آشنا بشیما!

لبخند زنان گفتم :

– آخه نمیشه از مسؤولیتی که دارم شونه خالی کنم .

خندید و گفت :

– خیلی خوبه!

خانم راد گفت :

– عزیزم سعی کن دیگه خودت رو از ما قایم نکنی . ما دوست داریم بیشتر از این چهره‌ی ماهت رو ببینیم!

در حالی که گونه هایم گلگون شده بود سرم رو به زیر انداختم و گفتم :

– شما لطف دارید .

خانم چاوشی گفت :

– من هم با نظر خانم راد موافقم.

و بعد خداحافظی کردند و رفتند . نگاه‌های خریدارانه خانم راد و سهیلا ، جناب راد و سیامک باعث شده بود از مقابل دیدکان مشتاقان فرار کنم!

به طرف ایستگاه میرفتم که صدای سیاوش منو از حرکت باز داشت :

– خانم محجوب!

به آرامی برگشتم و نگاهم توی چشمای مهربونش خیره موند . لحظاتی بعد گفت:

– میخواستم با شما صحبت کنم . البته اگه بشه!

با تعجب پرسیدم :

– درباره‌ی چی ؟

لبخند زنان گفت:
_ بعدا میگم.

و به داخل اتاق رفت. ایستاده بوده و از خودم میپرسیدم: «یعنی میخواود چی بگه؟ درباره چه موضوعی می خوداد با من صحبت بکنه؟» قلبم تو سینه مثل تبل میکوبید.

_ کجا یی دختر!؟ حالت خوبه غزل؟
سرم و بلند کردم و ستاره رو دیدم. پرسید:
_ حالت خوبه؟!

_ آره ... آره خوبم. چطور مگه؟
_ هیچی. آخه تو این دنیا نبودی. بگو ببینم کجتها سیر می کردی؟

خندیدم و گفتم:
_ همونجا یی که تو سیر میکردی.
و به طرف ایستگاه رفتم. دنبالم اوهد و گفت:
_ ببینم نکنه برای تو هم خواستگار اومنده؟
_ نه بابا.

روی صندلی نشستم و از داخل فلاسک برای خودم چایی ریختم. ستاره هم نشست و پرسید:
_ امشب تو شیفتی؟
_ آره

خندید و گفت:
_ مینا هم هست. امشب اون قدر حرف می زنه که سرسام می گیری.
در همین لحظه دکتر شاهرخ به ما نزدیک شد و ما به احترام اون بلند شدیم.
_ خسته نباشید. ببینم یه چایی برای من هم پیدا میشه؟

لبخند زنان گفتم:

_ چرا که نه آقای دکتر.

خندید و گفت:
_ خیلی ممنونم خانم.

بعد ادامه داد:

— پسرم قراره از خارج برگردد.

— چشمتون روشن . معلومه که خیلی خوشحالید .

— البته پسرم بعد از مدت ها به ایران بر میگردد .

— تبریک میگم . اگه بابا و مامان بفهمند خیلی خوشحال میشن .

— بله وقتی بهروز برگشت یه مهمونی میدیم که شما هم دعوتید .

با خنده گفتم :

— ممنون اما به شرط سفارشی بودن !

— حتما دخترم .

پس از رفتن دکتر ستاره گفت :

— خیلی شارژ بود .

— آره مگه نشنیدی که گفت پسرش بر میگردد .

— آره شنیدم . راستی غزل شما با دکتر رابطه خونوادگی دارید؟

— کم و بیش . راستیش وقتی بچه بودم ... حتی تا همین چند سال پیش با دکتر و خونواده اش رفت و آمد زیادی داشتیم ؛ اما وقتی که پسرش از ایران رفت رابطه‌ی ما هم کم شد . نه به خاطر پسرشون بلکه به خاطر خانم شاهرخ . وقتی بهروز رفت اون دچار افسردگی شد و خیلی کم با کسی ارتباط داشت . پدرم و دکتر شاهرخ هنوز با هم در ارتباتند . مخصوصا از وقتی که من اینجا مشغول به کار شدم تماسشون بیشتر شده . حتی مادرم و خانم شاهرخ هم دوباره با هم ارتباط برقرار کردند . حالا چند سالی از افسردگی اون میگذرد و حتما الان به خاطر بازگشت پسرش خیلی خوشحاله .

— غزل پسرشون خوبه؟

— ندیده عاشقش شدی؟!

— نه با حرف‌ای زنی ها !ما که به خواستگارمون بله رو گفتیم . واسه‌ی تو میپرسم!

— واسه من ؟

— آره مگه عیبی داره؟

و خنده .

— نترس این قدرها بی عرضه نیستم که رو دستتون بمونم .

هر دو خندیدیم و پس از ساعتی ستاره رفت و مینا اوmd .

شب وقتی که به اتاق سه رسیدم قلبم ناخودآگاه شروع به تپیدن کرد . وارد شدم و کیانوش گفت :

_ به به وقت داروها هم که رسید!

لبخندزنان گفتم :

_ بله .

داروهای سیاوش را با دستانی لرزان دادم . پرسید :

_ قرص خواب که نیستند؟

_ نه چطور مگه؟

_ آخه امشب میخواهم بیدار باشم!

_ چرا خوابتون نمیره؟

_ نه اصلا .

_ خب میخواهید براتون قرص خوا ...

_ نه نه متشرکم . آه!

با آهی که کشید انگار قلبم فشرده شد . دوست نداشتمن اوونو ناراحت ببینم .

با نگرانی پرسیدم:

_ شما خوبید؟!

نگاهم کرد و لبخند زنان گفت :

_ بله اصلا نگرون نباشد، خوبم .

احساس کردم میدونه بهش علاقه دارم . به خاطر همین با خونسردی گفتم :

_ نگرون نیستم . خیالتون راحت .

نگاهش کردم و اوون با تعجب پرسید :

_ واقعا؟

_ چی واقعا؟!

_ نگران نیستید ...

لبخندی زده و گفتم :

_ نگران سلامتی شما هستم نه نگران خودتون!

زیر لب با حالتی خشمگین گفت:

_ سلامتی من به خودم مربوطه .

_ چیزی فرمودید؟!

_ نخیر فقط اینکه ... اینکه ...

_ اینکه چی؟

با عصبانیت گفت :

_ هیچی .

و روشو از من برگردوند! لبخندی موزیانه زده و به کیانوش گفتم :

_ مثل اینکه دوستتون خیلی عصبی تشریف دارند .

اون در جواب گفت :

_ عصبی نیست عصبیش میکنند .

و خندید .

گفتم :

_ به عنوان یه دوست خوب و یا یه هم اتاق خوب مواظیش باشین امشب برash اتفاقی نیفته .
آخه ...

نگاهم رو به سیاوش که با حالت قهر به طرف دیگری نگاه میکرد دوختم و ادامه دادم :

_ آخه خیلی وجودشون برامون با ارزشه .

خواستم از اتاق خارج بشم که کیانوش گفت :

_ همین رو میخواست بفهمه که فهمید!

با تعجب برگشتم و گفتم :

_ منظورت چیه؟

خندید و گفت :

_ از خودش بپرسید .

و دراز کشید و سریش رو با ملحفه پوشوند! به سیاوش نگاه کرد . با خنده نگاهم میکرد . گفت :

_ متشرکرم !

_ بابت چی؟

_ دوباره بازی درنیار خانم پرستار اعتراف کردی .

_ به چی؟!

_ ای بابا خب به ... به

_ چرا شما همیشه حرف ها و جمله هاتون نیمه کارس؟!

_ برای اینکه چشمات نمیذارن!

_ چشمهاي من؟! مگه اين چشمای بيچاره چی کار میکنند که نمیذارند شما حرفتون رو بزنید؟!

_ هيچی مثل تیر قلبمو نشونه میگرند!

و باز به سوی ديگر نگاه کرد .

متعجب نگاهش کرد ، اما توی دلم ذوق زده بودم . لبخندی زدم و گفتم :

_ نمی دونستم چشمام تفنگند!

با تعجب پرسید :

_ تفنگ؟!

_ خب آره خودت گفتی قلبت رو نشونه میگيرند! نگفتی؟!

لبخندی زد و گفت :

_ می ترسم قلبم رو زخمی کنند .

خندیدم و با حالتی شرمگین گفتم :

_ نترس . تیرهای تفنگ چشمam مشقی اند نه واقعی!

در این لحظه کیانوش سریش رو از زیر ملحفه بیرون آورد و با خنده گفت :

_ خیلی باحالی خانم پرستار خوشم اومد .

و به سیاوش نگاه کرد و گفت :

_ ... بیخشید یادم نبود که باید تا آخرش سرم رو زیر ملحفه نگه می داشتم!

به من نگاه کرد و گفت :

– زودتر سرم رو بذدم که تیرها بهش اصابت نکنند .

و با خنده ملحفه رو روی سرش کشید . موقع رفتن نگاهش کردم و گفتم :

– شب به خیر .

لبخندی شیرین تحویلم داد و گفت :

– ممنون شب تو هم بخیر ملکه قلبم .

دراز کشید و چشمانش رو بست و من با هیجان از اتاق خارج شدم . قلبم به شدت میتپید و دستام میلرزید . اما این لرز لرزش عشق بود . اون به من گفت: «ملکه قلبم» گفت که نگاهم مثل تیر قلبش رو نشونه میگیره . همون طور که نگاه اون قلب عاشقم رو زخمی کرده بود ، آه خدایا چقدر خوشحال بودم . به طرف ایستگاه رفتم . مینا پرسید :

– چایی بریزم؟

لبخند زنان گفتم :

– هر کاری دوست داری بکن مینا جون . آره بریز با هم بخوریم!

خندید و با تعجب پرسید :

– چی شده؟ یه دفعه چقدر خوشحال شدی.

– نمیدونم همین طوری خوشحالم .

فصل 3

اون شب زیبا ترین شب زندگیم بود و هرگز فراموشش نکردم . صبح روز بعد شیفت کاریم تموم شد و من باید به خونه میرفتم . اما دوست داشتم بمونم و اونو ببینم ، اما نمیتونستم . به خودم تلقین کردم که نباید زیاد به روی خودم بیارم چون نمیخواستم سیاوش فکر کنه که من عاشق سینه چاک اون شدم . در صورتی که اصل قضیه این بود که من واقعاً عاشق اون بودم . وقتی میخواستم به خونه برم ، ابتدا وارد اتاق اونا شدم . هر دو خواب بودند . به چهره ی سیاوش خیره شدم . مژگان بلند و تابدارش روی صورتش سایه انداخته بود . چقدر آروم نفس میکشید . به خودم او مدم و با لبخندی از اونجا خارج شدم . به خونه که رسیدم یه راست به اتاق خودم رفتم و خوابیدم . آخ که چقدر دلم میخواست ساعت ها زود بگذره و من بتونم به بیمارستان برگردم .

ظهر سر میز ناهار بودیم که امیرحسین پرسید:

– از بیمارستان چه خبر؟

لبخندزنان در جوابش گفتم :

سلامتی خبر خاصی نیست چطور؟

هیچی همینطوری پرسیدم! آخه تو اینقدر هولی که انگار از خونه فراری هستی!

اما آدمای عاقل چنین فکری نمیکن.

من جدی گفتم غزل، چند روزیه که تو حال خودتی به اطراف توجه نداری.

به نظر تو اشکالی داره؟!

نه اما دوست دارم مثل همیشه صدای خنده هات فضای خونه رو پر بکنه.

تو لطف داری برادر عزیزم؛ اما باور کن مشغله های کاریم اون قدر زیاده که گاهی خودم رو هم فراموش میکنم چه برسه به محیط اطراف.

در حالی که از سر میز بلند میشد با لبخندی موذیانه پرسید:

مشغله کاری ... یا فکری عزیزم؟

با تعجب نگاهش کردم. از جا بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت. بلند شدم و گفتم:

مامان دستتون درد نکنه. بذارید امروز من ظرف ها رو بشورم.

نه عزیزم تو خسته ای برو استراحت کن خودم میشورم.

ممnon مامان.

سریع از آشپزخونه خارج شدم. امیرحسین روی کاناپه لمیده بود و خیره به پنجره نگاه میکرد.

رفتم و روی کاناپه کنارش نشستم. حرکتی نکرد. گفتم:

امیرحسین!

بی آنکه نگاهم کنه گفت:

جونم.

میتونم یه سوال بپرسم، یه سوال کوچیک.

بپرس.

منظورت از مشغله های فکری من چی بود؟

نگاهم کرد و لبخند زنان گفت:

هیچی.

تو قبول کردی جواب بدی پس لطفا طفره نرو.

_ آخه ازچی؟ یه حرفی زدم گناه که نکردم .

_ گناه کردی ، یه گناه بزرگ و من هرگز از گناه تو نمیگذرم !!

_ تو که دختر مهریون و خوبی هستی پس حتما منو میبخشی .

_ نه گناه تو نابخشودنیه .

خندید و گفت :

_ ای پرنسس زیبا مرا عفو کنید .

لبخند زده و مقابله نشستم روی زمین نشستم . اخلاق بدی داشتم تا زمانی که از مسئله ای سر در نمی آوردم راحت نمیشدم . دستانم را روی زانوان امیرحسین گذاشتم :

_ بگو دیگه .

_ چی رو؟

_ وای امیرحسین شوخي بسه جواب بدہ!

_ باشه منظورم همون مشغله های کاری بود . همین!

_ نه نمیتونم باور کنم چشمات داره داد میزنه که دروغ میگی!

خندید و گفت :

_ ا ، مگه چشمها من تازگی دهن باز کرده؟!

بلند شدم و گفتم :

_ واقعا که ...

به طرف اتاقم میرفتم که گفت :

_ امروز صبح او مدم بیمارستان!

برگشتم و گفتم :

_ بیمارستان؟ برای چی؟

نگاهم کرد و گفت :

_ خب او مدم دنبالت تا بیارت خونه . فکر میکردم خسته ای و...

_ اما من تو رو ندیدم .

_ ولی من تو رو دیدم .

اگه منو دیدی چرا نیومدی دن بالم؟

آخه دلم نیومد خلوت رو به هم بزنم!!!

به طرف اتفاقش میرفت که من سریع دست روی شونه اش گذاشتم و اونو به طرف خودم برگرداندم:

منظورت چیه، کدوم خلوت؟

لبخندی زد و گفت:

همون هایی که چشمها خوشگلت رو خیره کرده بود. همون خلوت که تو دنیای امروزی ما بهش میگن خلوت عشق!

به اتفاقش رفت و در رو بست. دهانم باز مونده بود.

یعنی چه؟ منظورش چی بود؟ صبح او مده بیمارستان و... حالا فهمیدم. حتما زمانی که تو اتفاق سیاوش بودم. بهش نگاه میکردم منو دیده و ... پس چرا من اونو ندیدم. خدایا عجب مکافاتی!

وارد اتفاقش شدم. روی تختش دراز کشیده بود. نگاهم کرد و گفتم:

تو رو خدا حرف بزن.

بلند شد و نشست.

خیلی خب بشین تا تعریف کنم.

روی صندلی نشستم و اون گفت:

صبح او مدم تو رو برسونم خونه و از اون طرف برم دانشگاه! لطفا حرفي نزن تا من همه چیز رو تعریف بکنم. رفتم محل کارت خانم یعقوبی رو دیدم. سراغت رو گرفتم و گفتند چند دقیقه پیش رفتی. تعجب کردم که چرا ندیدمت. داشتم از راهرو رد میشدم که چشمم به تو افتاد. و اتفاق بودی. چنان محو تماسا بودی که من تعجب کردم. آروم ... خیلی آروم وارد شدم و تقریبا میشه گفت کنارت بودم. نقطه‌ی نگاهت رو تعقیب کردم تا اینکه نگاهم افتاده ... چهره‌ی یک مرد جوان زیبا. تو چنان نگاهش میکردی که گوبی سالها بود که میشناختیش. نگاهت برق خاصی داشت و لبخند محو لبانت واقعا تماسایی بود. اون قدر غرق بودی که متوجه من نشدی. من هم موندن رو جایز ندونستم و او مدم.

سکوت کرد و من هم در سکوت نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

حالا راضی شدی؟

سرم رو پایین انداختم. چی داشتم که بگم. هنوز عاشق نشده ساز و دهل عاشقی ام عالم رو خبردار کرده بود. آهی کشیئم. امیرحسین گفت:

ـ چرا آه میکشی . تو باید خوشحال باشی .

نگاهش کردم ، گفت :

ـ تبریک میگم لطفا شیرینی ما یادت نره!

ـ من کار بدی کرده ام؟

ـ نه . چرا فکر میکنی کار بدی کرده ای؟ عاشقی کار بدی نیست . تازه من به کسی که تو عاشقش شدی حسودیم میشه .

و خندید . به طرفش رفتم و گفتم :

ـ امیرحسین...

ـ جونم ... ببین غزل این طوری اخم نکن . مطمئن باش من رازدار خوبی ام . عشق تو نسبت به او پسر خوشبخت ... مثل یه راز توی قلبم باقی میمونه . قول مردونه میدم .

لبخند زدم . دلم آروم شده بود . امیرحسین چنان آروم و مطمئن حرف میزد که من دیگه ترس و اضطراب نداشتم .

ـ امیرحسین تو ... از دستم عصبانی نیستی؟

ـ نه عزیزم . حالا لطفا تنهام بزار . میخواهم استراحت کنم .

اشکی که نگاهش رو شفاف کرده بود ندیدم . در اون لحظه تنها به شادی خودم فکر میکردم . چون حس میکردم حالا یه همراه دارم . برادری خوب که از مکنونات قلبی ام آگاهه . برادر...! اون قدر تو این حس خوب غرق بودم که حتی نپرسیدم امیرحسین اگه دانشگاه نرفتی پس کجا رفتی؟

شب وقتی دور هم جمع بودیم پدرم با مهریونی نگاهم کرد و گفت:

ـ چه خبر گلم؟

ـ از بیمارستان پدر جون؟

ـ آره دیگه .

با خوشحالی خندیدم و گفتم :

ـ خبر خاصی نیست جز اینکه من به شغلمن خیلی خیلی علاقه دارم .

مادر لبخندزنان گفت:

ـ خوش به حال شغلت!

ـ مسلما شما رو از کارم بیشتر دوست دارم .

لبخندی مهربان به رویم زد .

پدر گفت:

_ شاهرخ با من تماس گرفته بود میگفت قراره پسرش برگرد.⁵

_ بله من هم میدونم . دکتر تو بیمارستان به من هم گفت قراره پسرش برگرد و به همین مناسبت میخواست مهمونی ترتیب بده . ما هم دعویم .

مادر گفت:

_ حالا دیگه خانم شاهرخ حالش بهتر میشه حتما خیلی خوشحاله .

_ معلومه! مادر یادتونه وقتی بهروز رفت خارج اون بیچاره چطور از پا افتاد . باور نکردنی بود .

پدر با خنده گفت :

_ درسته . مادر بهروز خیلی به اون علاقه داره . جون این مادر به یک دونه پسرش بنده . شنیدم شاهرخ میگفت همسرش برای بهروز از همه جا بی خبر حسابی نقشه کشیده .

مادر با تعجب گفت:

_ منظورت چیه؟

_ هیچی خانم . مثل اینکه خانم شاهرخ میخواست یکی از دخترانی رو که بهروز در حشن انتخاب میکنه برash خواستگاری کنه . با یک تیر دو نشان میزنه . هم مهمونی ورود اون و هم انتخاب یه همسر مناسب برash .

گفتم:

_ این خانم شاهرخ هم چقدر هوله! شده حکایت قضیه «سیندرلا» و کفش های بلورین!

مادر پرسید:

_ چرا مگه بده که میخواست برای پسرش زن بگیره؟

_ نه مادر؛ اما حداقل بزاره اون از راه برسه، عرق تنفس خشک بشه بعد .

_ هرچه زودتر باشه بهتره. مام باید برای این آقا پسر خودمون یه فکری بکنیم .

لبخند زنان به امیرحسین که سکوت کرده بود نگاه کردم . گفتم:

_ درسته . باید برای داداشی من هم فکری بکنیم . چه معنی داره که حالا حالاها عزب باشه! و خندهیدم .

نگاهم کرد و گفت :

لطفا افکارت رو برای خودت نگه دار . من زن نمیخوام .

پدر گفت :

چرا پسرم؟ نکنه منو دیدی ترسیدی و این تصمیم رو گرفتی!

مادر پرسید:

وا ! مگه تو چته؟!

پدر خندید و گفت :

هیچی فقط یه زن خوب دارم .

من با خنده گفتم :

پدر جون چقدر شما ماشالله شجاعید .

دیدی که نمیشه حرفی زد . اوضاع تو خط قرمز بود .

به شوخی پدر خندیدم . رو به امیرحسین کردم و پرسیدم :

تو چرا ساكتی؟ نمیخوای حرفی بزنی؟

خب دارم به حرف های شما گوش میدم . مگه بد؟!

بد نیست؛ اما خوب هم نیست . نکنه از ازدواج میترسی . اما نکرون نیاشی ها خودم دختری رو برات انتخاب میکنم که کیف کنی . ناراحت نباش .

بلند شد و گفت:

ممنون نیاز ندارم . شب همگی بخیر .

و به اتاقش رفت . مادر پرسید:

چرا ناراحت بود ؟

نمیدونم . من که تا حالا امیرحسین رو این طوری ندیده بودم .

شب رو با این فکر که فردا میتونم سیاوش رو ببینم آروم و راحت خوابیدم .

روز بعد با خوشحالی وارد بیمارستان شدم . تو ایستگاه مینا رو با یکی از پرستاران بخش 4 دیدم . احوالپرسی کردیم و بعد از تعویض لباسم به اتاق ها سر زدم . وقتی به اتاق سه رسیدم قلبم تپش خودش رو شروع کرد . پشت در نفسی کشیده و بعد وارد شدم .

سلام آقایون . صبحتون بخیر.

سیاوش با دیدن نگاه پر برق و حذابش رو به نگاهم دوخت و هیجان زده گفت :

ـ سلام خانم . چه عجب . تو که منو کشتی! بی خدا حافظی گذاشتی رفتی؟!

کیانوش لبخندزنان گفت :

ـ سلام خانم پرستار . صبح شما هم بخیر . خوب شد که او میدید چون این آقا سیا دیگه داشت منو دیوونه میکرد .

ـ کار خیلی بدی میکردن!

سیاوش با لحن خاصی که دلم رو تو سینه می لرزوند گفت :

ـ اما برای این کار بدی که انجام میدادم هم دلیل داشتم هم اجازه .

ـ اولا چه دلیلی و ثانیا به چه اجازه ای؟

لبخند زنان گفت :

ـ دلیل این بود که چون خودم دیوونه بودم نمیتوانستم آدم عاقلی رو تحمل بکنم . ثیا خود شما به من اجازه داده بودید سرکار خانم .

با تعجب گفتم :

ـ من؟! کی و چه وقت چنین اجازه ای دادم؟

ـ خوب شما از من دفاع کردید من هم پررو شدم .

کیانوش به شوخی گفت :

ـ بابا خسته شدم با من هم حرف بزنید .

خندیدم و گفتم :

ـ نگرون نباشید من دیگه دارم میرم حالا میتوانید با دوستتون صحبت بکنید .

سیاوش گفت :

ـ کجا میخوای برم . هنوز نیومده میری؟

لبخندزنان نگاهش کردم و گفتم :

ـ جناب راد من که نمیتونم بیام تو این اتاق و به شما نگاه کنم . من کارهای دیگه ای هم دارم .

با حالت قهر گفت :

— اولا جناب راد اسم داره و شما هم این قدر راد نکنید . ثانیا شما پرستار مخصوص من هستید و باید اینجا باشید .

خندیدم و به کیانوش نگاه کردم . ب خنده گفت :

— تا حالا سابقه نداشته این طوری با دختری حرف بزنه . چه قدر دوستتون داره خوش به حالتون

— چه از خود راضی!

خواستم از اتاق خارج بشم که سیاوش گفت :

— خانم پرستار .

بدون اینکه برگردم به تقلید از خودش گفتم :

— اولا خانم پرستار اسم دارند و شما هم انقدر پرستار پرستار نکنید . در ثانی یک کمی هم مهربون تر باشید . فعلا با اجازه .

و رفتم . به سایر اتاقها هم سری زدم . توی راه رو با دکتر شمس برخورد کردم . با هم همگام شدیم . پرسید:

— از دو تا شیطون اتاق سه چه خبر؟

— خبر خاصی نیست . پسرای خوبی شده اند .

خندید و گفت :

— چه خوب باشند چه بد دیگه فرقی نمیکنه !

با تعجب پرسیدم :

— چطور؟

— قراره مرخص بشن . الان هم برای معاینه آخر اون جا می رم .

ایستادم و پرسیئم:

— مرخصشون میکنید؟!

برگشت و گفت :

— بله چیزی شده؟

— نه نه . فقط کمی تعجب کردم . فکر میکردم زودتر از این ها مرخص بشند .

خندید و گفت :

_ معلومه که شما هم از دستشون خسته شدید .

سرم رو پایین انداختم . دکتر افشار از مقابل داشت می آمد :

_ سلام جناب شمس!

_ سلام افشار، چطوری؟

مشغول گپ زدن بودند که گفتم :

_ دکتر شمس من میرم اتاق سه شما هم بیاین .

_ باشه ، حتما .

افشار گفت :

_ معذرت میخوام خانم محجوب سلام!

بدون نگاه جواب سلامش رو دادم و رفتم . ناراحت شده بودم . انگاری که تمام غم های عالم رو تو دلم ریخته بودند . چرا باید به این زودی مرخص بشندا! اصلا چرا باید سیاوش از اینجا بره؟ با خودم کلنگار می رفتم و اون قدر تو اندوه خودم غرق بودم که وقتی سرم رو بلند کردم خودم رو تو اتاق دیدم که اون دو تا با تعجب نگاهم میکنند . کیانوش پرسید:

_ اتفاقی افتاده خانم پرستار؟

با حالت بغض گفتم :

_ نه چیزی نشده .

نفس بلندی کشیدم و لبخند زنان گفتم :

_ یه خبر برآتون دارم .

سیاوش پرسید :

_ خوبه یا بد؟

نگاهش کردم :

_ خیلی خوبه و مطمئنم خوشحال میشید .

_ خب چیه؟

_ شما دو نفر ... امروز مرخص می شید .

هر دو به یک باره پرسیدند :

– چی؟ مرخص میشیم؟!

– خب آره . مگه عیبی داره؟ باید خوشحال باشید .

کیانوش گفت :

– من که خیلی خوشحالم . تو چی سیا ... آخ! تو حتما خیلی ناراحت میشی .

– جناب راد ... آه بیخشید یادم رفت که شما اسم دارید! سیاوش خان شما خوشحال نیستید؟

نگاهم کرد و پرسید:

– تو خیلی خوشحالی؟!

برای اینکه حرصش رو در بیارم ذوق زده گفتم :

– خب آره . خیلی!!

– واقعا که ... منو باش که فکر کردم ناراحتی؟

– !! چرا این فکرو کردی . دلیل خاصی داره؟

پرسید :

یعنی تو ... اصلا ناراحت نیستی؟

– خب نه . چرا ناراحت باشم؟

با صدای بلند گفت :

– برای اینکه من دارم می رم !

خندیدم و گفتم :

– رفتنی باید بره . دیر و زود داره سوخت و سوز نداره .

با صدایی بلند تر گفت :

– داری اعصابم رو خورد میکنی ها!

خندیدم و پرسیدم :

– چرا؟ من که کار بدی نکردم .

به کیانوش نگاه کردم و ادامه دادم :

– مثل اینکه دوست شما کمی ناراحتی اعصاب داره ها . یادت باشه که بعدا اونو پیش یه روانپزشک ببری.

کیانوش در حالی که میخندید گفت:

— چشم حتما یادم نمیره .

سیاوش گفت :

— آخه تو چرا این قدر رفتارت متغیره.

— من که همیشه همینطورم . آقای چاوشنی من فرق کرده ام ؟

— نه . فکر نکنم خانم پرستار .

— تو لطفا خفه شو کیا ... واسه ی من بلبل زیون شده!

کیانوش با خنده گفت :

— آخه دیوونه چرا این طوری میکنی . مرخص بشیم که راحت تری .

— راحت تری یعنی چه ؟

— از این نظر که میتونی به راحتی هر جایی که خواستی ایشون رو ببینی و باهاش صحبت کنی

پرسیدم:

— ایشون کی هستند آقای چاوشنی؟

با خنده گفت :

— ایشون یعنی دوم شخص جمع دیگه خانم پرستار . خنديدم و در این لحظه دکتر شمس وارد شد :

— چطورید بچه ها . اخم ها رو ببین !

لبخند زنان گفتم :

— دکتر مثل اینکه خیلی به آقایون خوش گذشته چون ناراحت رفتنشون هستند .

— به قول دکتر افشار با وجود پرستارایی مثل شما باید هم ناراحت باشند که دارند میرند .

سرم رو به زیر انداختم و سیاوش پرسید:

— دکتر افشار کیه ؟

نگاهش کردم . شمس در حالی که لبخندی بر لب داشت و مشغول معاینه گفت :

— دکتر جوان و فعال ماست .

سیاوش نگاهم کرد و طعنه زنان گفت : دکتر جوان و فعال شما! بله صحیح .
گفتم : دکتر زیاده ایشون هم یکی از اوناست .

و کیانوش گفت :

_ بله . حتما یکی از همین آق دکترهاست .

اما سیاوش دست بردار نبود . با اخم نگاهم میکرد و با انگشت برام خط نشون می کشید .
خنده ام گرفته بود و اون بیشتر حرص میخورد .

دکتر گفت :

_ امروز شما مرخص میشید و به سلامتی تشریف می برد .

کیانوش گفت :

_ دست و پنجه ات درد نکنه آق دکتر . دیگه داشتیم روی این تخت می پوسیدیم .

_ پس به خاطر رفتن خوشحالید!

_ بله که هستم آق دکتر . باید باشم . مگه نه سیا ...

سیاوش سکوت کرده بود . دکتر گفت :

_ خب دیگه امروز میتونید با خونواده تون تشریف ببرید منزل . به سلامت .

با خنده از اتاق خارج شد . من نیز قصد رفتن داشتم که سیاوش گفت :

_ صبر کن . بیا اینجا ببینم!

با تعجب کنارش رفتم و گفتم :

_ بله . امری بود؟!

_ افسار کیه؟

_ ای بابا ! گفتم که یه دکتر با شور و حال ، شاعر مسلک و عاشق پیشه!
می دونستم با این حرف آزارش میدم ؛ اما دست خودم نبود .

کیانوش با خنده گفت :

_ تازگی ها خیلی حساس شده . میترسم کار دست خودش بده .

گفتم :

_ این دیگه مشکل خودشونه .

خواستم برم که سیاوش دوباره گفت :

ـ صبر کن .

برگشتم و پرسیدم :

ـ بله؟ باز هم میخوای دعوام کنی؟

لبخندی زیبا به رویم زد و با لحنی خاص گفت :

ـ خیلی دوستت دارم !!

ماتم برد . کیانوش زد زیر خنده و من سریع از اتاق خارج شدم . جمله اش مثل تیر خود و سط قلبم . چقدر جمله اش برای من لذتبخش بود . تک تک کلماتش بوی عشق رو به همراه داشت . بوی وفا و صفا و ... و من چقدر از شنیدن این جمله از زیون سیاوش هیجان زده شدم .

وقت ملاقات ، خونواهه هردو اومده بودند . این بار کیمیا - خواهر کیانوش - هم همراهشون بود در دل آه می کشیدم چون وقت رفتن ، سیاوش من رو هم با خودشون می برند و این خیلی برام سخت بود . اون می رفت و نمیدونستم که آیا دوباره برمیگرده و آیا من دوباره گرمی نگاه مهربونشو حس میکنم .

وارد اتاق شدم . در ظاهر خودم رو شاداب نشون دادم . در جواب سلامم به گرمی به رویم لبخند زده و پاسخم رو داند . سهیلا کنارم ایستاد و کیمیا رو به من معرفی کرد و کیمیا با تحسین نگاهم کرد .

ـ چقدر زیبا و دوست داشتنیه!

کیانوش گفت :

ـ کیمیا جون گول این ظاهر زیبا و مهربون رو نخوری ها! نمیدونی این خانم پرستار به ظاهر مهربون چه ها که با ما نکرده!

و خندید .

با تعجب پرسیدم :

ـ منظورتون منم آقای چاووشی مگه چکارتون کردم؟

ـ هیچی! فقط رفیق دوست داشتنیه منو دیوونه کردید .

سیامک گفت :

ـ کیانوش جون ، سیا از اول هم دیوونه بود .

همه خنديند و کیانوش در جواب گفت :

– نج نج نج . نمیدونی سیامک اون به سر حد جنون رسیده امروز نزدیک بود دکتر شمس بیچاره رو خفه کنه چون گفته بود دکتر افسار بیچاره به خانم پرستار نگاه کرده! واى واى نمیدونی .
نزدیک بود بعد از دکتر خانم پرستار زیبا و مهربون ما رو هم خفه کنه!

شرمگین سرم رو به زیر افکندم و سیاوش گفت :

– بهتره زیاده روی نکنی . خوشمزگی بسه آقا کیا .

سهیلا خندید و گفت :

– بابا ما خودمون خوب می دونیم که سیا با دیدن پرستار زیبای این بیمارستان کمی دیوونه شده ؛ اما دیگه بیشتر از این خجالت زده اش نکنید!

به سهیلا نگاه کردم و گفتم :

– بهتره من دیگه برم . ببخشید .

خانم راد گفت :

– کجا دخترم . تا حرف به جاهای قشنگ می رسه تو میخوای بری؟!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

– جاهای قشنگ؟!

سیاوش گفت :

– مامان اذیتش نکن!

همه خندیدند . پدرش گفت :

– نترس پسرم . شوخی میکیم!

کیمیا گفت :

– سیاوش خان می ترسند خانم پرستار برنجه و دیگه بر نگرده .

و سیامک گفت :

– نترس سیا جون . خانم پرستار جایی رو نداره بره .

از شرم و خجالت داشتم آب می شدم . دلم میخواست برم بیرون و نفسی بکشم ، اما نمیشد . سیاوش لباس هاش رو پوشیده بود و چنان زیبا شده بود که دلم نمیخواست چشم از صورتش بردارم ، اما نمیشد . خجالت میکشیدم نگاهش کنم؛ اما اون بدون هیچ شرمی نگاهم می کرد . یعنی همه نگاهم می کردند و من زیر خط مستقیم و مشتاق نگاهشون قادر به نفس کشیدن نبودم .

کیمیا پرسید :

_ شما چرا ساكتید خانم محجوب؟

_ از گفته های شما فيض می برم !

کیانوش گفت :

_ اما ما دوست داریم از گفته های شما فيض ببریم نه شما از گفته های ما!

_ آقای چاووشی بهتره آماده بشید چون باید برد .

_ درسته . مثل اينكه خيلي عجله داري ما بريم يا شايد عجله داري که فقط من برم .

لبخند زنان گفت :

_ اختيار داريد بنه نه عجله اي دارو و ... نه اصراری .

سیاوش پرسید :

_ مامان نميشه من همينجا بمونم؟

_ نه عزيزم . حالا تحمل کن به وقتنيش!

سهيلا گفت :

_ آره داداش جون نترس . خانم محجوب قول ميدند که منتظر تو بمومند!

متعجب به سهيلا نگاه كردم و سیامک گفت :

_ خانم محجوب خونواده ی ما هميشه همينطوری اند . رک حرفشون رو ميزند . شما هم ديگه عضوي از مایید .

با دهنی باز به سیامک چشم دوختم . خانم راد دستم رو گرفت و گفت :

_ تو خوشگله تنها کسی هستی که دل پسر منو برده اي . بنابر اين میخواهم تو رو برای سیاوش خواستگاری بکنم . موافقی عزيزم؟

این طوریش رو ديگه ندیده بودم . ديگه داشتم از خجالت از پا در میومدم . راستش هیجان زده شده بودم . قلبم به شدت میزد و من میترسیدم که اوナ صدای قلبم رو بشنوند .

سهيلا گفت :

_ تو رو خدا حرف يزن . آره يا ... آره؟

چشمم به سیاوش افتاد که لبخند زنان و مشتاقانه نظاره گر بود با دیدن اون آروم شدم . لبخند بر لبانم نشست و سهيلا و کیمیا و سیامک و کیانوش یك صدا هورا کشیدند!

در این لحظه افشار و ستاره و مینا با تعجب وارد اتاق شدند . افشار پرسید :

ـ عذر میخواهم اتفاقی افتاده؟

به افشار نگاه کردم و برای این که کسی به موضوع پی نبره گفتم :

ـ نه نه دکتر افشار فقط یه شوک بود . همین!

لبخند زنان پرسید :

ـ شوک؟! برای کی خانم محجوب؟

سیاوش به افشار نگاه کرد و با طعنه پرسید :

ـ پس جناب افشار ، دکتر جوون و فعال بیمارستان شما هستید؟

افشار به اون نگاهی کرد و گفت :

ـ بله . با اجازه تون . مشکلی هست ؟

ـ خیر فقط خیلی تعریف شما رو شنیدم . دکتر شاعر مسلک جوان و فعال ... !!

از طرز نگاه و گفتار سیاوش ترسیدم . گفتم :

ـ دکتر سیاوش خان ... یعنی آقای راد خیلی مایل بودند که شما رو ببینند!

دکتر با تعجب پرسید :

ـ منو؟!

سیاوش نگاهم کرد و گفت :

ـ ببینم من کی ...

ـ سیا... یعنی آقای راد خواهش میکنم . مگه شما نبودید که می گفتید ای کاش دکتر افشار ، پژشك جوان و فعال رو می دیدم!!

و با چشم و ابرو از اون خواستم ادامه نده . برام لبخندی زد و گفت :

ـ اوه بله بله! من مایل بودم دکتر افشار رو ببینم .

کیانوش با خنده زیر لب به آرومی گفت :

ـ البته بالای دار.

کیمیا، سهیلا و سیامک که شنیده بودند به زحمت خنده شون رو مهار کردند . مینا رو به افشار گفت :

— دکتر قرار بود بريم آزمایشگاه .

— بله بله درسته . با اجازه همگی ... راستی خانم محجوب من میتونم بعدا با شما صحبت کنم؟
تا خواستم حرفی بزنم سیاوش با خشم پرسید :

— راجع به چی؟!

و سهیلا گفت :

— خب داداش من و کیمیا که گفتم میخواهیم بريم موزه . درباره ی اون صحبت بکیم .
با نگاه از سهیلا تشکر کردم ، اما سیاوش دست بردار نبود . گفت :
— آقای افسار درباره ی چی میخواهید صحبت کنید ؟
از ترس لبم رو گاز گرفتم . افسار با تعجب به اون نگاه کرد .
— اما من نمیخواهم با شما صحبت بکنم .

کیانوش گفت :

— دکتر جان ببخشید . ایشون فکر کردند میخواهید با اون صحبت کنید . خب دیگه خداحافظ!
ستاره میخندید و مینا و افسار متعجب بودند . با رفتن اوها وجود دیگران رو نادیده گرفتم و خطاب
به سیاوش گفتم :

— آبروم رو بردی . تو که می بینی اون چقدر مودبه . چرا این طوری کردی؟
سیاوش لبخند زنان نگاهم کرد و گفت :
— خب دوست نداشتم باهات حرف بزنه .
بقیه میخندیدند و خانم راد گفت :

— امان از دست این پسر .

شرمگین سرم رو به زیر افکندم و گفتم :
— با اجازه من دیگه میرم .

سیاوش پرسید :

— کجا میری؟

به آرومی غریدم :

— کیرم حلوا پیزم!!

کیانوش گفت :

ـ حلوا؟ مگه کسی مرده؟!!

گفتم :

ـ بله قراره بمیره ...

ـ سهیلا با خنده گفت :

ـ داداش جون کم این خانم پرستار رو اذیت کن . جواب رد میده ها .

ـ خنديديند و من بيشتر خجالت کشيدم . خانم راد گفت :

ـ عزيزم به دل نگير . منظوري نداره . خب تقصیر اون صورت خوشگلته که هر مردی رو حسود و حساس ميکنه .

ـ نگاهش کردم و گفتم :

ـ نميدونستم! ممنون که گفتيد .

ـ سياوش جلو اومد و گفت :

ـ حالا ناراحت نباش . خواهش ميکنم .

ـ لبخند زد و ادامه داد :

ـ تا حالا از کسی معذرت خواهی نکرده ام ؛ اما اين بار استثنائی به تو میگم که خانم پرستار عزيز ببخشيد . معذرت میخواهم . حالا آشتی!

ـ داغ شده بودم . به آرامی گفتم :

ـ امان از دست تو!

ـ خندييد و با صدای بلند گفت :

ـ ما آشتی کردیم .

ـ سياامک گفت :

ـ نميريم خونه؟

ـ گفتم : اگه با حساب داري تسویه کردید و ديگه کاري نمونه ميتويند بريد .

ـ سياوش گفت :

ـ الان شيفت کاري تو هم تموم ميشه پس بيا با ما بريم!

نگاهش کردم و با تعجب گفتم :

ـ کجا برم؟!

خندید و گفت :

ـ حالا نمیرمت خونمون نترس . میرسونمت خونه خودتون!

و سهیلا با خوشحالی دست هایش را به هم کوبید :

ـ این خیلی عالیه خانم محجوب!

نگاهش کردم و گفتم :

ـ فعلًا با اجازه .

و چنان سریع از اتاق خارج شدم که کسی نتوانست مانعم بشه . به راستی تا به حال با چنین آدمایی رو به رو نشده بودم . چقدر راحت حرف میزدند . انگار من همین حالا جواب مثبت داده بودم که اینطور خودمونی حرف میزدند . این سیاوش دیوونه هم که اصلا خجالت نمیکشید .

بعد از تعویض لباس به طرف ایستگاه رفتم و پست رو تحويل دادم کارم کمی طول کشید . مدتی گذشته بود که به قصد ترک بیمارستان راهی شدم . وقتی نگاهم به اتاق سه افتاد غصه دار شدم . خالی بود . حتی نشده بود که از سیاوش خداحافظی کنم . از کسی که برآم از تمام دنیا ارزشمند تر بود . اون اولین کسی بود که حس میکردم تا این حد دوستش دارم .

از بیمارستان خارج شدم و تا خواستم از خیابان بگذرم ناگهان اتومبیلی مقابل پایم ترمز کرد ، وحشتزده به عقب پریدم و با خشم به اتومبیل نگاه کردم . تا خواستم حرفی بزنم راننده با خنده پیاده شد . خدای من! سیاوش بود با تعجب نگاهش کردم . خندید :

ـ چیه چرا این طوری نگاهم میکنی خانم ناز نازی قهر قهرها! لبخند بزن .

با حرص گفتم :

ـ خجالت داره .

ـ چی؟ من که کار خلافی نکردم .

ـ نزدیک منو زیر بگیری .

ـ من؟ ا ... خانم چرا تهمت میزنی . من بیچاره رفتم خونه ماشین رو ورداشتم و برق آسا اودمد این جا که حداقل با عشقمن خداحافظی کنم!

خنده ام گرفته بود ، اما خودم رو کنترل کردم و گفتم :

ـ عشقمون نیازی به خداحافظی نداشت .

دلم میخواست صبر میکردم و باهاش حرف میزدم اما غرورم احازه نمیداد . دلم نمیخواست در مقابل اون ابراز احساسات کنم . در مقابل سیاوش خلع صلاح بودم ، اما با این حال سعی می کردم با هزار بار جون کندن رفتارم رو عادی نشون بدم . بدون توجه به اون به طرف دیگر خیابون رفتم . فریاد زد :

_ کجا میری؟ میخوام برسونمت .

جوایی ندادم . منتظر تاکسی ایستاده بودم . اتومبیل ها بوق میزدند اما من عمدتاً ایستاده بودم و حرکتی نمیکردم . دلم نمیخواست به این زودی برم اما باید بر احساسم غلبه میکردم . اونم به ماشین تکیه زده بود و به من نگاه میکرد . معلوم بود میخواهد ظاهرش رو خونسرد نشون بده .

بالاخره سوار تاکسی شدم و اون چنان با تعجب نگاهم کرد که خنده ام گرفت . وقتی به خونه رسیدم از کار خودم پشیمون شدم . من سیاوش رو دوست داشتم ؛ اما این غرور لعنتی نمیذاشت ابرازش کنم ...

شب با امیرحسین به اتاقیش رفتم و با ذوق تمام ماجرا رو براش تعریف کردم اون فقط در سکوت گوش میکرد . در آخر گفتم :

_ اما امیرحسین من دیگه تو بیمارستان سیاوش رو نمیبینم .

و اون در جوابم گفت :

_ بهتر!

با تعجب پرسیدم :

_ منظورت از بهتر چی بود ؟!

_ هیچی هیچی! فقط این که میتونی از این به بعد با خیال راحت کارت رو انجام بدی!
با ناراحتی گفتم :

_ اما دیگه خیالم راحت نیست . امیرحسین من دیگه اونو نمیبینم .

با بی حوصلگی بلند شد و گفت :

_ خب میگی چیکار بکنم؟ آخه عزیزم اگه اون تو رو دوست داشته باشه میاد و بہت سر میزنه .
گفتم :

_ آره درسته . حتماً میاد . یعنی باید بیاد . و گرنه من میمیرم!

بلند شدم و ادامه دادم :

_ حالا بیا بریم شام بخوریم .

من اشتها ندارم .

برای چی . نکنه مريضي .

نه مريض نيستم . تو برو . ميخوام تنها باشم .

با تعجب نگاهش کردم و بیرون او مدم . رفنا اميرحسین تغيير کرده بود . هر روز بی اشتها تر از روز پیش میشد و رنگ و رویش پریده تراز قبل . پدر و مادر نگرون حالش بودند و از اون میخواستند که به پزشك مراجعه کنه اما اون میگفت حالش خوبه و به پزشك نياز نداره . احساس میکردم امير بیمار جسمی نبود بلکه روها بیمار بود و این باعث میشد که جسمش هم بیمار شه .

فصل 4

تایک هفته به بیمارستان میرفتم و می او مدم اما خبری از سیاوش نبود . از این که اونو نمیدیدم دلگیر و آشفته بودم . توی بیمارستان با کسی صحبت نمی کردم . ستاره و مینا که از دوستان صمیمی ام بودند از رفتارم تعجب میکردند . افسار نیز مرتب راهم رو سد میکرد و میخواست سر صحبت رو باز کنه که من مانع میشدم و میگفتمن : «دکتر چیزی نگید چون حالم خوب نیست» و اون بیچاره هم دیگه چیزی نمیگفت . دکتر شاهرخ هم تا منو میدید میگفت : «تا یه هفته دیگه پسرم ایرانه»

پنجشنبه زودتر کارم رو تموم کرده و از بیمارستان خارج شدم . اصلا دل و دماغ نداشتم . دلم میخواست با خودم خلوت کنم . از دست سیاوش عصبانی بودم . با اينکه می دونست دوستش دارم منتظرم میگذاشت .

راه میرفتم و غر میزدم . تو حال و هوای خودم بودم و بی هدف پیش میرفتم که متوجه شدم وارد پارک شده ام . چندان شلوغ نبود . تصمیم گرفتم روی نیمکتی بشینم تا کمی حالم بهتر بشه . به منظره مقابلم چشم دوخته بودم . دلم میخواست سیاوش هم توی اون لحظات کنارم میبود و با هم این همه زیبایی رو تماشا میکردیم . با آنکه از دستش عصبانی بودم ؛ اما با این حال خیلی دوستش داشتم . همون طور به رو به رو نگاه میکردم که ناگهان شاخه گل سرخی از بالای سرم روی لباسم افتاد . چنان ترسیدم که با جیغ بلند شدم و کیفم روی زمین افتاد . صدای خنده ای منو متوجه کرد . برگشتم و سیاوش رو دیدم . همونطور میخندید اما من نه میخندیدم و نه حرفی میزدم . افرادی که میگذشتند با دیدن این صحنه می خندهند و از مقابلم میگذشتند و این بیشتر عصبانیم میکرد . پس از این که تقریبا خنده اش فروکش کرد گفت :

سلام خانم خانوما . حال شما . خوب هستید که؟!

حرفی نزدم و اون ادامه داد :

ا ...! چرا ساكتی ؟ بیینم از این که منو میبینی خوشحال نیستی؟

خوشحال بودم با تمام وجود اما عصبانی از اینکه چرا این رفتار عجیب ازش سرزده بود . گفتمن :

نه اصلا از دیدنت خوشحال نیستم . خیلی هم عصبانیم . آخه این چه کاری بود که تو کردی؟

_ من که کاری نکردم . گل بہت دادم کار بدی کردم ؟ تازه خانم مغورو این اصلا کار درستی نیست که گل اهدایی کسی رو به زمین بندازی .

خمر شد و کیف و شاخه گل را برداشت . مستقیم توی چشمam خیره شد و تیر نگاهش و سط قلبم رو نشوونه گرفت و به هدف خورد . با لبخندی که زد چنان منو مژذوب کرد که تمام ناراحتیم رو فراموش کردم . لبخند زدم و با ملایمت گفتم :

_ به خاطر گل ممنون لطف کردی .

لبخندش عمیق تر شد و گفت :

_ خواهش میکنم . منم چون ترسوندمت معذرت میخوام .

ادامه داد :

_ خب عزیزم حالت چطوره ؟

خندیدم و گفتم :

_ اولا سلام . ثانیا تشکر حالم خوبه .

دوباره نشستم و اونم کنارم نشست . پرسید :

_ چه حالی داری ؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

_ منظورت چیه ؟ باید چه حالی داشته باشم .

لبخندی زد و گفت :

_ خب برای اینکه بالاخره بعد از یک هفته منو دیدی خوشحالی یا باز هم ناراحت؟

اون چه توی دلم بود بی اختیار بر زبونم اومد .

_ حس میکنم که الان بهترین لحظه‌ی عمرمه . نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم .

سیاوش بعد از لحظاتی گفت :

_ خانم پرستار نمیدونید چطور منو دیوونه‌ی خودتون کردید ، نمیدونید چه طور منو آواره خیابون های تهرون کردید

فصل 4 (قسمت دوم)

خندیدم و گفتم :

-آقای راد.نمی دونی چطور با این غیبت قلب عاشقم رو شکستی.نمی دونی که چقدر انتظار
کشیدن سخته.چرا یه هفته نیومدی؟چرا؟

لبخند زنان گفت:

-برای اینکه تو رو تنبیه کنم.آخه خانم خوشگله اون چه کاری بود که کردی.چرا وقتی او مدم
دبالت با بی محلی گذاشتی رفتی.

-خوب تقصیر خودت بود تو چرا اون طور منو جلوی همه خجالت زده کردی؟

-آخه عزیزم تو دیگه مال منی!اما عاشق هم هستیم.

لبخند زنان با شوخی پرسیدم:

-چه کسی گفته من عاشق جناب عالی ام؟

-خودت رو لوس نکن.چند لحظه پیش اعتراف کردی؟

خندیدم و گفتم:

-راستی از قول من از خانواده ات عذرخواهی کن که بی خداحافظی گذاشتیم رفتم.

خندید و گفت:

-اون روز بعد از رفتن تو همه به من تشر زدن که چرا درست حرف نمی زنم.پدر و مادرم هم می
گفتند صدات کیم برای خداحافظی اما من نداشتم.آخه می خواستم برگردم و تنها یاری ازت
خداحافظی کنم.

-دیدی که تنها هم نتونستی با من حرف بزنی.

-آره.بس که تو لجباز و مغوروی.

-من؟خب خودت باعث عصبانیتم می شی...دیگه داره دیر می شه.من باید برم.

-خودم می رسونمت.

-ممnonم.

با هم به طرف اتومبیلش رفتیم.در جلو رو باز کرد.

-بفرمایید ملکه قلبم!

لبخندی زدم و گفتم:

-عقب بشینم راحت ترم.

-اما من دوست دارم جلو بشینی.

-به قول مادرت هنوز زوده.

-اما پرستار...یعنی...

خندیدم:

-پرستار اسم داره. تازه من تو بیمارستان پرستارم بیرون از اونجا غزلم.

-چشم غزل جان!اما جلو.

برای اینکه حرف خودم رو به کرسی بشوئم عقب نشستم و سیاوش بی حرف پشت فرمان
جای گرفت.

-آروم تر برو تا آدرس رو بگم.

-لازم نکرده. خودم بلدم.

-از کجا؟ تو که تا حالا نیومدی خونه ما.

-داخلش نه. اما رو به روی در خونه تون ساعت ها نشسته ام و به در زل زدم.

پرسیدم:

-جدی؟

-آره. خیال کردی این یک هفته چه کار می کردم؟ صبح به صحیح جلوی بیمارستان گوشه ای می
ایستادم تا تو رو ببینم. غروب هم تو رو تعقیب می کردم و وقتی می رفتی تو خونه من پشت در
می ایستادم و به جای پاهات نگاه می کردم!

-متأسنم که این طوری شد.

-در عوض تنبیه شدی. درسته؟

-خیلی بی رحمی!

پس از طی مسیر مقابل منزلمون نگه داشت لبخند زنان پرسیدم:

-ممnon. چقدر می شه؟

نگاهم کرد و گفت:

-برو خجالت بکش. راستی غزل از فردا خودم می برمت.

-نمی شه. اولاً که فردا جمعه اس. ثانیاً من دیگه سوار ماشین تو نمی شم. امروز هم استثناء بود.

-اما آخه...

-دیگه آخه نداره. همینه که هست حرف هم نباشه.

-پس من همین امشب میام و تو رو می برم محض و اون وقت تو دیگه حرفی نمی زنی.

خندیدم و گفتم:

-امشب دیگه نمی شه. خسته ام خوابم میاد.

پیاده شدم و گفتم:

-در صمن این شاخه گل رو یادگاری نگه می دارم. فعلآ خدانگهدار.

پشت در خانه ایستادم، زنگ رو فشار دادم و برآش دست تکون دادم. وقتی که وارد شدم، امیر حسین اولین کسی بود که به پیشوازم اومد:

-چرا دیر کردی؟

نگاهش کردم و لبخند زنان گفتم:

-سلام یادت رفته؟

-سلام، اما چرا دیر کردی؟

-هیچی. رفتم کمی قدم زدم دیر شد.

به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم. وقتی کنار بقیه توی پذیرایی نشستم پدر گفت:

-حتماً خیلی خسته ای.

-نه پدر جون اصلاً خسته نیستم.

-بیا چایی بخور عزیزم. می دونم که خسته ای.

از مادر تشکر کردم و گفتم:

-چه خبر:

پدر با خنده گفت:

-خبری نیست دخترم. شب مهمون داریم. شاهرخ با همسرش می یاد.

لبخند زنان گفتم:

-خوش اومدن.

رو به امیر حسین ادامه دادم:

-راستی تو چرا نگرونم شده بودی. می ترسیدی دزد منو ببره؟

-نه.می ترسیدم دشمن ببره!

متعجب پرسیدم:

-دشمن؟

تلفن زنگ زد و امیر حسین به طرف تلفن رفت. منظورش رو نفهمیده بودم. اما در اون لحظات به خودم گفتم حتماً قصد شوخی داشته....

اون شب آقای شاهرخ همراه همسرش به منزل ما اومدند.

پس از سالها خانم شاهرخ رو می دیدم. با چند سال پیش تفاوتی نداشت تازه به نظرم اومد جوونتر شده! از دیدنش خیلی خوشحال شدم. وقتی همه نشستیم متوجه نگاه های خیره و خریدارانه خانم شاهرخ شدم. گفت:

-تو چه خوشگل شدی!

لبخند زنان تشکر کردم.

دکتر در ادامه سخنان همسرش افزود:

-بله خانم. این غزل خانم زبیا ذکر خیرش تو بیمارستان ورد زیون همه اس!

با تعجب پرسیدم:

-مثلاً چه کسانی؟

خندید و گفت:

-نام ببرم؟

-بدم نمی یاد بشنوم.

پدر خطاب به دکتر کرد و گفت:

-بهرام جون فقط مراقب باش. چون اگه نام ببری فردا کله همه رو تو بیمارستان می کنه.

همه خندیدند و من گفت:

-پدر عزیز دارید از من دفاع می کنید؟

مادر گفت:

-عزیزم پدرت راست می گه دیگه!

خانم شاهرخ گفت:

-بایدم این طور باشه.ماشاءا...همین بهرام از روزی که تو رو دیده مدام تو خونه ازت تعریف می کنه.خیلی از آخرین باری که دیدمت فرق کردی.ماشاءا... برای خودت خانمی شدی!

امیر حسین زیاد صحبت نمی کرد.تو حال خودش بود و من از این همه تغییر او ن تعجب می کردم.

آخر شب وقتی خانم و آقای شاهرخ می خواستند برنده رسماً ما رو برای مهمونی هفته بعد دعوت کردن.

روز بعد صبح زود امیر حسین وارد اتاقم شد.متعجب شدم و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

نگاهم کرد و با صدای گرفته گفت:

-نه.نه اتفاقی نیفتاده.چطور؟

-آخه سابقه نداره صحبت به این زودی بیای تو اتاق من.

-من خواستم باهات صحبت کنم!

-صحبت؟راجع به چی؟من می خواستم بخوابم.امروز روز تعطیله.

-درسته اما بهتره تا پدر و مادر بیدار نشده اند صحبت کنیم.

-آخه چرا؟ببینم چی شده امیر حسین؟

پرسید:

-غزل...تو دیشب با سیاوش بودی؟

-چطور؟چیزی شده؟

نشست روی صندلی و گفت:

- فقط بگو آره یا نه؟

-که چی بشه؟تازه من می خواستم همه چیز رو تعریف کنم.اما نه حالا.این وقت صحبت.

-متوجه ام اما می خوام بدونم.

-خیلی برات مهمه؟

-نه...یعنی آره.

خمیازه ای کشیدم و پرسیدم:

-حالا می تونم بخوابم.

-بخوابی؟ نه، چرا؟

با تعجب پرسیدم:

-حالت خوبه امیر حسین؟ مدتیه تو حال خودتی، چته؟

-هیچی فقط خسته ام!

بلند شد و ادامه داد:

-پس دیروز با سیاوش بودی.

-آره، واي امير حسین... بعد از يه هفته او مد ديدنم. اون قدر هیجان زده شدم که حد نداشت. اصلاً دلم نمي خواست لحظاتي رو که با سیاوش بودم تموم بشه.

آهي کشيد و گفت:

-همه چيز تموم شد!!

با تعجب نگاهش کردم:

-تو چيزی گفتی؟

-نه، حالا بخواب.

و رفت! واقعاً تعجب کرده بودم امير حسین عوض شده بود. آخه اين سؤال ها برای چی بود. اين وقت صبح با اون چشمهاي پف کرده چرا او مده بود از من سؤال کنه. فقط به خاطر سیاوش؟! عجیب بود. آره همه چيز برام عجیب بود. تموم حرفا و حرکاتش تموم رفتارهای غیرمنتظره اش. دیگه از اون امير حسین شاداب و خندون خبری نبود. دیگه مثل سابق نبود. تو خودش بود خیلی کم با بقیه حرف می زد و بیشتر تو اتفاقش بود. اون روز و روزهای دیگه چیزی نفهمیدم.

به بیمارستان می رفتم. سیاوش هر روز سر راهم بود عاشقانه به من سلام می کرد و من با لبخند جوابش رو می دادم. بعد از ظهرها وقتی می گفت برسونمت قبول نمی کردم. به نظرم کار درستی انجام می دادم. شاید هم می خواستم با این همه ناز کردن بیشتر اسیرش کنم. اما در کل از این که هر روز می دیدمش خیلی خوشحال بودم.

به روز مهمونی که به مناسبت ورود بهروز پسر دکتر شاهرج برجزار می شد، نزدیک می شدیم. بیشتر از من مادر نگرون لباسم بود! دوست داشت لباس زیبایی تنم کنم اما برای من اهمیت نداشت. دیگه به فکر لباس و مد روز نبودم فقط به سیاوش فکر می کردم. به عشقم.

روز چهارشنبه بود وقتی از سرکارم برگشتم خیلی کسل بودم. آخه اون روز سیاوش نیومده بود.

وقتی دور هم نشستیم پدر که در حال مطالعه روزنا مه ای بود لبخند زنان پرسید:

-چه خبر دخترکم؟!

-سلامتی. خبر خاصی نیست.

-کسی به تو خبری نداده؟

-مثلاً چه خبری؟

مادر با سینی چای وارد شد و گفت:

-وای بهرام جون چرا این قدر هولی؟!!!

-مامان چیزی شده. خبریه؟

امیر حسین متفکرانه به گوشه ای چشم دوخته بود و حرفی نمی زد. پدر نیز شوخی می کرد و می خندید. دیگه حوصله ام سر رفته بود. گفت:

-ای بابا. خب بگو چه خبر شده؟ کلافه شدم.

مادر لبخند زنان گفت:

-عزیزم ناراحت نباش چیزی نشده.

-خب حداقل بگید چی شده.

امیر حسین خیلی با خونسردی گفت:

-هیچی. قرار فردا خواستگار بیاد!!

با تعجب به اون که به من زل زده بود، نگاه کردم. پدر لبخند زنان گفت:

-امیر حسین زدی تو ذوق همه. قرار بود هیجان انگیز بگیم.

-اما هیجان نداشت پدر. غزل باید می فهمید چه هیجان انگیز باشه چه نباشه!

زدم زیر خنده و گفتم:

-آخه خواستگاری از من تازگی داره که شما می خواستید هیجان انگیز باشه! در ثانی من به کدوم خواستگار جواب بله دادم که این یکی دومی باشه.

مادر گفت:

-اما بالاخره که باید جواب بله رو بدی.

-بله اما حالا نه. چون اصلاً خیال ازدواج ندارم.

امیر حسین خندید و گفت:

-چه خب شد!

با تعجب نگاهش کردم.گفت:

-از این که حالا حالا خیال ازدواج نداری خوشحالم!!

متعجب شده بودم اون که به تازگی اصلاً لبansh به خنده باز نمی شد حالا با شنیدن این جمله گل از گلش شکفته شده بود.

-حالا کی هستند مامان؟

-نمی دونم.یک خانمی صبح تماس گرفت.پس از کلی احوالپرسی گفت می خوان بیان خواستگاری.

-وا.خودشون رو معرفی نکردند؟

-خانومه می گفت تو اوها رو می شناسی.

با تعجب پرسیدم:

-می شناسم؟

پدر گفت:

-کلک خودت رو به اون راه نزن.معلومه که می شناسی.

خب اگه می شناختم که خودم می گفتم باور کنید نمی شناسم.

امیر حسین گفت:

-خب یکی هست دیگه.اصلاً مامان می گفتید ما دختر نداریم.

لبخند زنان گفتم:

قربون داداش گلم برم.حرف حساب همینه.

-یعنی چی امیر حسین...از کجا معلوم.شاید او مدنده و تو هم پسندیدی.

-محاله!آخه من تازه مشغول به کار شدم.در ثانی مگه شما از دستم خسته شدید که می خواین شوهرم بدین.

پدر گفت:

-تو نور چشم ما هستی دخترم.اما دختر رفتنيه.

-قربونتون برم باباجون اما من بیخ ریشتون هستم.

اون شب کلی صحبت کردیم درباره خواستگاری و آینده و خیلی مسائل دیگه. واقعاً نمی دونستم خواستگار کیه. به خصوص که گفته بود من می شناسم! من جز سیاوش کس دیگه ای رو نمی خواستم. عاشقش بودم و می خواستم فقط مال اون باشم.

روز بعد، مادر شروع کرد به گردگیری و پاکیزگی خونه. پدر و امیر حسین هم به دستور مادر برای خرید شیرینی و میوه رفته بودند. من گفتم:

-آخه مامان جون این یکی رو هم که می خوایم رد کنیم پس برای چی این قدر زحمت می کشی؟

-خب عزیزم نمی شه که خونه نا مرتب باشه. در ثانی از کجا معلوم که رد کنیم؟!

-مامان طوری صحبت می کنیں که انگاری واقعاً من اونها رو می پسندم.

-شاید این طوریه!!

تا غروب همه کارها ردیف شده بود. دور هم نشسته بودیم من به شوخی می گفتم از خواستگار خبری نیست و همه سرکاری بوده. اما با شنیدن صدای زنگ همه به هم نگاه کردیم و مادر لبخند زنان گفت:

-اومندند.

من بلند شدم و به دستور مادر به آشپزخونه رفتم. پشت میز نشستم و به لیوان های خالی که قرار بود توش شربت بربیزم زل زدم. صداشون رو می شنیدم. یک لحظه ناگهانی فکری شیطانی به ذهنم رسید لبخند زنان بلند شدم و ظرف محتوی فلفل را برداشتم. با شیطنت به لیوان ها نگاه کردم خنديدم و زیر لب گفتم، ((حالا ببینم کیه که جرأت کرده بیاد خواستگاری من.))

شربت ها رو ریختم و بعد تو لیوان آخری یک قاشق فلفل ریختم و سریع به هم زدم. همون موقع مادر اومد و گفت:

-چه کارمی کنی؟ چند بار صدات زدم.

-هیچی هیچی. داشتم شربت می ریختم. شما بین من هم اومند.

مادر رفت و من سینی رو با لبخند برداشتم و به طرف پذیرایی رفتم. سرم رو پایین انداختم و خیلی خشک سلام دادم. جواب سلامم رو که شنیدم تعجب کردم. چقدر صداهاشون برام آشنا بود. سینی رو مقابل خانم گرفتم. اون تشکر کرد سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. نزدیک بود از هوش برم.

خدای من. اعظم خانم مادر سیاوش بود. عجب بدیختی!

با لکنت گفتم:

-ا... شما هستید. وای تو رو خدا ببخشید. من فکر کردم... فکر کردم...

سهیلا با خنده گفت:

-نمی دونستی مائیم درسته؟

پس از لحظاتی که سوءتفاهمات برطرف شد درست و حسابی به همه سلام دادم و وقتی نگاهم به سیاوش افتاد دلم ریخت با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید اون قدر ناز و خواستنی شده بود که حد نداشت.

می خواستم چگونگی آشناییم رو با خونواده را تعریف بکنم که مادر با خنده گفت:

-بهتره اول شربت ها رو تعارف بکنی عزیزم.

تازه آروم شده بودم که با شنیدن اسم شربت دلم فرو ریخت. با ترس شربت ها رو تعارف کردم. لیوان محتوی فلفل مانده بود که به سیاوش رسیدم. در دل دعا می کردم تعارف بکنم و اون نخوره، اما راحت تر از این حرف ها بود. لبخند زنان برداشت و گفت:

-منون این شربت خوردن داره!

واقعاً هم که خوردن داشت. روی صندلی نشستم و با نگرونی به شربت و سیاوش چشم دوختم. مادر منو به خودم آورد و گفت:

-عزیزم مگه نمی خواستی ماجرا آشنایی ات با این خونواده محترم رو بگی؟

-آه بله بله.

بعد از لحظاتی شروع کردم به تعریف از روزی که سیاوش رو به بیمارستان آورده بود... کل ماجرا رو تعریف کردم. البته با کمی سانسور. همه با چشم هایی مشتاق نگاهم می کردند و ماجرا رو می شنیدند. حتی خود خانواده را! در آخر که صحبت هایم به پایان رسید ناگهان سیاوش مثل برق گرفته ها از جا پرید و فریاد زد:

-وا سوختم!!!

من هم مثل ترقه پریدم و با انگشت به سمتی اشاره کردم.

-دستشویی اون طرفه. تا بیشتر نسوختی بدو.

اون رفت و من به لیوان نگاه کردم. شکمو تمام شربت رو سر کشیده بود و توقع داشت نسوزه! اما تقصیر اون نبود تقصیر فلفل بود که کبابش کرده بود.

همه از حرکت سیاوش تعجب کرده بودند و می پرسیدند:

-چی شده؟

سیامک گفت:

-والله داشت شربت می خورد که یک دفعه داد زد.

هم خنده ام گرفته بود هم نگرون بودم.هر کس چیزی می گفت تا این که سیاوش به اتاق برگشت و خیره نگاهم کرد.ترسیدم.مادرش پرسید:

-سیاوش جون چی شده؟همچین پریدی که گفتم جن دیدی!

سهیلا گفت:

-شاید هم پری دیده باشه.

و خنید.

اما سیاوش توجهی به او نکرد و مثل مجسمه ای خشمناک به من چشم دوخته بود و من با حالتی عصبی می خنیدم و با نگروندی به اون چشم دوخته بودم.سیامک گفت:

-سیاوش چرا ساكتی؟چی شده؟

سیاوش با صدای گرفته رو به من کرد و گفت:

-اگه منو نمی خواستی از اول می گفتی.دیگه زهرمار دادنت چی بود؟می خواستی برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم؟

-خب من از کجا می دونستم که تو می خوای بیایی؟!

مادر با تعجب پرسید:

چی شده؟

سیاوش گفت:

-چیز مهمی نیست. فقط غزل خانم به جای شربت زهرمار به خورد من داد.ببینید زبونم سرخ سرخ شده!

با پرتویی جواب دادم:

-مگه قبلآ سرخ نبود که حالا شده!

نگاهم کرد:

-دستت درد نکنه جواب من این بود؟

ناراحت شدم.حس می کردم نگاهش دیگه عاشقونه نیست.دلم گرفت.یک لحظه حس کردم سیاوش رو از دست دادم.مظلومانه نگاهی به سیاوش کردم تازه متوجه دیگرون شدم و با شرم سرم رو پایین انداختم طوری که اونا فقط عرق شرمم رو می دیدند.صدای شلیک خنده اونا طنین انداز فضای خونه شد.خانم راد با خوش زبونی گفت:

-یه سوءتفاهم بود که برطرف شد سیاوش تو هم سخت نگیر غزل جون شوختی کرد.حالا که طوری نشده.

سیاوش با تعجب گفت:

-مادر من داشتم می مردم این چه شوختی ای بود؟!

با ناراحتی گفتم:

-متأسقم به خدا فکر نمی کردم این طوری بشه.

بغض گلوبم رو گرفت.

آقای راد گفت:

-حالا از این حرف ها بگذریم ما که عروسمن رو پسندیده ایم نظر شما چیه جناب محجوب؟

پدرم گفت:

-من هم حرفی ندارم وقتی بینم غزلم موافقه من هم موافقم.

و مادر رضایتمدانه گفت:

-من که از قبل یه چیزهایی فهمیده بودم.من هم موافقم.

فصل 4(قسمت آخر)

سیاوش نیم نگاهی به من انداخت و لبخند زد.از تصور این که منو بخشیده آروم شدم و به لبخندش پا سخ دادم.محفل گرمی بودم.همه می گفتند و می خنیدند.من که خیلی خوشحال بودم.مخصوصاً از این بابت که پدر و مادرم هم سیاوش رو تأیید کرده بودند.تنها کسی که در جمع ناراحت و مغموم بود امیر حسین بود.دلیلش رو نمی دونستم.خونواهه راد به اصرار والدینم برای صرف شام موندند نگاه های گرم سیاوش سرشار از عشق بود.عشقی که گویی من با اون دوباره متولد شدم.نگاه گرمیش،سخنان شیرینش،و لبخند پرمهرش به من آرامش می داد.عشق رو به من ارزانی می کرد.سیاوش دلخوری رو فراموش کرده بود و دوباره همون مرد مهربون و عاشق بود.

همون شب سهیلا انگشتی رو که تهیه کرده بودند به عنوان حلقه نامزدی توی انگشتیم انداخت و گفت:

-خیلی دوستت دارم زن داداش جون.

من شدم نامزد سیاوش.قرار شد تا روزی که خودشون تعیین می کردند این طوری باقی بموئیم تا بعد عقد کنیم و مدتی بعد جشن عروسی راه بیندازیم.

هر دو خانواده کاملاً راضی بودند. خونواده را د همه مسائل خودشون رو برای ما بازگو کردند همه راضی بودند جز امیر حسین. تنها کسی که هیچ تمایل و علاقه ای به ازدواج من نداشت!...

پس از رفتن او نا پدر با مهربانی منو به آغوش کشید و گفت:

-خوشحالم دخترم و تبریک می گم.

مادر گفت:

-فکرش هم نمی کردم امشب، شب نامزدیت بشه. خواستگاری و نامزدی با هم شد.

پدر گفت:

-نمی گفتم چرا خواستگار رو رد می کنه ها. پس بگو خبرهایی بوده!

-نه باور کنید. من تازه با سیاوش آشنا شدم.

-به هر حال خیلی خوشحالم... امیر حسین کجاست؟

-عجیبیه. معلوم نیست این پسره چش شده؟!

پرسیدم:

-حالا کجاست؟

و به طرف اتفاقی رفتم. وارد شدم. روی تخت دراز کشیده بود و گریه می کرد. با تعجب وارد شدم و به طرفش رفتم:

-امیر حسین!

گویی تازه متوجه من شده بود بلند شد و سریع اشک هایش رو پاک کرد. با بغض گفت:

-چی شده؟

-چرا گریه می کنی امیر، اتفاقی افتاده؟

-نه. چیزی نیست.

-به خاطر منه؟

-نه چرا باید به خاطر تو باشه؟

-برای این که جواب مثبت دادم. راستی نظرت راجع به سیاوش چیه؟

-پسر خوبیه. تبریک می گم.

و صداس گرفت!

پرسیدم:

-پس چرا رفتارت این قدر تغییر کرده؟ من دوستت دارم تو برادرمی، برادر عزیزم.

ناگهان فریاد کنید:

-من برادر تو نیستم. دیگه به من نگو برادر می فهمی؟!!

با ترس بلند شدم:

-یعنی چی امیر حسین؟ چرا داد می زنی؟ این مزخرفات چیه که می گی؟ اصلاً تو چته؟

و از اتفاقش خارج شدم. پدر و مادرم پرسیدند:

-چرا داد و بی داد می کرد:

-هیچی. خودش هم نمی دونه چی می گه. داد می زنه که من برادر تو نیستم. پسره دیوونه!

حس کردم رنگ چهره اوها به وضوح پرید. مادر گفت:

-حتماً حالش خوب نیست.

و پدر با صدایی لرزان گفت:

-دخترم بهتره برى استراحت کنی. فردا باید بريم مهمونی و نباید خسته و کسل باشیم.

شب بخیر گفتم و به اتفاقم رفت. رفتار امیرحسین به راستی عجیب شده بود. همیشه وقتی خواستگاری برآم می اوهد اون عصبی و ناراحت می شد. وقتی من جواب منفی می دادم خوشحال می شد. این بار هم تا وقتی می گفتم ردشون می کنم خوشحال بود. اما وقتی فهمید اون پسر سیاوشه عوض شد. چرا؟! چرا مایل نبود من ازدواج کنم، چرا؟ اون روزها سؤالات زیادی تو ذهنم انباشته شده بود و آزارم می داد، اما وقتی جواب سؤالاتم رو گرفتم دنیا در برابر چشمانم تار شد.

روز بعد، بعد از صرف صباحانه مادرم گفت:

-بهتره کارهاتون رو انجام بدین که بعد از ظهر حاضر باشیم.

امیر حسین با صدایی گرفته و چشم هایی پف کرده پرسید؟

-برای چی؟

با خوشحالی گفت:

-قراره بريم جشن اومدن بهروز پسر دکتر شاهرج.

-من که اصلاً حوصله ندارم.

بدر گفت:

ولی باید بیا. تو به روز دوستای دوران کودکی هستید. تازه دکترم ناراحت می شه.

گفتم:

- به خاطر من بیا.

نگاهم کرد و درخشش برقی گذرا توی چشمаш باعث لرزش وجودم شد. لبخندی زد که از یک برادر سراغ نداشتیم. شاید هم خیالاتی شده بودم.

- باشه به خاطر تو هم شده می یام.

مادر گفت:

- مثل این که دیشب هم خوب نخوابیدی پسرم. برو استراحت کن که سرحال بشی.

اون بدون هیچ حرفی بلند شد و به اتاقش رفت و من به لبخندش فکر می کردم.

تا ساعت 3 خودم رو سرگرم کردم. مهمونی ساعت 4 بود. لباس زیبایی پوشیدم و موهم رو آرایش کردم. پدر و مادرم هم حاضر ایستاده بودند. امیر حسین هم لحظاتی بعد او مد. من با دیدنش لبخند زنان گفتم:

- مثل این که تغییر اخلاقت صدمه ای به ذوق سلیقه ات نزده! مگه قراره بريم خواستگاری که این قدر خوش تیپ کردي؟!

مادرم با شوق گفت:

- ماشاء الله... پسرم دست صدتا داماد رو از پشت بسته.

امیر حسین لبخندی زد و گفت:

- بس کنید. به خاطر مهمونی خوش تیپ کردم که نگن بچه گداست!!!

پرسیدم:

- منظورت چیه؟

فقط گفت:

- هیچی!

وقتی به خونه دکتر رسیدیم. بیشتر مهمون ها او مده بودند. با ورودمون دکتر و همسرش با خوشروی و به گرمی از ما استقبال کردند. خانم شاهرخ لبخند زنان رو به من کرد و گفت:

- عزیزم چقدر قشنگ شدی.

تنها با لبخندی تشکر کردم و بعد اون والدین و برادرم رو دست دکتر سپرد و دست منو کشید و گفت:

-بیا ببینم بهروز تو رو می شناسه یا نه؟!

منو با خودش به طرف یک عده پسر و دختر جوون برد. مقابل پسری ایستادیم و بعد گفت:

-بهروز عزیزم! بگو ببینم این خانم خوشگل رو می شناسی یا نه؟

به بهروز نگاه کردم اون جوانی زیبا با اندامی تنومند و برازنده بود. چشمان مشکی با ابروانی به هم پیوسته و بلند داشت وقتی لبخند می زد بر زیبایی چهره اش افزوده می شد. با چشمانی مشتاق نگاهم کرد و با صدایی بم و مردانه گفت:

-چهره ایشون خیلی برام آشناست، اما حدس زدن مشکله!

تو ذهنم سیاوش و بهروز رو مقایسه می کردم. به نظرم سیاوش خیلی زیبا بود البته شاید به نظر من این طور بود، اما واقعاً بهروز جوون زیبا و دلنشیں بود. تو اون لحظات خونسرد نگاهش می کردم. خانم شاهرخ گفت:

-پسرم کمی فکر کن. حتماً غزل جون رو می شناسی...

-خدایا باور نمی کنم که ایشون همون غزل کوچولو باشه. اوه غزل از دیدن خیلی خوشحال شدم.

-متشرم منم از دیدن شما خیلی خوشحال شدم،

و لبخند زدم.

-بهروز جون غزل رو به تو می سپرم. یادت باشه از مهمون مخصوص من خوب پذیرایی کنی! و لبخند زنان از کنارمون دور شد. وقتی نگاهم به بهروز افتاد نگاه گیرای اونو روی چهره ام ثابت دیدم. لبخند زنان گفتم:

-نمی خوای دوستانت رو به من معرفی کنی؟

-اوه چرا، حتماً!

به دختری که کنارش بود اشاره کرد و گفت:

-ایشون بهاره دختر عمومی من هستند و ایشون پسر دایی بنده پژمان. سعید و سروش پسر خاله ها و سارا دختر دایی من هستند. دیگرون هم که اون طرفند، بقیه جوون های فامیلند.

-از آشنایی با همه شما خوشوقتم. من هم غزل هستم.

اونا هم از آشنایی با من ابراز خوشبختی کردند همه دور هم نشستیم جمع گرم و خوبی بود همه شوخی می کردند و میخندیدند و صحبت ها حسابی گال انداخته بود. من شنونده

بودم. راستش کمی هم معذب بودم به خاطر نگاه های گاه و بی گاه بهروز احساس بدی داشتم اون ناگهان چنان به چهره ام زل می زد که همه متوجه می شدند و می خنیدند و من خجالت می کشیدم. بهاره نگاه هایی حاکی از ناراحتی به من می کرد، اما من توجهی نداشتم. پس از لحظاتی امیر حسین به طرفمون او مدو بهروز با دیدنش از جا بلند شد و همدمیگه رو در آغوش کشیدند. خوش و بش گرمی با هم کردند و من با شادی گفت:

-می دونید چند ساله همدمیگه رو ندیدید.

امیر حسین نگاهم کرد و گفت:

-هزار سال.

نشستند و امیر گفت:

-غزل بیا کنار من.

خودش رو روی صندلی جمع و جور کرد و من با لبخند کنارش نشستم.

بهروز خنید و گفت:

-خواهرت رو که نمی دزدند این طوری تنگ هم نشسته اید.

راست می گفت من و امیر حسین به هم چسبیده بودیم.

-امیر حسین بهتر نیست سر جای خودم بنشینم؟

-نه. بهتره همین جا کنار من باشی. نمی خوام از دستت بدم!

و با این کلام چهره اش رو برگردوند. باز حروفها از سر گرفته شد. می گفتند و می خنیدند، اما من دیگه توجهی نداشتمن. اول بیاد حرف های امیر بودم بعد به یاد سیاوش افتادم و چهره اش رو مقابله خودم تجسم کردم. تو خیالات خودم بودم که بهروز پرسید:

-غزل خانم، به چی فکر می کنید؟!

لبخند زدم و مثل بچه های شیطون گفتمن:

-به یه چیزی دلت بسوزه!

و خنیدم.

بهاره رو به بهروز کرد و پرسید:

-بهروز جون میاک بریم برقصیم؟

بهروز نگاه بی تفاوت منو که دید حرصن گرفت با عصبانیت بلند شد و گفت:

-آره بهار جون بریم برقصیم.

با شنیدن حرفش خیلی خنده ام گرفت. اون دوتا رفتند و مشغول رقص شدند اما بهروز زود خسته شد و اوmd و نشست.

به امیر حسین گفت:

- به نظرت اخلاق بهروز تو این چند سال عوض نشده؟

- من که متوجه چیزی نشدم اون از اول هم شر و شیطون بود.

دلم می خواست تو اون لحظات باهاش حرف بزنم شاید به راز ناراحت کننده اش پی ببرم.

بی مقدمه پرسیدم:

- از دوست صمیمی ات چه خبر؟

- منظورت چنگیزه؟

- آره مدته ازش حرفی نمی زنی.

با خنده گفت:

- اون هم دیگه سرش شلوغ شده!

- چطور؟

- داره ازدواج می کنه.

- به سلامتی. چه بی خبر.

- تازه خواستگاری رفته.

وقتی داشتیم حرف می زدیم حس می کردم ناراحته. پرسیدم:

- خواستگاری؟

- یکی از دختر های دانشجو هم کلاسی خودمونه.

- خوشگله؟

- آره اما نه به خوشگلی تو.

لبخند زدم و گفت:

- معلومه حسابی دل چنگیز و برده درسته؟

- آره. آره...

در دلم گفتم نکنه امیر گرفتار عشق این دختره بوده و حالا با پیش گذاشتن چنگیز خودش رو کنار کشیده و این ناراحتیش کرده! با خودم گفتم حتماً باید برای امیر کاری کنم. من نمی تونم ناراحتی برادرم رو ببینم.

- به چی فکر می کنی؟

نگاهش کردم:

- هیچی. فقط به این که آیا باهام می رقصی؟

خندید و بلند شد:

- با کمال میل اما من باید از تو می خواستم.

من هم بلند شدم و گفتم:

- تو خواهر و برادری که این حرف ها رو با هم نداریم.

یک لحظه سرم رو پایین انداختم و لباسم رو مرتب کردم. وقتی سرم رو بلند کردم دیدم از امیر خبری نیست با تعجب به اطرافم نگاه کردم اما نبود.

یعنی چی؟ در عرض یه دقیقه آب شد و توی زمین فرو رفت.

صدای بهروز به گوشم خورد:

- دنبال من می گردید؟

متعجب نگاهش کردم.

- نه دنبال برادرم هستم. همین جا بود یه دفعه غیبیش زد.

گفت:

- دنبال امیر حسین می گردی؟

- بله.

با لحنی مضحك گفت:

- خب برو بگرد پیداش کن.

از لحن نیش آلود بهروز تعجب کردم و حسابی دلخور شدم.

امیر حسین منو گذاشت و رفت و من نفهمیدم چرا رفت و حالا بهروز بود که با حرفهای مسخره اش اعصابن رو خرد می کرد. تصمیم گرفتم هر چه سریع تر بفهمم چه بلایی سر امیر او مده. روی صندلیم نشستم و به اطراف نگاه کردم. بهروز روی صندلی کناریم نشست. و گفت:

-چرا امیر رفت؟ تو عصبانیش کردی؟ اون وقت ها این همه ناز نازی نبود ها. معلوم نیست چه بلایی
سرش آورده اند که این قدر لوس شده!

نگاهش کردم و گفتم:

-مسلاً بهتر از بلایی که تو این مدت سر تو او مده. پاک به سرت زده.

خندید و گفت:

-وای چه عصبانی! ما که با هم دعوا نداریم. من یه چیزی گفتم و تو هم جواب دادی.

-ببینم بهروز مثل این که از وقتی رفتی خارج و برگشتی مخت عیب کرده.

-شاید! اما با دیدن تو بیشتر عیب پیدا کرد. می دونی غزل برای دیدنت لحظه شماری می کردم!

تمسخر آمیز گفتم:

-همون بود که منو شناختی! از بس به یادم بودی.

-باور کن چهره ات همیشه وقتی دلم می گرفت جلوی چشمam بود!

-پس بگو. آقا وقتی خسته و دل گرفته بوده به یاد من می افتد. نه وقتی شاداب بوده. برو بابا
خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه. برو و این قدر مسخره بازی در نیار.

خندید و گفت:

-این همه سال صبر کردم که امروز کنارت بشینم و صحبت بکنم اون وقت تو می گی برو؟

-بین یک نفر منتظرته برو کنارش.

متعجب به طرف دیگر نگاه کرد و بهاره را با قیافه ای عصبانی دید. خندید و گفت:

ولش کن!

اخمی کردم:

-برو دیگه. زود باش. خواهش می کنم.

لبخند زنان بلند شد:

-باشه می رم.

کم کم وقت صرف شام رسید. غذاهای رنگارنگی آماده کرده بودند و همه رو با تزئینی جالب روی
میز بزرگی که کنار سالن بود چیده بودند. همه با تعارف خانواده شاهرخ بلند شدند و پشت میز
جای گرفتند. من از سر جام تکون نخوردم اصلاً احساس گرسنگی نمی کردم. راستش فکر امیر
حسین بد جوری مشغولم کرده بود. تصمیم داشتم هر چه زود تر با چنگیز صحبت بکنم، چنگیز

دوست صمیمی اون بود و مثل دو برادر برای هم بودند. شاید اون می دوست که ناراحتی امیر به خاطر چیه.

خانم شاهرخ مقابلم ایستاد:

- عزیزم چرا تنها نشستی؟ بیا سر میز غذا.

- بله چشم، شما بفرمایید خودم می یام.

لبخند زنان گفت:

- پس زود بیا.

بعد از لحظاتی بلند شدم و به طرف میز شام رفتم. خانم شاهرخ جایی رو برای خالی گذاشته بود که درست مقابل بهروز بود. اما من توجهی نکردم لحظه ای چشم گرداندم و امیر حسین رو دیدم که در طرف دیگر نشسته. میلی به غذا نداشتیم و غذایم دست نخوردده باقی مانده بود. بهروز به آرومی پرسید:

- چرا نمی خوری؟

نگاهش کردم:

- میل ندارم.

از سر میز بلند شدم و به گوشه ای از سالن رفتم و نشستم. مهمونی پس از صرف شام همچنان ادامه داشت تا این که بالاخره وقت رفتن شد.

از پذیرایی خانم و آقای شاهرخ تشکر کردیم و ازشون قول گرفتیم تا یک شب مهمون ما باشند.

در راه بازگشت به خونه ساكت بودم. امیر هم حرفی نمی زد تو خودش بود.

فصل 5

روز بعد توی راهروی بیمارستان بودم که به دکتر افسار برخوردم. تصمیم داشتم برای دعوت از چنگیز به صحبت از صدای یک مرد کمک بگیرم. نمیخواستم حتی خونواده ی چنگیز از موضوع مطلع بشن. اصلا دلم نمیخواست کسی حتی امیر از صحبتیم با چنگیز باخبر بشه. میخواستم از افسار کمک بگیرم. متفاوت از روزهای قبل با اون سلام و احوالپرسی کردم بعد پرسیدم:

_ میتونم از شما خواهشی کنم دکتر؟

با لبخند گفت:

_ البته هر امری دارید بفرمایید.

_ راستش ... چطور بگم من برای کاری به صدای یه مرد احتیاج دارم.

با تعجب پرسید :

— منظورتون چیه خانم محجوب؟

— ببینید من برای انجام یک کاری ضروری درباره‌ی برادرم حتما باید با یکی از دوستاش صحبت کنم اما نمیخوام کسی حتی خونواده‌ی اون مطلع بشن که من باهاش حرف زده‌ام. بنابر این میخواستم اگه برای شما زحمتی نیست اول شما صحبت کنید چون ممکنه خونواده‌اش گوشی تلفن رو بردارند. من نگرون برادرم هستند و حتما باید کمکش بکنم.

لحظاتی مکث کرد و بعد گفت :

— خب ... فکر میکنم اشکالی نداشته باشه.

بعد از لحظاتی به اتفاقش رفیم و من شماره رو گرفتم.

— السلام. حالتون خوبه ... ببخشید مزاحم شدم من از دوستای چنگیز خان هستم. منزل تشریف دارند؟ ... میشه باهاشون صحبت کنم ... ممنونم. تشکر ...

گوشی رو به من داد:

— الان میاد پشت خط.

لبخند زده و منتظر شدم. بعد از لحظاتی صدای آشنای اونو شنیدم :

— بله؟

— سلام چنگیز خان. حالتون خوبه. من محجوب هستم. خواهر امیر حسین.

— بله بله شما باید غزل خانم. ببخشید که به جا نیاوردم. خونواده خوبند؟

— بله ممنون.

— اتفاقی افتاده؟

— نه نگرون نباشید. راستش ... راستش من میخواستم درباره‌ی امیر با شما حرف بزنم.

— امیر حسین؟ مگه اتفاقی برash افتاده؟

— نه اتفاقی نیفتاده ولی اگه ما عجله نکنیم ممکنه بیفته.

— منظورتون رو نمیفهمم.

— ببینید اینطوری نمیشه صحبت کرد. اگه شما قبول کنید قرار ملاقاتی بزاریم تا بتونیم راحت‌تر درباره این موضوع صحبت کنیم.

— از نظر من ایرادی نداره. کی و کجا؟

_ امروز راس ساعت 30/5 تو پارک نزدیک منزل ما . رو به روی فواره ها .

_ باشه حتما سر ساعت میام .

_ ممنونم . پس تا بعد از ظهر خدانگهدار . در ضمن خواهش میکنم کسی درباره ای این ملاقات چیزی متوجه نشه . مخصوصا امیر حسین .

_ مطمئن باشید . خدانگهدار .

گوشی رو گذاشتم . خیالم راحت شده بود . افشار لبخند زنان پرسید :

_ کارها درست شد؟

_ بله از شما ممنونم . خیلی کمک کردید .

_ اختیار دارید من که کاری نکرم .

بلند شدم و گفتم :

_ من دیگه باید برگردم سرکارم ...

_ ببخشید خانم محجوب ... اگه میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم .

_ با کمال میل در خدمتم .

چون دیگه نامزد داشتم اخمی در کار نبود و سعی کردم و با افشار به خوبی برخورد کنم .
نشستم اما اون سکوت کرده بود .

_ منتظرم آقای افشار .

نگاهه کرد و بعد با چهره ای گلگون گفت :

_ اگه اجازه بدین میخواستم ... میخواستم با خونواده ام مزاحمتون بشیم !!

سکوت کرد و من هم ساكت بودم . این کلام به معنای خواستگاری بود .

با خونسردی گفتم :

_ اما دکتر ... چطور بگم شما کمی دیر گفتید!

با تعجب پرسید :

_ منظورتون چیه؟

_ آخه ... آخه من نامزد کردم .

در اون لحظه قیافه دکتر افشار دیدنی بود . چشاس گشاد و دهنیش باز و چهره اش به رنگ گچ سفید بود . تو دلم گفتم الان سکته میکنه . خیلی ترسیده بودم . بلند شدم و صدا زدم :

_ دکتر...دکتر افشار . حالتون خوبه؟

باز همونطور بہت زده مونده بود . گفتم :

_ چرا این طوری شدید؟ دکتر تو رو خدا حرف بزنید . خدایا چه کار کنم . دکتر افشار؟

تاژه تو این لحظه چشم گردوند و به من نگاه کرد:

_ نامزد کردید؟!!

با من و من گفتم :

_ بله تا حدودی .

سرش رو پایین انداخت:

_ تبریک میگم . چه بیصدا . چه بی خبرا!

_ هیچ کس هنوز نمیدونه . شما هم نباید ناراحت بشید .

لبخندی زد و گفت :

_ تازه تصمیم گرفته بودم که به خونتون بیام که ... این طوری شد!

لبخند زنان گفتم :

_ دکتر تنها تو خونه ما دختر دم بخت وجود نداره . تو این شهر بزرگ پر از دخترای خوب و دم بخته دخترهایی که خیلی به شما علاقه دارند . شاید خدا خواسته که من با شخص دیگه ای ازدواج بکنم . بخت شما هم میتونه دیگری باشه . مثلا ... مثلا خانم شادی!

متعجب نگاهم کرد و ادامه دادم :

_ باور کنید شاید کسانی مثل اون خیلی به شما علاقه داشته باشند، اما من فکر میکنم علاقه اون به شما جدای همه اس . من فکر میکنم شما هم به ایشون علاقه مندید و فقط یه احساس واهمی مزاحم این ابراز علاقه اس . حالا با شنیدن واقعیت این حس رو از وجودتون بیرون کنید . باور کنید من به خوشبختی شما و مینا علاقه دارم . اگه خوشبختی رو میخواهید نعطل نکنید . مینا خیلی وقتی که منتظر شماست .

و با این جمله از اتفاقش خارج شدم . باورم نمیشد که تونسته باشم اینقدر رک و بی پرده صحبت کنم . وقتی وارد ایستگاه پرستاری شدم مینا و ستاره هم بودند . مینا ناراحت نگاهم میکرد . متوجه شده بود که من پیش افشار بودم . ستاره پرسید :

_ این همه مدت با دکتر افشار چی میگفتید دختر؟!خبریه؟

با خنده گفتم :

— نترس خبر خاصی نیست .

بعد از ظهر خودم رو به محل قراربا چنگیز رسوندم اون زودتر او مده بود و منتظر بود . با دیدنم محترمانه بلند شد و سلام کرد . وقتی نشستیم بی صبرانه پرسید :

— خب میشه جریان رو توضیح بدید؟ اتفاقی برای امیر حسین افتاده؟

— فعلا نه . راستش من به خاطر این تصمیم گرفتم با شما صحبت کنم چون شما صمیمی ترین دوست امیر حسین هستید و برای اون مثل یک برادرید .

— بله . من و امیر حسین از دوران دبیرستان با هم هستیم . من به خاطرش حاظرم جونم رو هم فدا کنم .

— میدونم و این نهایت خوبی شما رو میرسونه . من میخواستم راجع به رفتارهای اخیر امیر با شما حرف بزنم . میخواهم بدونم که چش شده . علت رفتارهای اخیرش چیه؟ البته من چیزهایی رو از میون صحبت هاش برداشت کردم اما شک دارم .

— شما چی برداشت کردی؟

— خب ... چطور بگم . حس میکنم عاشق شده .

نگاهش رو به نقطه ای دوخت و بعد با صدایی گرفته گفت :

— امیرحسین تازه عاشق نشده . سالهاست که عاشقه یک عشق عجیب و بی سرانجام که حسابی اونو از پا انداخته .

حرفash برای نامفهموم بود . نمیدونستم از چی حرف میزنه . از عشقی میگفت که سالها در وجود امیر لونه کرده . عشقی که عذابش میده .

— من نمیفهمم شما از چی صحبت میکنید آخه از کدوم عشق حرف میزند؟

— غزل خانم مگه آدم چند بار عاشق میشه؟

— من نمیدونم ، شاید فقط یک بار .

بلند شد و گفت :

— اما اون از اول زندگیش این عشق رو به همراه داره میفهمید غزل خانم :

بهت زده گفتم :

— نه نمیفهمم!

— غزل خانم من دیگه نمیتونم نابودی امیرحسین رو تحمل کنم . راستش رو بخوايد من خودم میخواستم شخصا بیام و باهاتون صحبت کنم اما همیشه ترس از امیر مانع از این کار بود و حالا که خودتون پیشقدم شدید میخواهم تمام حرفان رو بزنم . تمام حرفایی که امیر یه عمره به تنها یعنی تحمل میکنه ...

پشت سر هم حرف میزد و من حتی یک کلمه از حرفاش رو نمیفهمیدم اما مشتاق بودم بدونم اون درابره ی امیر و مشکلاتش چی میدونه .

بعد از لحظاتی نگاهم کرد و گفت :

— شما باید بدونین که امیر خیلی دوستتون داره . اون با تمام وجود شما رو میپرسن .
جمله اش مثل آوار روی سرم خراب شد ، اما نخواستم زیر این ویرونه خفه بشم . گفتم خب من و امیر خواهر و برادریم معلومه که دوستم داره همون طور که من دوستش دارم .

— اما علاقه امیر به شما برادرانه نیست .

— نیست؟ منظورت چیه ، چرا واضح تر حرف نمیزنی؟

— غزل خانوم امیر عاشق شده عاشق شما . از همون زمان کودکی . میفهمید؟
خنده ای تمسخر آمیز کرده و گفتم :

— دیوونه شدید؟ من و امیر خواهر و برادریم . چطور میشه یه برادر عاشق خواهر خودش بشه؟
این گناه بزرگیه .

— مسئله این جاست که ... شما و امیر حسین ... اصلا ... خواهر و برادر نیستید!!
با دهانی باز به اون چشم دوختم و بعد از لحظاتی با لکنن پرسیدم :

— خواهر و برادر نیستیم؟!

— ببینید من میدونم دارم زیاده روی میکنم ، اما این مسئله باید گفته بشه تا همه راحت بشن .
مخصوصا امیر حسین ... شما در ظاهر با امیر خواهر و برادرید اما در اصل شما خواهر و برادر نیستید .

— نه غزل خانم . موضوع برمیگرده به به زمانی که شما و امیر وارد خونواده محجوب شدید .
مايلید بشنويد؟

همون طور که ماتم برده بود با سر اشاره کردم ادامه بده .

— پدر و مادر شما بچه دار نمیشدند . هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاد . برای اینکه صاحب فرزندی بشن خیلی تلاش کردند اما نشد . تا اینکه رفتند به خارج از کشور در اون جا هم درمان فایده ای نداشت . خدا نخواست که اونا از وجود خودشون صاحب فرزندی بشنند . امیرحسین یه پسر بچه 8 ساله ایرانی تو یکی از پرورشگاه های خارج بود که تموم عمرش اونجا زندگی کرده بود . مثل

اینکه زن و مردی ایرانی در اونجا ازدواج میکنند و صاحب فرزندی میشند اما پس از مدتی اونو تو پرورشگاه میزارند و میرند . برادر شما همون پسره . در اون جا امیر همیشه دنبال پرستاری می دویده که به اتاق نوزادان می رفته . روزی که وارد اون اتاق میشه نوزاد جدیدی رو میبینه که تازه به اون جا آورده بودند . نوزاد به زیبایی فرشتگان آسمانی بوده و به روشنایی مهتاب با چشممانی که رنگشون به نظر امیر خیلی استثنایی و متفاوت از دیگران جلوه میکرد . توی وجود امیر همیشه به حسی بوده که اونو به طرف اون نوزاد میکشونده . اون نوزاد دختر که اصلیتیش یکی ایرانی و دیگری خارجی بود از همون کوچکی دل کوچیک و با صفاتی امیر رو گرفتار خودش میکنه . روزی زن و مردی وارد این موسسه میشن به منظور بر عهده گرفتن سرپرستی یک فرزند . یه زن و مرد ایرانی . زنی که چشممانش رو نم اشکی حسرت دار پوشونده بوده و مردی که به خاطر غصه همسرش تو جوونی افسرده شده بوده کودک رو انتخاب میکنند واز شناس بد همون پری زیبای امیر مورد پسند آنان واقع میشه . نوزادی که امیر از همون کودکی اونو میستوده با همون عشق دوران بچگی . وقتی نوزاد رو میبینند امیر هم اونجا بوده و با شنیدن این که میخوان عشق دوران کودکی اش رو برای همیشه از اون جدا بکن افسرده میشه . وقتی که اون زن و مرد علت رو میفهمند بعد از مشورتی تصمیم میگیرند پسره رو هم به فرزندی قبول بکنند . اون دو بچه فرزندان اون زن و مرد ایرانی میشن . نام پسر امیر حسین میشه و نام دختر ... غزل! اونا چند سال در خارج از کشور میمونن . همه فکر میکن اونا خواهر و برادر هستند اما در اصل امیر که تموم خاطرات رو در ذهن کوچیکش انباسته بوده میدونسته که غزل خواهرش نیست . غزل رو دوست داشته و هیچ گاه اجازه نمیده کسی غزل رو از اون جدا بکنه . به نظرش غزل باید تا آخر عمر برای اون باقی میموند . در ایرون هم زندگی اونا ادامه داشته . رفتار خانم و آقای محجوب و صمیمیت اونا و وجود غزل برای امیر خوشحال کننده بوده .

امیر همه رو دوست داشته اما علاقه اش به غزل جدای از دیگران بوده . هرچه غزل بزرگتر میشده به نظر امیر زیباتر جلوه میکرده و آتش عشقش نسبت به اون بیشتر میشده تا حدی که در میون مهمون ها اگه پسری قصد نزدیکی به غزل رو داشته اون با خشونت رفتار میکرده . خودتون که میدونید ...

روزها میگذره تا این که هر دو جوون های زیبایی میشن . امیر از همون دوران دبیرستان با من دوست شد و صمیمیت زیاد بین من و اون باعث شد تا تموم ماجراهای زندگیش رو برآم تعريف بکنه . از عشقی حرف میزد که نسبت به خواهرش داشته . ار همون دوران من و امیر راز نگهدارهم شدیم.

تا این که وارد دانشگاه شدیم . هر وقت خواستگاری برای شما می اوMD روزهای عزاداری امیر هم شروع می شد . به اون دلاری می دادم اما حضور مردی به نام سیاوش و عشق شما به اون همه چیز رو به هم ریخت امیر اون روز که موضوع رو فهمید حسابی کلاffe شده بود و با شنیدن اعترافات شما داشت دیوونه می شد . حتی قصد کشتن سیاوش رو هم داشت . ساعت ها باهاش حرف زدم و قانعش کردم که این راهش نیست این عشق ها تب تنده ، اما خودم می دونستم که تموم این وعده ها پوچه و برگ برنده دست سیاوشه چرا که شما عاشقش بودید و امیرحسین با این شرایط هیچ شناسی نداشت . امیر هم تا حدودی قانع شد ، اما باز هم رنج می بره هر وقت شما برادر صداش می کردید دیوونه می شد . در واقع حرف شما سوهان روح اون

بود. با خواستگاری سیاوش و جواب مثبت شما روزگار آخرین ضربه رو به اون زد و امیرحسین نابود شد.

ساعت ها اشک می ریخت و می نالید، حاضر نبود شما رو از دست بده این عشق مثل پیچکی به دور زندگی اون تنیده شده و حالا جدا شدنی مرگ اونو به همراه داره اون تموم سعی خودش رو کرده تا ظاهرش رو حفظ بکنه، اما درونش خیلی درهم شکسته و خسته اس. حالا هم تصمیم با شمام است. من سال هاست شاهد رنج های اونم به خاطر خدا هم که شده نذارید نابود بشه جون اون به شما بسته است. اون بدون شما می میره. غزل خانم امیر به شما احتیاج داره. به نگاه مهریون و عاشقونه شما نیاز داره این که بهش برادر می گید عذابش می ده.

فرياد زدم:

- بس کن ديگه ادامه نده. ديگه نمی خوام چيزی بشنوم.

اشک از چشمam سرازir شد. غصه ای سنگین دلم رو گرفته بود. يعني امیرحسین برادر من نبود. اون يك بچه پرورشگاهی بود، اما چرا تا حالا من چیزی حس نکرده بودم. اصلا پدر و مادرم هیچ تفاوتی بين ما نمی ذاشتند. حتی گاهی بیشتر از من به اون ابراز علاقه می کردند، اما هیچ گاه ناراحت نمی شدم چرا که خودم هم جونم به جون برادرم بسته بود. برادر چه واژه خنده داري.

بی اختیار لبخند تمسخرآمیزی بر لبانم نقش بست.

صدای چنگیز به گوشم خورد:

- غزل خانوم هوا تاریک شده بهتره به خونه تون برگردید. معذرت می خوام اگه ناراحتتون کردم، منظوری نداشتم امیر مثل برادرمه به خدا نگرونشم.

ناگهان سرم رو بلند کردم و با عصبانیت گفتم:

- برادرته. برادر من هم هست یه برادر عوضی که عاشق خواهش شده. خدایا تو اين مدت کنار چه برادر مهریونی زندگی می کردم.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چی می گی غزل خانوم. تو رو خدا راجع به اون فکرای بد نکنید اون بی غیرت نیست. باور کنید بارها در این باره با من حرف زده من هم سعی کردم قانعش کنم دست از این عشق برداره، اما دست خودش نیست کار کار دله هیچ کاری هم نمی شه کرد.

بعد از جا بلند شد و گفت:

- به هر حال من دارم می رم شما رو هم می رسونم، دیر و قته همه نگرونتون می شن. خواهش می کنم غزل خانوم!

از پشت پرده اشک چهره اونو مبهم می دیدم به زحمت گفتم:

- این ها که گفتی واقعیت داره؟

در سکوت نگاهم کرد، نگاهی که نشون از واقعیتی تلخ داشت و من شکستم. اون رفت و من موندم و بدیختی خودم. مثل سگ پشیمان شدم که اون کارو کردم. اصلا چرا برای دیدن چنگیز او مدم ای کاش تو بی خبری می موندم.

های های بر بخت خودم گریه می کردم. اون قدر اشک ریختم که اشک هایم تموم شد. وقتی به خودم او مدم شب همه جا رو فرا گرفته بود و پرنده پر نمی زد. عادت نداشتمن تا دیر وقت تو خیابون بمونم همیشه از تاریکی و تنهایی وحشت داشتم، اما اون قدر ناراحت بودم که ترس برایم معنایی نداشت.

از جام بلند شدم و با قدم های کوتاه و شمرده راهی خونه شدم. دیگه اشتباقی به خونه رفتن نداشتمن از این که در تموم این سال ها مانند یک خواهر کنار امیرحسین بودم و اون با چشم دیگری نگاهم می کرد اعصابم به هم ریخته بود. از یادآوری سخنان چنگیز چندشم می شد. اگه سیاوش می فهمید خدایا چی بر سرم می اومد؟!

پشت در حیاط که رسیدم لحظه ای درنگ کردم و نیم نگاهی به ساعت انداختم باورم نمی شد ساعت نزدیک دوازده شب بود. دستم رو به طرف زنگ بردم و اونو فشار دادم در بی درنگ باز شد از حیاط گذشتم و وارد سالن شدم و در یک لحظه پدر و امیر و مادر رو دیدم که داشتند به طرفم می اومدنند، بی اختیار قدمی به عقب گذاشتمن مادر با نگرونی گفت:

- کجا بودی عزیزم ما که نصف جون شدیم.

با اخم گفتم:

- حالا چی شده؟ رفته بودم هواخوری.

حاصله حرف زدن نداشتمن از میونشون گذشتم و به طرف اتاق خودم رفتم.

صدای پدر سرچای میخکوبم گرد:

- کجا بودی پدرجون؟ برادرت از سر شب همه جا رو گشته.

با نیشخندی گفتم:

- زحمت کشیده چه برادر مسئولیت پذیری!

امیر با عصبانیت گفت:

- این چه طرز حرف زدن کجا بودی؟ من همه جا رو گشتم باید توضیح بدی کجا بودی.

فریاد زدم:

- به تو مربوط نیست. من پدر دارم مادر دارم شوهر دارم مجبور نیستم جواب تو رو بدم. دست از سرم بردار و از جلو چشمم دور شو.

مادر با حیرت گفت:

- غزل چرا با برادرت این طور صحبت می کنی. چی شده؟

امیرحسین غرش کرد:

- دیوونه ام نکن گفتم کجا بودی؟

با تحریر نگاهش کردم و گفتم:

- مثل این که حالیت نشده من شوهر دارم. پدر دارم.

عمدا این کلمات رو تکرار می کردم. دلم می خواست اذیت بشه.

حرفهم که تموم شد نگاهش کردم. خیلی به هم ریخته بود غم توی چشماش موج می زد لحظه ای متأثر شدم، اما از تصور این که اون کیه مغزمن سوت کشید. با خشم کنارش زدم و به اتفاقم رفتم و تا صبح بر بخت بدم زار زدم.

صدای زنگ ساعت یک دفعه منو از خواب پرونده. روز دیگری شروع شده بود و باید به بیمارستان می رفتم. بی سر و صدا لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم. دم در چشمم به مادر افتاد که ناراحت نگاهم می کرد توجهی نکردم و رد شدم می دونستم اگه صبر کنم تحمل نخواهم کرد و تمام واقعیت رو به زیون خواهم آورد.

تصمیم گرفتم غروب که برمی گردم موضوع رو برای پدر یا حداقل برای مادر بگم و از اونا راه حلی بخواهم. پیش خودم فکر کردم اگه سیاوش منو زودتر به خونه خودش ببره شاید همه این کابوس ها تموم بشه، اما بعد به ذهنم رسید با امیرحسین چه کارکنم به سیاوش چی بگم. حیران و سرگشته بودم به دم در بیمارستان که رسیدم دچار ضعف و سرگیجه شدم به زحمت خودم رو به بخش رسوندم و شیفت رو تحويل گرفتم هنوز سر جایم ننشسته بودم که تلفن زنگ زد. مادر بود نگرون شده بود که من رسیده

ام یا نه. بهش اطمینان دادم که حالم خوبه. گوشی رو گذاشتم و به زحمت خودم رو آماده کار روزانه کردم. آخرین اتاق رو که سرگشی کردم دوباره ضعف و سرگیجه به سراغم اوmd چشمام سیاهی می رفت. تک و تنها در راهرو بیمارستان ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم، اما قدرت حرکت نداشتم. درست در نا امیدترین لحظات بوی خوش عشق مشام را نوازش کرد و چشمانم به گل های سرخی افتاد که مقابلم بود و گوش هایم نوای سحرانگیز عشق را می شنید:

- سلام به بهترین پرستار روی کره زمین حالتون چطوره خانوم عزیز؟

سیاوش بود. شاد و خندون، مهربون و صمیمی دسته گل در دستش بود و صدایش با عشق در گوشم نجوا می کرد؛ اما من فقط نگاهش می کردم قادر به انجام هیچ عکس العملی نبودم حتی در مقابل اون که تمام وجودم به سویش پر می کشید اون که با تمام وجود می پرستیدم؛ اما فقط با نگاهی بی فروع بهش زل زده بودم. بیچاره سیاوش وارفت. با دلخوری گفت:

- عجب استقبال گرمی!

باز هم نگاهم غریبانه بود.

با تعجب پرسید:

- ببخشید خانوم شما غزل محجوب هستید؟ منو می شناسید.

به آرومی گفت:

- می دونم زنجیر اسارت رو توی دستان می بینم و می دونم اون رو بر دست و پاهام می بندی.
سیاوش با حیرت گفت:

- ببخشید من کی با زنجیر اسارت او مدم، حالت خوبه؟
یکهو به خودم او مدم با شتاب گفت:

- معذرت می خواهم حواسم نبود. سلام عزیزم چه گلای زیبایی!
همون موقع ستاره او مد:

- غزل اگه حوصله داری بريم ناهار بخوریم. میای یا تنها برم؟
نگاهش به سیاوش افتاد:

- سلام، شما...
گفت:

- آقای راد هستند. یادته تو همین بخش بستری بودند.
لبخندی زد و گفت:

- بله. مگه می شه یادم بره. چه عجب از این طرف ها.
سیاوش نیز لبخند زنان جوابش رو داد و گفت:

- دلم برای این جا تنگ شده بود و همچنین برای پرستارم که بهترینه.
- چه حالب! خیلی خوش او میدید اما باید بگم متاسفانه پرستار شما امروز خیلی عصبی و
غمگینه تو دنیا خودشه.

- بس کن ستاره. مگه نمی شه من یه روز تو حال خودم باشم؟
- چرا می شه. ببخشید. الان مینا میاد جای تو. بیا ناهار تو بخور.

- ممنون من میل ندارم، خودت برو.
سیاوش گفت:

- اگه به خاطر مَنِه باید بگم که من می خوام برم. تو برو ناها رتو بخور.
- نه اصلا. میل ندارم. ستاره تو برو. مینا هم او مدم، بهش بگو من کمی تو حیاط قدم می زنم.
همراه سیاوش به محوطه سرسبز بیمارستان رفتیم. پرسید:

- غزل حالت خوبه؟

روی نیمکتی نشستیم. اون ایستاده بود و نگاهم می کرد. معلوم بود از رفتارم و طرز صحبت کردنم متعجب شده اما دست خودم نبود. دلم می خواست با یکی حرف بزنم و سبک بشم.

- غزل! نمی خوای بگی چی شده؟

نگاهش کردم نگاهی که در اون هزاران غم نهفته بود. گفت:

- اگه دوستم داری بگو خواهش می کنم به خدا دارم دیوونه می شم. بگو چی شده؟
به نقطه ای دیگر نگاه کردم و گفتم:

- چی رو می خوای بدونی. غم و غصه هام رو؟

کنارم نشست:

- کدوم غم؟ کدوم غصه؟ الهی سیاوشت بمیره و دلت رو پر غم نبینه. آخه دل مهریون تو واسه
چی غم داره.

- سیاوش فکر می کنم بدیخت ترین آدم روی کره زمینم.

- دست بردار دختر. دق مرگم کردی. دق بگو چی شده.

مستقیم توی چشممش نگاه کردم و بی مقدمه پرسیدم:

- سیاوش اگه تو عاشق دختری بشی و تصمیم به ازدواج با اون بگیری بدونی که دختره هم عاشقونه تو رو می پرسته اما بعد از یه مدتی بفهمی... که... اون دختر یه مشکلی تو زندگیش داره که شاید برای تو هم دردرس درست کنه چه کار می کنی؟

با تعجب پرسید:

- منظورت چیه؟

گفتم:

- فقط جواب بد. چیزی نپرس.

لبخندی زد و گفت:

- آدم وقتی خریزه می خوره پای لرزش هم می شینه. وقتی گفتم تو مال منی پس غم و غصه هات هم مال منه. یعنی مال هر دومونه حالا بگو چی شده؟

- راستش من تازگی متوجه موضوعی شده ام یعنی از دوست امیرحسین شنیده ام.

- از دوست امیرحسین، چرا از اون؟

من و منی کردم و گفتم:

- راستش دوست امیرحسین از همه ما بهش نزدیکتره. از طرفی چند وقته امیرحسین حال خوبی نداره و من نگرونش بودم.

سیاوش با دلخوری گفت:

- حالا چرا رفتی سراغ دوستش آدم قحط بود؟

- تو رو خدا فکر بد نکن. چنگیز نامزد داره و می خواهد ازدواج کنه اگه بهم مهلت بدی همه چیز رو می گم. فقط بهم مهلت بده.

سیاوش رو به روم ایستاد و گفت:

- خب اون مسئله چیه؟

بعض گلوم رو می فشد. نمی دونستم کار درستیه که موضوع علاقه امیر رو بهش بگم یا نه، اما باید می گفتم.

- امیرحسین دوستم داره!

- هاه؟! خب دوستت داشته باشه. هر برادری خواهرش رو دوست داره عجب حرفی می زنی ها.

- آخه تو که نمی دونی. امیرحسین به من علاقه داره... علاقه اش برادرانه... نیست!

- نیست؟! پس چطوریه؟!!

- سیاوش... امیر برادر من نیست. پدر و مادرم سرپرستی اونو از پرورشگاه گرفتند. من و اون خواهر و برادر نیستیم؛ اما من از اول عمرم تا حالا اونو به چشم برادرم می دیدم اما اون...

دهنیش از تعجب باز مونده بود نمی دونست چی باید بگه. من همه حرف هایی رو که از چنگیز شنیده بودم برآش تعریف کردم. حتی از صمیمیت بین چنگیز و امیر گفتم که باعث شده بود امیر به چنگیز اعتماد بکنه و راز زندگیش رو برای اون تعریف بکنه. از حال خرابم برآش گفتم از واقعیات.

اون در سکوت چشم به من دوخته بود و گوش می کرد. من صحبت می کردم و اشک می ریختم. در آخر گفتم:

- حالا همه چیز رو می دونی سیاوش میل خودته هنوز عروسی نکرده ایم تو می تونی ترکم
بکنی و... ب瑞 و یا این که... نمی دونم. تو در تصمیم گیری آزادی، آزاد.

بعد از لحظاتی گفت:

- به خاطر گذشته ات و این مسائل متأسفم، اما غزل به تو قول می دم که تا آخر کنارت بمونم و
نهایت نذارم، در ثانی با خونواده ات صحبت نکن و اوها را عذاب نده. می دونی، من فکر می کنم
اوها بهترین کار ممکن رو انجام داده اند که به تو و امیر چیزی نگفتند، در ثانی حتما می ترسیدند
تو با فهم این موضوع دیگه به چشم برادر به امیرحسین نگاه نکنی. تو باید به اوها افتخار بکنی.
درباره امیرحسین هم فکرش رو نکن. من باهاش صحبت می کنم. مثل دو دوست.

خندید و ادامه داد: خودت رو هم بیشتر از این آزار نده فقط کارها رو بذار به عهده من و به خدا
توکل کن. امیرحسین باید حقیقت رو درک کنه. خواستی خودت هم می تونی باهاش حرف بزنی.
دیگه خیلی دیر شده تو باید برگردی سر کارت. تو دیگه چه پرستاری هستی!

و خندید چقدر با اطمینان صحبت می کرد. منو از نگرونی خارج کرده بود. چقدر صمیمانه با
مشکلم برخورد کرد و کمکم کرد. حس می کردم علاقه ام نسبت بهش چند برابر شده. بعد از
لحظاتی اون خداحافظی کرد و رفت. در کنار شیر آب دست و صورتم رو شستم و به محل کارم
برگشتم، اما این بار با چهره ای شاد و بشاش.

خانم روح افزا کمی به من غرولند کرد که:

- مسئولیت پذیر نیستی... کجا رفته بودی...

اما من فقط گفتم:

- عذر می خواهم.

ستاره درباره سیاوش پرسید که چه کارم داشته و من با خوشحالی گفتم:

- مگه دو تا نامزد نمی تونند کاری با هم داشته باشند؟!

اون و مینا ابتدا با تعجب نگاهم کردند، اما بعد با خوشحالی منو در آغوش فشردند و تبریک گفتند.
در پایان ساعت کاری یه راست به خونه رفتم. حرف های سیاوش دلم رو قرص و محکم کرده بود.
باعث شده بود که اطمینان بیشتری تو خودم احساس بکنم، به خونه که رسیدم نفس عمیقی
کشیدم. از گفتن مطلب می ترسیدم، اما به خود امید می دادم که کارها درست می شه و
سیاوش هم کمک می کنه. همه در خونه بودند. پدر، مادر و امیرحسین.

بعد از سلام کردن به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و بعد دوباره پیش اونا برگشتم و
نشستم. با دیدن چهره تک تک اونا حس می کردم که منتظرند تا من سر صحبت رو باز بکنم.
گفتمن:

- من... اول می خواهم...

برایم صحبت کردن سخت بود.

- پدر، مادر... من می خوام اول به خاطر برخورد دیشیم عذرخواهی کنم. می دونی که منتظرید تا تعریف کنم دیشب کجا بودم و چه کار می کردم، کمی سخته اما می گم.

توی چشم هاشون نگاه کردم و ادامه دادم:

- من... همه چیز رو می دونم!

پدر با تعجب پرسید:

- دخترم تو چی رو می دونی؟

می دونستم که نباید یک باره همه چیز رو می گفتم اما با حاشیه روی کاری از پیش نمی رفت.

- شماها رو دوست دارم، شماها وجود من هستید دوستتون دارم، من به وجودتون افتخار می کنم می خوام بگم که شما پدر و مادری نمونه هستید.

پدر با صدایی لرزان پرسید:

- این حرف ها چیه؟

با صدایی لرزون گفتتم:

- من می دونم امیرحسین برادر من نیست باور کنید اصلا موضوع مهمی نیست علاقه من نسبت به اون چند برابر شده من همه تون رو دوست دارم و حالا برایم عزیزترید. من معذرت می خوام که دیشب اذیتتون کردم.

مادر اشک می ریخت بلند شدم و اوتو به آغوش کشیدم و صورتش رو بوسه بارون کردم، سر بر شونه اش ساییدم:

- مادر خوبم مادر عزیزم، منو ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

پدر رو هم بوسیدم اون منو به آغوش کشید. واقعا با تمام وجود دوستشون داشتم و به اون دو افتخار می کردم.

تنها کسی که بہت زده شده بود امیرحسین بود. حتما از خودش می پرسید که من چگونه موضوع رو فهمیده ام، از کجا فهمیده ام و چه طوری؟ می خواستم با اون هم صحبت بکنم اما نه در جمع، باید به تنها یاب اون حرف می زدم، توی اون لحظات تنها به این اکتفا کردم:

- امیر از این که در تموم این سال ها برادری مثل تو داشتم خیلی خوشحالم، امیدوارم هیچ وقت تنها نداری.

فقط نگاهم کرد، تو نگاهش غوغایی بود.

اون شب یکی از شب های خوب زندگیم بود. من با پدر و مادر و امیرحسین حشنی بربا کردیم. او نا از صمیم قلب خوشحال بودند و می گفتند همیشه از این ترس داشته اند که اگه روزی من موضوع رو بفهمم چه واکنشی نشون خواهم داد. می گفتند به خاطر سرانجام کار از گفتن واقعیت ترس داشتند.

بعد از خوردن شام باز هم با هم حرف زدیم. تعجبم از این بود که اون شب امیر اصلا ناراحت نبود. بلکه خوشحال بود! حس می کردم شاید چنگیز به اون موضوع رو گفته. آخر شب به اتاق هامون رفتیم. خوابم نمی اومد به همین خاطر کتابی رو برداشتمن تا بخونم که چند ضربه به در خورد. و امیر وارد شد:

- می تونم کمی باهات صحبت کنم. نمی دونستم چی بگم. راستش از تنها بودن باهاش می ترسیدم. اون برادرم نبود و من از این می ترسیدم که در تنها یعنی حرف هایی بزنم که روحمن رو آزار بده. با موافقت من وارد شد و روی صندلی میز تحریرم نشست. گفتم:

- خب منتظرم، مثل این که می خواستی حرف بزنی.

- غزل اگه یک سؤال بپرسم راستش رو می گی.

گفتم:

- اگه معقول باشه می گم.

گفت:

- معلومه که معقوله.

- خب بپرس.

- غزل کی بہت گفت که من بچه این خونواده نیستم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- حتما باید بگم؟

- دوست دارم بدونم. البته خودم حدس می زنم اما شک دارم.

متوجه شدم چنگیز به اون حرفی نزد، من هم نباید می گفتم.

- تو خودت فکر می کنی چه کسی موضوع رو به من گفته؟

- هیچ کسی تو فامیل جز مادر بزرگ خبر نداره که من بچه واقعی این خونواده نیستم من مطمئنم که اون حرفی به تو نزد، می مونه یه نفر...

- کی؟

- اینو تو باید بگی. خواهش می کنم غزل.

- خب تو حدست رو بگو تا من ببینم همون هست یا نه!

- راستش... فکر می کنم چنگیز گفته باشه. می دونی غزل چنگیز برای من مثل یه برادر واقعیه اون از تموم زندگی من با خبره.

سکوت کردم، حدش درست بود و من مجبور بودم تائید کنم.

- اون به تو گفت غزل، درسته؟!

به آرومی گفتم:

- آره اما ازم خواست تا حرفی بہت نزنم.

- آخه چرا این موضوع رو به تو گفته؟

- برای این که خیلی بہت علاقه داره. امیر من همه چیز رو می دونم.

با تعجب پرسید:

- چی رو؟!

بغض گلوبیم رو فشرد. از گفتن این حرف اون هم چشم تو چشم اون هراس داشتم. ترس از پاره شدن پرده حیا و احترام بین من و برادرم.

- من... من می دونم که دوستم داری. فهمیدم که عاشقمی. از همون کودکی. تو تموم رویاهای منو نسبت به برادرم خراب کردی. تو باعث شدی تا یه غم بزرگ تو دلم خونه کنه. امیر، اگه تو دوستم داری، اگه عاشقمی باید بدونی که من هم دوست دارم عاشقتم، اما دوست داشتن و عشق من به تو فقط یک حس و علاقه خواهراهه به برادرمه. نه فراتر از این می فهمی؟ امیر بگو که اشتباه کردی. بگو که در طی این دو سه روزه تو به همه چیز فکر کردی و فهمیدی که اشتباه کردی خواهش می کنم. باور کن در غیر این صورت من دق می کنم.

چهره ام با اشک یکی شده بود و با ناله با امیر صحبت می کردم. اشک نگاه اون رو هم پُر کرده بود.

- غزل منو ببخش. من امشب اودمد که راجع به همین مسئله باهات حرف بزنم. اما بدون... باور کن که دست خودم نیست می دونم که اشتباه می کنم. غزل فکر می کنم تنها با تو خوشبخت می شم. فکر می کنم تنها کسی که بتونه تو دنیا درکم بکنه تویی. غزل من همیشه یه خلاء بزرگ رو تو خودم احساس می کنم و فکر می کنم پیوند با تو این خلاء رو پُر می کنه. باور کن هرگز قصد آزار تو رو ندارم. من همیشه می خوام لبخند روی لب های تو ببینم. از دیشب هزار بار با خودم گلنگار رفتم. انگار یه حسی به من می گه تو از دستم ناراحتی و دلت نمی خواهد حتی نگاهم بکنی. همون یه نگاه عصبانیت اینو به من فهموند، اما باز... راجع به تو و آینده و زندگی خیلی فکر کردم. حتی در مورد عشق بیهوده ام. می دونم که اشتباه می کنم. غزل تو متعلق به من نیستی اگه تا به حال تو رو به چشم دیگه ای نگاه می کردم تقصیر خودم نیست منو ببخش.

گریه می کرد با ناله از من می خواست ببخشمیش. دلم به درد او مده بود. به طرفیش رفتم و سرشن رو به آغوش گرفتم:

- می بخشمیت امیر. می بخشمیت. دوستت دارم برادرم.

با همون نگاه خیس نگاهم کرد:

- منو بخشیدی؟

به رویش لبخند زدم.

- از این که یه تکیه گاه محکم مثل تو دارم خیلی خوشحالم، تا حالا تو مثل یه صخره مقابلم بودی و از خطرات حفظم می کردی. از این به بعد باز هم با من هستی؟ مراقبم هستی؟

گریه کرد:

- آره که مراقبتم آره خواهر خوبم. حالا که تو رو خواهر صدا می کنم حس خوبی بهم دست می ده. از خودم متنفرم چون باعث آزار تو شدم؛ اما من نمی تونم ببینم تو متعلق به سیاوشی؛ تو می تونی متعلق به من نباشی اما مال کس دیگه ای هم نباید باشی. ما تا آخر عمر همین طوری با هم زندگی می کنیم.

- این چه حرفیه؟ تو نمی تونی منو اسیر کنی.

از جایش بلند شد و گفت:

- این حرف آخر بود غزل حرف آخر.

از ترس دهانم بدمزه شد. حرف امیرحسین معنی خوبی نداشت از جون سیاوش می ترسیدم

فصل 6

یادمه صباح روز بعد که به قصد بیمارستان خونه رو ترک کردم صدای بوق اثومیلی که جلوی پام ترمز کرد باعث شد به طرفیش برگردم ابتدا فکر کردم سیاوشه و با خوشحالی سرم رو خم کردم اما با دیدن راننده لبخند روی لیم ماسید. سیاوش نبود. بهروز بود. لبخند زنان گفت:

-سلام سرکار خانم. حالتون چطوره؟!

-سلام متشرکرم.

-چرا این قدر بی احساس شدی غزل. دلت نمی یاد به یه لبخند مهمونم کنی؟!

-معذرت می خو ام. راستش غافلگیر شدم.

پیاده شد و گفت:

-غافلگیر شدی؟ برای چی؟

-خب برای این که اصلاً انتظار دیدن را نداشم، اون هم این موقع و این جا.

لبخندی زد و گفت:

-به خاطر تو او مدم.

با تعجب نگاهش کردم:

-به خاطر من؟!

-خب آره. خواستم تو رو به محل کارت برسونم و کمی هم حرف بزنیم.

-راجع به چی؟

-راجع به روزها، سال‌ها و زندگی!!

-مثل این که حالت خوش نیست بهروز تازه من داره دیرم می‌شه.

-گفتم که می‌رسونم.

-ممnon. لطف می‌کنی.

در ماشین رو باز کرد و سوار شدیم. وقتی پشت فرمان نشست با خوشحالی گفت:

-خیلی خوشحالم که قبول کردی برسونم.

-خیلی خب! حالا راه بیفت.

خیلی آروم رانندگی می‌کرد. با بی حوصلگی گفتم:

-چرا این قدر یواش می‌ری؟ یه کم تندتر برو دیگه.

-آخه نمی‌خوام ساعاتی رو که با تو دارم به این زودی تموم بشه!

-وای بهروز مثل این که امروز صبح سرت به جایی خورده.

-چطور مگه شاخ در آوردم؟

-عجیب تر از این حرفا شدی. کاش حداقل شاخ در می‌آوردی.

خندید و گفت:

-حالا مگه چطور شدم؟

-هیچی کاملاً عوض شدی.

با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

-اما پدر و مادرم می گن اصلاً عوض نشدم.

-خب اوナ بهتر تو رو می شناسن شاید از اول این جا بودی.

-آهای این حرف‌چیه حواس‌ت رو جمع کن من خیلی هم خوبم. همه دختر‌ها برای ازدواج با من صفت کشیده‌اند.

خندیدم و گفتم:

-این که عالیه نظر خودت چیه؟

نگاه پرشوری به صورتم انداخت و گفت:

-من یه دختر خوب پیدا کردم که اگه بهم جواب مثبت بده اون وقت من خوشبخت ترین مرد روی زمینم.

-حتماً خیلی خوشگله که این طوری دلت رو برده.

-نمی دونی. مثل فرشته هاست!

-خوش به حالش. تو جشن باهاش آشنا شدی؟

-نه. از خیلی وقت پیش با خانواده اش آشنا بودیم. اما اون شب با دیدنش شعله‌های عشق تو دلم زیانه کشید.

خندیدم و گفتم:

-چه رمانیک. معلومه دختره عقلت رو هم دزدیده.

-غزل خیلی دوستیش دارم کاش می شد الان اینو بهش می گفتم.

-آره! اگه به جای من نشسته بود.

-نمی شه حالا بہت بگم بعد تو بهش بگی.

-چی رو؟!

-این که دوستیش دارم!

-مگه دختره نمی دونه.

-فکر نکنم. شاید هم می دونه و به روی خودش نمی یاره!

-پس حتماً یا گیجه یا مغروف و بی احساس!

-درباره اش این طوری صحبت نکن. ناراحت می شه!

خندیدم و گفتم:

-این قدر ازش طرفداری نکن. مراقب خودت باش بهروز. می ترسم این طوری که جادوت کرده سرت رو به باد بدی. آدم خوب نیست زن ذلیل باشه.

-من حاضرم به خاطرش جونم رو هم فدا کنم.

به بیمارستان رسیدیم. گفتم:

-از این که منو رسوندی ممنونم لطف کردی. اما بهتر بود به جای من پدرت رو می رسوندی.

-اولاً تو مهم تر بودی. در ثانی پدرم خودش ماشین داره و خودش هم خواست تنها بره. و گرنه خودم مخلصش هم هستم.

-به هر حال ممنون.

پیاده شدم و اوون گفت:

-خواهش می کنم عزیزم. قابل تو رو نداشت!!!

با تعجب نگاهش کردم و با خنده گفتم:

-دختره طرز صحبت کردنت رو هم عوض کرده.

-چه کنم دیگه عشقه، عشق!

خداحافظی کردم و وارد بیمارستان شدم. شاد و سرحال. برخلاف دیروز. دیگران از این که باز منو بالانی خندان می دیدند اظهار خوشنودی کردند. اوون روز، روزخوبی بود ستاره و مینا منو سؤال پیچ می کردند که چطوری با سیاوش نامزد شدم. هر چه می گفتم دیروز مفصل درباره اش صحبت کردیم. باز دست بردار نبودند. افشار اواسط روز اوmd و گفت:

-خانم محجوب می تونم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم؟

پذیرفتم و به اتفاقش رفتیم. وقتی نشستیم گفتم:

دکتر. بفرمایید.

لبخندی زد و گفت:

-راستش خانم محجوب می خواستم اگه بشه شما واسطه بشید برای یه وصلت!

با تعجب پرسیدم:

-من واسطه بشم برای یه وصلت؟!

-خب بله. چون هم خودتون پیشنهادش رو دادید و هم من خودم بی میل نیستم!

-منظورتون رو درک نمی کنم.

-من با خانواده ام راجع به خانم شادی صحت کردم. او نا مشتاقند تا زودتر با خانم شادی و خانواده اش آشنا بشن. خب من هم خواستم تا شما این موضوع رو با ایشون در میون بذارید.

مثل بچه ها از جا پریدم و با خوشحالی گفتم:

-پس شما بالاخره تصمیم گرفتید. خیلی خوشحالم. دکتر خیلی خوشحالم.

افشار خنده و گفت:

-از این که بهم کمک می کنی متشکرم.

-خواهش می کنم. پس من این موضوع رو بهشون می گم و خودش رو خدمتتون می فرستم چون من فقط خبر رساننده هستم. همین! بقیه کارها رو خودتون باید انجام بدید.

از اتاق خارج شدم. وقتی موضوع رو با مینا درمیون گذاشتم نزدیک بود از هیجان غش کنه باور نمی کرد وقتی قسم خوردم منو محکم در آغوش فشد و صورتم رو چند بار بوسید. با این که خجالت می کشید منو ستاره با زور به اتاق دکتر فرستادیمش. و من خوشحال بودم که تو نیستم کاری برای مینا انجام بدم.

وقتی برگشت هیجان زده گفت که قراره با خانواده اش صحبت کنه و بعد دکتر به خواستگاری بره. از صمیم قلب برای مینا آرزو خوشبختی و سعادت کردم.

غروب وقتی از بیمارستان خارج شدم طرف دیگه خیابون منتظر تاکسی شدم که اتومبیلی مقابلم توقف کرد خم شدم و با دیدن سیاوش خندهیدم و پرسید:

-خانم جایی تشریف می بردی؟!

با خنده و اشتیاق گفتم:

-هر جا شما بفرمایید سرورم!

-مقصد من شهر عشقه شما رو هم می رسونم.

-در خدمتتون هستم سیاوش خان پس عجله کنید.

-رو چشمم آجی پس بپر بالا برم.

سوازر شدم و سلام کردم گفت:

-خوشحالم که خوشحالی.

با لبخند گفتم:

-فقط به خاطر تو.

حرکت کرد و پرسیدم:

-چطور شده امروز او مدی منو برسونی؟

-منظورت چیه نکنه اشتباه کردم.

خندیدم و گفتم:

-ببخشید آقا چه دل نازک!

-خب غزل با خونواده ات صحبت کردی؟

-آره باورت نمی شه سیاوش. کارها خودش به خوبی حل شد بدون این که عذابی متحمل بشم.

-حتی درباره امیر حسین؟

-آره. اون خودش اومد و با من صحبت کرد. از من عذرخواهی کرد و خواست ببخشم. اون خیلی خوبه. فقط کمی احساس تنها یی می کرد و فکر می کرد با من می تونه این تنها یی درونی رو از بین ببره. فکر کرده و متوجه شده سخت در اشتباه بوده و پشیمون شده.

این حرف ها رو به سیاوش زدم اما ته دلم شور می زد. از عاقبت عشق امیرحسین می ترسیدم از ترس نصف حرف های امیرحسین رو سانسور کردم.

-خوشحالم که همه چیز درست شد و تو دوباره همون غزل شاد و خندون شدی.

-ممnonم، راستی کجا می ری؟ مگه منو نمی رسوئی خونه؟

-اول کمی گردش بعد خونه.

-نه نه سیاوش. خونواده ام نگرون می شن. ما هنوز عقد نکردیم.

-وای غزل پس کی؟ اصلاً من و خونواده ام صبح چهارشنبه می یایم دنبالت و می ریم و محضر عقد می کنیم و دیگه خلاص. چطوره؟!

-من که موافقم، حداقل دیگه از دست کارهات راحت می شم.

کی گفته راحت می شی. اگه نمی دونی بدون تازه اول گرفتاریه.

من و به خونه رسوئد و گفت:

-خیلی دوست داشتم با هم بگردیم، اما خب از چهارشنبه به بعد.

-حالا مطمئنی چهارشنبه عقد می کنیم؟

-مطمئنم.

-زیاد مطمئن نباش چون که من اون روز بیمارستانم.

-تو مرخصی می گیری.یادت نره.خونواده ام خیلی مایلند ما زودتر رسماً نامزد بشیم.
-باشه.قبول.حالا برو به کارت برس.

-راستی غزل جون شاید همین حالا هم خونواده تو بدوننده!

-شوخی نکن.

-حالا برو ببین.

و خنده.

توی خونه مادر تنها بود.با اون خوش و بشی کردم.وقتی نشستم ماجراهی افشار و مینا رو برای مادر تعریف کردم.خوشحال شد و گفت:

-خبر خوبی بود.امیدوارم خوشبخت بشن.من هم یه خبر برای تو دارم.خونواده سیاوش تماس گرفتند قرار شد چهارشنبه بريم محض عقد کنيم.

-بله؟!

-خب غزیزم خوبه دیگه.بعد عروسی رو مفصل سال دیگه برگزار می کنيم.

-مامان شما هم قبول کردید؟

-خب آره تو به اوها جواب بله رو دادی.باید رسماً محرم بشید.نمی شه که تا آخرش این طور بموئید.

توی دلم گفتم:

-ای سیاوش بدجنس.فکر می کردم شوخی می کنی،اما حالا...عجب اعجوبیه ایه این پسر.
اما خوشحال بودم.کم کم باورم می شد که سیاوش همسرمه.

دو روز تا رسیدن به آرزوهای من و سیاوش مونده بود خیلی خوشحال بودم.فکر نمی کردم که عشق تا این حد روی من اثر بذاره اما خوبی عشق به همینه که آدم رو دیوونه می کنه.خونواده شاهرج قراربود روز جمعه به منزل ما بیان.دکتر تو بیمارستان مراقبم بود.دیگه کسی حتی خانم روح افزا هم زیاد به من خورده نمی گرفت.

بهروز خل شده بود!صبح روز سه شنبه هم او مده بود منو به بیمارستان برسونه.اما من قبول نکردم و خودم رفتم و اون مثل بچه های لوس قهر کرد و رفت.تک فرزند خونواده اش بود اونها هم حاضر بودند به خاطرش حتی جونشون رو فدا کنند.بهروز عزیز کرده خونواده شاهرج بود.

صبح روز چهارشنبه سر از پا نمی شناختم.سیاوش همراه خونواده اش رأس ساعت 8 خونه ما بودند!!عجب آدم هایی بودند.خیلی خوشحال بودند.مادر سیاوش منو می بوسید و می گفت که

خیلی خوشحاله.اما در این میون از همه هول تر سیاوش بود.کارهاش همه رو به خنده انداخته بود.اما من با تمام هیجان باز دلم شور می زد.

وقتی هیجان سیاوش رو دیدم دلم نیومد اذیتش کنم سریع آماده شدم و همراهشون از خونه خارج شدیم.بیرون از خونه با دیدن کیانوش و کیمیا نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم.

سیاوش گفت:

-معرفی می کنم دوست عزیزم کیانوش و خواهرشون کیمیا خانم.

پدر و مادر اظهار خوشوقتی کردند.سهیلا گفت:

-راستش اگه ناراحت نمی شید اونها هم با ما می یان.

پدر با خوشحالی گفت:

-چرا باید ناراحت بشیم؟!تازه خیلی هم عالیه که دو جوون همراهمون باشن شگون داره.

با سه ماشین آماده حرکت شدیم.اما واقعاً خوشحال بودم تا ساعتی دیگه من و سیاوش رسمآ عقد می کردیم از این که از هر زمان دیگری بهش نزدیک تر می شدم خیلی خوشحال بودم راستش هیجان زده بودم.هیجان اون روزها رو با هیچ چیزی توی دنیا عوض نمی کنم.

مقابل ساختمان محضر توقف کردیم.وقتی پیاده شدیم به سیاوش که نگاه شیداش رو بر چهره ام دوخته بود نگاه کردم و گفت:

-تا رسیدن به آرزومند چیزی نمونده.

فقط لبخند زدم چی می تونستم بگم حرفی نداشتم.

ادامه فصل 6

امیرحسین همراهمون نبود و من احساس خوبی نداشتم البته سیاوش چیزی نپرسید .

مادر سیاوش گفت :

_ بهتره بزرگترها همراه عروس و دوماد به اتاق عقد برمیم . بقیه هم اینجا بمونید . خوب نیست اتاق رو پر کنیم .

کیانوش گفت :

_ یعنی ما نمیتوانیم بیاییم .

سیاوش با خنده گفت :

_ چرا برادر جون! بعدا میتونی بیایی اما حالا خصوصیه .

او خندهید و بقیه هم خندهیدند . وارد اتاق شدیم اون قدر خوشحال بودم که به اطرافم توجهی نداشتم . اصلا یادم نیست چه جور اتفاقی بود . فقط وقتی از حالت خوشحالی او مدم بیرون متوجه شدم که عاقد در حال صحبت با منه . اون حرف میزد اما من حرفهاش رو نمیشنیدم . تو اون لحظات فقط سیاوش رو میدیدم . بالاخره عاقد خطبه رو خوند و من و سیاوش با هم محروم شدیم . اصلا نفهمیدم اون کی خطبه رو شروع کرد و کی به پایان رسوند و همه با خوشحالی وصف ناشدنی ما رو در آگوش گرفتند و تبریک گفتند .

سیاوش با خنده گفت :

_ بابا خفه اش کردید ! بذارید من هم حداقل یه نگاش بکنم چقدر بی رحمید!!!

سر و صدامون اون قدر بالا رفت که سیامک ، کیاونوش ، سهیلا و کیمیا هم وارد اتاق شدند و شلوغی به اوج خودش رسید . خیلی خنده دار بود اونها انقدر شاد بودند که حد نداشت وقتی کمی سر و صدا فروکش کرد سیاوش جلو اومد حلقه بسیار قشنگی رو توی انگشتم انداخت و گفت :

_ خیلی خوشحالم که مال من شدی . خیلی!

_ من هم خوشحالم سیاوش .

وقتی از محضر خارج شدیم سیاوش گفت :

_ حالا دیگه غزل همسر من شده میخوام حالا که از قید و بندها رها شدیم کمی با هم تنها باشیم . اصلا میخوام فقط با غزل باشم . اجازه میدید؟

پدر و مادرها مخالفتی نداشتند ، اما بقیه میگفتند ما هم میخواییم با شما باشیم و سهیلا بیشتر برای این مسئله پا فشاری میکرد .

سیاوش گفت :

_ سهیلا جون ما تازه به هم رسیدیم چند دقیقه که وقت زیادی نیست .

خلاصه از اونها اصرار و از سیاوش انکار . در پایان پیروز صحنه سیاوش بود . قرار شد همه به منظر سیاوش بروند و ما هم برای ناهار به خونه برگردیم .

سوار ماشین شدیم و از بقیه جدا شدیم .

_ غزل چه حالی داری؟

با عشق نگاهش کردم .

_ خیلی خوشحالم . اصلا نمیتونم حالم رو اون طوری که هست برات توصیف کنم .

_ میدونم چون خودمم همچین حالی دارم .

سیاوش تو باورت میشه .

راستش رو بخوای نه . فکر میکنم دارم خواب میبینم . اصلا باورم نمیشه که تو دیگه مال من شدی . زن من شدی . وای خدا جونم از خوشحالی و هیجان نمیدونم چه کار کنم .

خندیدم و گفتم :

تو رو خدا حواس است رو جمع کن .

نگاهم کرد و گفت :

خب حالا کجا برمی عزیزم؟

هرجایی که تو بخوای .

دلم میخواهد تو انتخاب کنی .

ممnonم که به فکر من هستی .

قابلی نداره . در ضمن بعد از ای دیگه اجازه نمیدم تنها یی و بدون من جایی بری؟

خدای من منظورت چیه؟

بیمارستان .

گفتم :

اونجا که هر روز میرم .

اما از این به بعد خودم میبرم و غروب هم بر میگردونم .

مگه تو بیکاری؟

به خاطر تو حاظرم سرگردون هم بشم .

تو خیلی نسبت به من لطف داری اما بهتره عزیزم عشقت از این حد بالاتر نره چون کار دستت میده . نمیخواهم مثل مجنون آواره و دیوونه بشی .

خندید و گفت :

من همین حالا هم دیوونه ام .

لبخندی زدم دیگه چیزی نگفتم با ماشین این طرف و اون طرف میرفتیم . پرسیدم :

خونه نمیریم؟

به همین زودی از دستم خسته شدی؟

نه خسته نشدم اما خب منتظرمون هستند .

خب منتظر باشن . این چند ساعت فقط مال ماست .

درسته اما بی انصاف نباش اونا هم حقی دارند .

حتی بیشتر از من؟

نه .

حالا خوب شد .

ساعتی بعد به اصرار من به خونه رفتیم . پرسیدم:

خونه اتون اینجاست .

آره بایام یکی از آپارتمان ها رو گذاشته برای من و یکی هم برای سیامک .

وقتی وارد خونه شدیم بچه ها روی سرمون نقل و گل های پریر شده پاشیدند معلوم بود منتظر ما بودند .

به افتخار عروس و دوماد دست .

خانم و آقای چاوشی هم اومند بودند و تبریک میگفتند . خانم راد منو در آغوش کشید و بوسید :

عزیزم چرا دیر کردید؟ نگرون شدیم .

با گونه هایی گلگون گفتم :

ببخشید که منتظرتون گذاشتیم .

سیاوش گفت :

الان یه فکری کردم . غزل رو ماه عسل میبرم آمریکا!!

این دیگه از اون حرفا بود . این پسر واقعاً دیوونه بود . همه با تعجب نگاهش کردند و کیانوش گفت :

سیا جون این تنها فکر خودت بود؟

خب آره کیاجون . اشکالی داره؟

کیانوش با حالت طنز گفت :

نه فقط گفتم تو تازگی ها چقدر تو عقل پیشرفت کردی . چی شده از حالا به فکر ماه عسلی؟

نکنه حسودیت میشه .

آقای راد وارد بحث شد و گفت :

ههووز نه عروسیه نه ماہ عسل . این حرفها باشه برای بعد .

مادر با خنده گفت :

این دوماد مثل اینکه خیلی خوله .

سیاوش با لبخند رو به مادرم کرد و گفت :

مادرزن جون عزیزم دلتون میاد تو ذوقم بزنید . نمیترسید با این حرفها اشکم در بیاد .

همه خنديند و سیامک گفت :

نترس داداش جون همه میدونند تو اشکت زود در میاد .

نوبت تو هم میشه آقا سیمک .

فعلا یه فکری به حال خودت بکن واسه من خیلی زوده .

تا موقع ناهار همه سرگرم صحبت بودیم . رفتار خونواده ی سیاوش بسیار صمیمانه بود و من از این که عروس اونا شده بودم احساس خوشحالی میکردم . سیاوش بی نهایت دوستم داشت و عشقش رو بی پرده ابراز میکرد و محبتیش رو خالصانه نشام میکرد و من تلاش میکردم تا اونو همیشه شاد و راضی نگه دارم چون به اندازه تموم زیبایی های دنیا دوستیش داشتم .

اون روز بعد از بدرقه بسیار صمیمانه خونواده راد به خونه خودمون برگشتیم . پدر و مادرم خیلی خوشحال بودند . امیدوار بودم خوشحالیشون دووم داشته باشه .

روز بعد سیاوش منو به بیمارستان رسوند و گفت غروب به دنبالم میاد . میخندید و سر به سر می داشت شاد بود . تو نگاهش میشد شعله های فروزان عشق رو دید .

پایان فصل 6

ادامه دارد

فصل 7

جمعه قرار بود خونواده ی شاهرخ به منزلمون بیان پدر از این که دوست نزدیک و عزیزش پس از سال ها همراه خونواده اش به منزلمون می اوهد خوشحال بود و مادر از صبح در حال تمیز کردن خونه و دستور خرید به پدر بود .

ساعت 11 بود که در میون صدای جارو برقی صدای زنگ تلفن به گوشم خورد .

مادر او مد و گفت : غزل تلفن ... بردار دیگه .
جاروبرقی رو خاموش کرده و به طرف تلفن رفتم :
_ بله .

_ سلام به نامزد مهریونم!
_ سیاوش سلام . حالت چطوره؟
_ خوبم عزیزم تو چطوری؟
_ ممنونم خونواده ات خوبند؟
_ همه خوبند . تو چطور؟ اهل خونه حالشون چطوره؟
_ خوبند، خیالت راحت باشه .
_ غزل دلم برات تنگ شده.
_ چه حرفا، من و تو که دیروز با هم بودیم.
_ یعنی تو دلت برای من تنگ نشده؟
با خنده گفتم:
_ راستش رو بخوای چرا . خیلی دلم برات تنگ شده .
_ خب حالا که این طوره می یام دنبالت بیریم بیرون .
_ اوه نه . ما امروز مهمون داریم و من نمیتونم بیام .
_ تو با مهمونتون چه کار داری؟ مهمون همیشه هست اما گردش و بیرون رفتن من و تو چی؟
_ خب اونم هست تازه این مهمون ها فرق دارند .
_ چه فرقی؟!

_ بین عزیزم ، رئیس بیمارستان یعنی دکتر شاهrix همراه خونواده اش بعد از چندین سال به منزل ما میان .

_ اما غزل جون . من برای امروزمن کلی برنامه ریزی کرده ام .
_ متاسفم اما نمیتونم بیام .

_ متاسفی؟! غزل تو باید امروز با من بیایی .

_ اما نمیتونم عزیزم . اصرار نکن . دوست ندارم بہت نه بگم .

- _ خب اگه دوست نداری قبول کن و با من بیا برم . سهیلا و کیانوش هم میان .
- _ چه بهتر با اوна برو امیدوارم بهتون خوش بگذره .
- _ من تو رو میخوام!
- خندیدم و گفتم :
- _ خب منم تو رو میخوام اما نمیتونم بیام باشه برای یه روز دیگه.
- _ اصلا باهات قهر میکنم .
- _ سیاوش این چه حرفیه مگه بچه شدی؟
- _ تو اصلا دوستم نداری . دروغ میگی دوستم داری . اگه دوستم داشتی نه نمیگفتی!
- جا خوردم هنوز هیچی نشده چطوری داشت لوس بازی در می آورد . اما من هم نمیتونستم برم رشت بود . پدر حتما ناراحت میشد .
- باید قانعش میکردم . به آرومی گفتم :
- _ سیاوش.
- حرفی نزد.
- _ سیاوش چرا درکم نمیکنی اگه تو جای من بودی چه کار میکردي.
- _ اما من هیچ وقت به تو نه نمیگفتم .
- _ چون تو این شرایط قرار نگرفتی اینو میگی.
- _ نه نه نه!
- _ خیلی خب چرا داد میزنی؟
- _ برای اینکه ناراحتم .
- _ ناراحت نباش . فردا که از بیمارستان اودمد میریم میگردیم چطوره؟
- _ متناسفم من فردا وقت ندارم . اصلا دیگه هیچ روزی وقت ندارم . حالا هم خداحافظ خانم از خود راضی!
- و گوشی رو گذاشت با تعجب گوشی رو گذاشت .
- مادر پرسید:
- _ سیاوش بود؟

ـ بله . میگفت بایم بیرون که من قبول نکردم .

ـ حتما ناراحت شد درسته؟

ـ مامان، همه دختر و پسرهایی که تازه نامزد میشند لوس بازی در میارن؟

مادر خندید و گفت :

ـ قبل ا که اینطوری نبود . حالا رو نمیدونم .

به ادامه کارها پرداختیم اما سیاوش فکرم رو مشغول کرده بود . میترسیدم قهر کرده باشه .
خلاصه غروب بود که مهمون ها اومند دکتر، همسرش و بهروز .

توی دست های بهروز دسته گل بزرگ و زیبایی بود .

بعد از سلم و احوالپرسی دور هم جمع شدیم .

نگاه بهروز گاه و بی گاه بر چهره ام دوخته می شد و وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی میکرد
لبخندی می زد !

خانم شاهرخ میگفت:

ـ ما رو ببخشید که زودتر خدمتتون نرسیدیم راستش به خاطر بهروز فامیل دعویمون میکنند و
نشد که به موقع خدمتتون برسیم .

مادر در جواب گفت :

ـ این حرف اچیه به هرحال خوش اومدید!

شاهرخ خطاب به من گفت :

ـ خب حال خانم پرستار ما چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم :

ـ خوبم به لطف شما .

ـ خوشحالم که تو بیمارستان همه از حضورت راضی اند سر بلندم کردي.

ـ همه نسلت به من لطف دارند . خوبی از خودشونه .

و خندیدم . بقیه هم خندیدند . بهروز کنار امیر بود ما فاصله زیادی با هم نداشتیم . زیر لبی گفت

:

ـ دوست داشتم تمام عمرم بیمار باشم اما به شرطی که غزل پرستارم باشه .

امیر با حرص گفت :

_ نترس بهروز جون ما شانس نداریم اون موقع میبینی این پرستار مهربون به یه پرستار بدخلق و عصبانی تبدیل میشه که خدا میدونه .

گفتم :

_ پس از این آرزوها نکنید.

بلند شدم و پذیرایی کردم این طوری کمی از اضطرابم کم میشد خانم شاهرخ به دیده ی تحسین براندازم میکرد و چنان با مهر نگاهم میکرد که خودم هم تعجب میکردم که با برگشتن بهروز چه طور دوباره تصمیم به برقراری ارتباط با ما گرفته . سعی کردم زیاد اهمیت ندم . بعد از لحظاتی در ادامه سخنان شاهرخ اینو شنیدم ... من قبل از اومدن بهروز تصمیم داشتم تا یه دختر خوب و خونواده دار رو براش خواستگاری کنم . چون به نظرم اگه مرد پابند زن و زندگی بشه دیگه فکرهای بیهوده به سرش نمیزنه . هر چند که بهروز من پسر خوبیه و سرش تو کار خودشه . با این حال من و پدرش عقیده داریم اون باید زودتر ازدواج کنه 1

پدر همراه خنده ای گفت :

_ درسته سر کار خانم اما باید به جوونا فرصت داد تا بتونند خودشون تصمیم بگیرند و انتخاب کنند .

دکتر گفت:

_ درسته شهرام جون اما فکر نکن که من و مادرش با نظر خودمون تصمیم . خود بهروز هم تمايل زیادی داره .

امیر گفت :

_ خب پس مبارکه!

بهروز گفت :

_ راستش خودم همیشه دلم میخواست بهترین رو انتخاب کنم . وقتی مادرم بهم پیشنهاد ازدواج داد مخالفت کردم . چون فکر میکردم کسی رو انتخاب کرده که با سلیقه من جور در نمیاد اما وقتی طرف رو معرفی کرد فهمیدم همومنیه که می خواستم!

دکتر به شوخی گفت:

_ پسمرم اصلا خجالت نکشی حرفت رو راحت بزن .

پدر گفت :

_ مهم نیست بهروز جوون صادقیه با آداب و رسوم ما هم آشنایی نداره .

گفتم:

_ من از گفته های آقا بهروز یه چیزهایی فهمیده بودم پس درست بوده .

بهروز پرسید :

_ چی درسته؟

گفت:

_ همین که قراره ازدواج کنی.

خانم شاهرخ گفت:

_ معلومه عزیز دلم¹ یه عروسی بریا کنیم که دهن همه باز بمونه .

مادر گفت :

_ دختری که انتخاب کردید تو مهمونی بود؟

_ البته اون دختر همراه خونواده اش جزو مهمون های مخصوص بودند . بهروز که واقعا خوشحاله هم به خاطر این که دختر مورد علاقه اش رو انتخاب کرده و هم این که مورد قبول من و پدرش هم هست .

پدر به شوختی گفت:

_ باید دختر زیبا و معقولی باشه که تمام افراد خونواده اونو پسندسندند .

بهروز به من نگاه کرد و گفت :

_ درسته خیلی خوشگله .

لبخند زنان گفت:

_ اینو که گفته بودی اما معرفی نکردم.

_ میخوای اسمش رو بگم؟

امیر گفت :

_ خب آره دیگه اما تا خودم نبینمیش راضی نمیشم .

_ نترس تو هم اونو میبینی . یعنی خیلی دیدیش .

_ جدی؟ خب حالا کی هست ؟

بهروز سکوت کرد .

گفت:

— خب حالا بگو ببینم کیه؟

خانم شاهرخ لبخند زنان گفت:

— خب معلومه عزیزم تو هستی. غزل خانم ناز و خوشگل.

من، امیر، پدر و مادرم متعجب به خانم شاهرخ نگاه کردیم. خدایا باورم نمیشند. یعنی اون دختر من بودم؟ چطور ممکن بود؟

خانم شاهرخ ادامه داد:

— با اجازه پدر و مادرت باید بگم کهما امروز او مدیم خواستگاری البته فعلا همین طوری تا بعد رسما اقدام کنیم.

مادرم به لکنت افتاده بود و پدر هم گیج و مبهوت بود. امیر هم سکوت کرده بود.

دکتر گفت:

— چرا همه ماتتون برده. ما که حرف بدی نزدیم.

پدر گفت:

— راستش ... چی بگم و خیلی غافلگیر شدیم.

خانم شاهرخ گفت:

— میدونم، من سعی کردم غافلگیر کننده باشه. راستش ما دلمون میخواود غزل عروسمن بشه. همیشه آرزومن بوده که عروسمن رو ببینم حالا هم خیلی خوشحالم.

دکتر در ادامه سخنان همسرش افزود:

— مهری از همون اول با دیدن غزل جون اونو برای بهروز انتخاب کرد بهروز هم که برگشت با شنیدن صحبت های مادرش خیلی مشتاق شد غزل رو ببینه تا این که تو مهمونی با دیدن اون با نظر مادرش موافقت کرد. ما دلمون میخواود با شما وصلت کنیم. بنابراین تصمیم گرفتیم امروز که به منزلتون میایم این مسئله رو هم مطرح کنیم.

مادر زیوتش بند او مده بود هیچ یک از ما علی الخصوص مادر و پدر مایل نبودند خانم و آقای شاهرخ و بهروز ناراحت بشن. اونا دقیقاً دو روز بعد از نامزدی من و سیاوش او مده بودند و میگفتند منو برای پسرشون در نظر گرفته اند و مونده بودیم چی بگیم.

پدر با لحنی مضطرب گفت:

— راستش ما هم خیلی مایل بودیم با شما وصلت کنیم. بهروز هم مثل پسر خودمه و خیلی دوستش دارم و میدونم اون میتونه غزل رو خوشبخت کنه اما ...

بهروز لب باز کرد و گفت:

اما چه؟ باور کنید آقای محجوب من به شما قول میدم که دخترتون رو همون طور که توقع دارید خوشبخت کنم. باور کنید که من به غزل علاقه مندم و دوستیش دارم و میخواهم همسرم باشه. خواهش میکنم ولی و اما نیارید. هر شرطی باشه قبول اما فقط موافقت بکنید که من و غزل عروسی بکنیم.

متعجب بودم. چطوری میتونست از دل من هم حرف بزن. دلم به حالش میسوزخت چقدر امیدوار صحبت میکرد پدر به من نگاه کرد و من درمونده نگاهش کردم.

پدر گفت:

بهرام جون!مهری خانوم! متاسفانه باید بگم که ... راستیش ... غزل نامزد داره.
با حرف پدر اونا به خصوص بهروز متعجب نگاهمون کردند و خانم شاهرخ هراسان پرسید:

منظورتون از این حرف چیه؟

پدر گفت:

خب قبل از شما خواستگار دیگه ای برای غزل اومند که جواب مثبت رو به اونا دادیم.
بهروز گفت:

نه نه این درست نیست. خب میشه نامزدی رو بهم بزنید. این طور نیست؟
و به من نگاه کرد. دیگه نتونستم طاقت بیارم بلند شدم و گفتم:

ببخشید من نمیدونم چرا پدر و مادرم دست دست میکنند و واقعیت رو نمیگن اما خب ... من
دو روز قبل عقد کردم.

دیدم که چطور رنگ چهره ی بهروز سفید شد. خانم شاهرخ هم مثل برق گرفته ها بر جا
میخکوب شده بود و حرکتی نمیکرد. دکتر هم ماتش برد بود. حالا اونا بودند که متعجب به ما
چشم دوخته بودند و ما سعی داشتیم جو رو طور دیگری تغییر بدیم اما نمیشد.

پدر گفت:

من واقعاً متاسفم که اینظور شد اما پیش اومند، دیگه برای بهروز جون هم قحطی دختر
نیومد. به هر کسی لب تر بکنه حتماً موافقت میکنه.

خانم شاهرخ سرش رو به زیر انداخت و لحظاتی بعد نگاهش رو به چهره من دوخت و گفت:
حیف شد با این مسئله که پیش اومند همه ی آرزوهای منم نابود شد. چه فکرهایی کرده
بودم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

_ خب ... مثل اینکه ما هم نباید زیاد عجله میکردیم بهتر بود که اول با خود شما این مسئله رو مطرح میکردیم و بعد اگه اوضاع مساعد بود می اوتمدیم .

بهروز سکوت کرده بود و حرفی نمیزد دلم خیلی به حالش می سوخت . تو دلم میگفتمن کاش با پیشنهاد سیاوش موافقت میکردم و امروز با اون بیرون میرفتم چون در اون صورت دیگه مجبور نبودم این وضع رو تحمل کنم . دوباره روی صندلی ام نشستم . مادر گفت :

_ مهری خانم جون حالا اشکالی نداره . خودتون رو ناراحت نکنید . به قول شهرام دختر خوب برای بهروز جون کم نیست .

بهروز به مادرم نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت :

_ درسته اما من انتخاب خودم رو کرده بودم و میخواستم با دختر شما ازدواج کنم با غزل .

و به من نگاه کرد و ادامه داد :

_ اما حالا با این اوضاع فکر نکنم حالا حالها دختری رو انتخاب کنم .

از جاش بلند شد و گفت :

_ خب پر ، مادر ، بهتره رفع زحمت کنیم .

پدر بلند شد و گفت :

_ یعنی چه ؟ بشین پسر جون قراره شام رو با ما باشید .

_ متاسفم آقای محجوب من که اصلا نمیتونم بمونم . با اجازه همگی من میرم . خدا نگهدار .

و خیلی سریع رفت . امیر بلند شد که مانع اون بشه اما دکتر گفت :

_ نه امیر جون بذار تنها باشه . یه کمی به خلوت احتیاج داره .

همگی دوباره نشستیم . من سرم رو به زیر انداخته بودم و نمیدونم که چرا خجالت میکشیدم . آخه چرا اونا میخواستند با این عجله برای بهروز زن بگیرند و چرا منو برای اون انتخاب کرده بودند و چرا به این شکل مسئله رو مطرح کرده بودند و چراهای دیگه ای که جوابی براشون نداشتم . مادر رفت و با سینی شربت بازگشت . تعارف کرد اما خانم شاهرخ برنداشت . دکتر یکی برای خودش برداشت و یکی دیگه برای همسرش روی میز گذاشت . بعض گلومو میفرشد . از خودم متعجب بودم که چرا ناراحتم . اما میدونستم که به خاطر بهروز نیست چون هیچ احساسی نسبت به اون نداشتم . ناراحتی ام به خاطر خانم و آقای شاهرخ بود که چطور مثل شکست خورده ها نشسته بودند . بعد از لحظاتی خانم شاهرخ گفت :

_ متاسفم که اینطور شد . به هر حال به خاطر زحمتی که کشیدید ممنونیم . راستش بهتره ما برمیم . برای بهروز نگردونم . میترسم طوریش بشه آخه خیلی زود رنج و احساساتیه .

بلند شد و گفت :

بهرام جون حاظری؟

دکتر نیز بلند شد.

پدر گفت:

— کاش میموندید اما اگه اینطور راحت ترید ما هم حرفی نداریم. به هر حال باز هم متاسفیم.

شاهرج دست پدر رو به گرمی فشرد و گفت:

— برای چی مناسبی دوست عزیز؟ تو که کاری نکردی یعنی هیچ کس گناهی مرتكب نشده...
خب خانم محجوب خیلی زحمت کشیدید.

— خواهش میکنم... اما با این اوضاع اصلا به شما خوش نگذشت.

تا کنار در بدرقه شون کردیم.

وقتی رفتند دوباره به پذیرایی برگشتم. پدر نشست و سرش رو چندین بار تکون داد. امیر گفت:

— چه بد شد. من که خیلی ناراحت شدم.

پدر گفت:

— من حتی فکرش هم نمیکردم عجب افتضاحی شد.

مادر به من نگاه کرد و گفت:

— تو چرا ناراحتی دخترم. تو که گناهی نکردی. اشتباه از اوها بوده که عجولانه موضوع رو مطرح کردند و این طوری شد.

— من واقعا ناراحت شدم بعد از چندین سال به خونه‌ی ما اومند بودند و اون وقت...

امیر گفت:

— دلم خیلی برای بهروز سوخت. بیچاره رو دیدید چطوری رنگش پرید؟ معلوم نیسن الان
کجاست و چه حالی داره.

مادر بلند شد و گفت:

— به هر حال اینم برای خودش ماجرایی بود بهتره دیگه فکرش رو هم نکنید نباید بیشتر از این
خودمون رو عذاب بدیم. ما که کاری نکردیم.

و پدر گفت:

— درسته. بهتره بحث رو تموم کنیم.

بعد منو مادر وسایل رو جمع کردیم میلی به خوردن شام نداشتیم من شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم . از دو طرف ناراحت بودم . یکی این که سیاوش با من قهر کرده بود دوم به خاطر این ماجراهای تلخ و ناراحت کننده . ناراحتی ام به خاطر پدر و مادر بهروز و همین طور نافرجام موندن عشق اون بود .

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . چقدر زود صبح شده بود . بلند شدم و به دستشویی رفتم . از دیدن قیافه ام خنده ام گرفت . خیلی نامرتب بودم . بعد از شست و شوی دست و صورتم خودم رو مرتب کردم .

مادر توی آشپزخونه بود :

ـ غزل بیا صباحانه بخور دخترم .

ـ سلام مادر . اما من صباحانه نمیخورم .

ـ چرا؟ تو که دیشب شام هم نخوردی . بیا یه چیزی بخور ضعف می کنی ها .

ـ باور کنید اصلا میل ندارم . من رفتم خداحافظ .

چند لحظه توی حیاط ایستادم و نفس کشیدم . وقتی رفتم بیرون صدایی شنیدم :

ـ سلام!!

برگشتم و نگاهش کردم . چنان از دیدنش خوشحال شدم که حد نداشت . شاخه گل سرخی توی دستش بود که اونو به حالت قهر به طرفم گرفته بود . گل رو با خوشحالی گرفتم :

ـ سلام عزیزم . خیلی از دیدنت خوشحالم .

مثلا با من قهر بود و زیاد تحويلم نمیگرفت . رفت پشت فرمان اتومبیلش نشست .

همونطور ایستاده بودم و نگاهش میکردم .

ـ لطفا سوار شو .

خندیدم و کنارش نشستم . گفتم :

ـ فکر میکردم با من قهری .

ـ فکر نکن آشتی کردم چون هنوزم قهرم .

ـ وای خدای بزرگ چقدر دلم شکست .

خندیدم و ادامه دادم :

ـ این لوس بازی ها چیه . قهر کار بچه هاست .

— مگه من و تو خیلی بزرگیم؟

— خب معلومه من و تو دو تا آدم بزرگیم.

— خیلی خوشمزه شدی. مثل اینکه مهمونی خیلی خوش گذشته.

— آه گفتی مهمونی و دلم گرفت.

— چرا؟

— دیروز مهمونی نبود. مراسم عزاداری بود.

نگاهم کرد و گفت:

— فکر کردی خیلی زرنگی. من که خوب میدونم دیروز چقدر بهت خوش گذشته پس نمیخواهد سر من شیره بمالی.

با تعجب گفت:

— عجب آدمی هستی ها. باور کن شوختی نمیکنم. دیروز که مهمونا اومدند یه اتفاقی افتاد.

— چه اتفاقی نکنه دردی، چیزی اومده بود.

— بله؟

خندید و گفت:

— بله.

حرکت کردیم و گفتم:

— منظورت چی بود؟

— هیچی تلافی بود. حالا بگو بینم منظورت از عزاداری چی بود؟

— چیز خاصی نبود.

— حالا میخوای بازی در بیاری؟

خندیدم و گفتم:

— نه باور کن اما میترسم ناراحت بشی.

— تو به حد کافی منو ناراحت کردی این یکی هم روش.

— سیاوش. تو از دستم ناراحتی؟

_ آره خیلی . آخه کدوم دختر عاقلی به اولین درخواست نامزد عزیزش حواب رد میده که تو
دادی؟

نگاهش کردم و گفتم:

_ معدرت میخوام . قول میدم که دیگه تکرار نشه . باشه؟

_ خیلی خب باشه . حالا منظورت از عذاداری چیه؟

گفتم :

_ هیچی . دیروز او مده بودند خواستگاریم .

به طرز وحشتناکی ترمز کرد . ترسیدم و فکر کردم تصادف کردیم . پرسیدم:

_ چی شد؟

_ ببینم کی جرات کرده بیاد خواستگاری؟

_ به خاطر همین ترمز کردی؟ بابا راه بیفت زهره ترك شدم .

دوباره حرکت کرد و گفت :

یا... حرف بزن ببینم کی جرات کرده؟

_ بابا جون چه فرقی داره اونها او مدنده خواستگاری ما هم گفتیم غزل شوهر داره .

خندید و گفت :

_ آفین آفین . کار درست همین بود . چه معنی داره وقتی غزل شوهر داره یکی دیگه بپره
وسط و بگه من غزل رو میخوام .

_ حالا با من آشتبای کردی؟

نگاهم کرد و با لحنی گرم گفت :

_ الهی من فدات بشم مگه میتونم تو رو نبخشم؟ تو نازنین منی .

چنان هیجان زده شدم که در یک لحظه دست بر شونه اش انداختم و صورتش رو بوسه باران
کردم . در حالی که ذوق زده شده بودم و میخندیدم گفتم :

_ وای خداجون منو بخشیدی . ممنونم . چقدر راحت شدم . دوستت دارم سیا . دوستت دارم .

از دین چهره اش تعجب کردم مثل گچ سفید شده بود . ماشین رو گوشه ای نگه داشت و به من
نگاه کرد .

با تعجب پرسیدم :

– چی شده؟

مستقیم نگاهم کرد و گفت :

– تو منو بوسیدی؟

– آره . کار بدی کردم؟ ناراحت شدی؟

لبخندی زد و گفت :

– معلومه که نشدم . تازه خیلی هم خوشحال شدم . میدونی غزل آخه تویه دفعه پریدی بعلم و منو بوسیدی . من هم شوکه شدم .

خندیدم . اونم خندید و گفت :

– خیلی خوبی غزل .

– وای تو رو خدا راه بیفت امروز به بیمارستان دیر می رسم ها .

– خیلی خب عزیزم الان میریم .

بالاخره رسیدیم . نگاهمکرد و گفت :

– اینم بیمارستان .

– ممنونم . فعلا خدانگهدار .

– بعد از ظهر میام دنبالت .

– باشه منتظر میمونم .

خواستم پیاده بشم که بازوم رو گرفت و صورتم رو بوسید . با این حرکت سیاوش حسابی دستپاچه شدم .

لبخندی زد و گفت :

– خداحافظی نامزدها این طوریه اگه نمیدونستی یاد بگیر .

فقط چند بار سرم رو تکون دادم . خندید و گفت :

– برو دیگه دختر چنان ماتش برده که انگار جن دیده .

لبخندی زدم و به آرامی گفتم :

– دوستت دارم .

سریع پیاده شدم و به حالت دو وارد بیمارستان شدم . چنان از پله ها تند بالا می رفتم که چند نفر با تعجب نگاهم کردند . توی راهرو به ستاره برخورد کردم . با دو دست نگهم داشت و گفت :

ـ سلام چی شده؟ مگه هولی که این طوری میدوی؟

نگاهش کردم و او ن به آرومی سوتی زد :

ـ هی! بین چه رنگی شده . مگه رفتی تو کوه آتشفسان که داغ کردی و این رنگی شدی؟ اما خودمونیم خیلی خوشگل تر شدی .

ـ سلام . مگه رنگم خیلی ناجوره؟

ـ مثل گل سرخ شدی . چی شده ناقلا .

ـ هیچی مگه قراره چیزی بشه؟

ـ نه گفتم شاید با سیاوش جونت او مده باشی .

ـ آره تو از کجا فهمیدی؟

ـ ببینم چی کارت کرده که این طوری سرخ شدی؟

سرم رو پایین انداختم و خنديدم . ستاره قهقهه ای زد و گفت :

ـ حالا اولشه .

جوابش رو ندادم به ایستگاه رفتم و کارم رو شروع کردم . به اتاق ها سر زدم و رسیدگی های لازم رو انجام دادم . تو حال خودم بودم و به سیاوش فکر میکرم و دوست نداشتمن با صحبت کردن با پرستاران فرصت فکر کردن به اون رو از دست بدم . ستاره مدام میخواست با من شوخی بکنه . من هم برای اینکه اونو دست به سر کنم میگفتم :

ـ مثلا نو پرستاری باید به کارت بچسبی نه اینکه این ور و اون بزی و با دیگرون شوخی بکنی . پرستاری الکی نیست . یه لباس سفید تن کردن که نیست .

ستاره میخندید و میگفت :

ـ خیلی خب بابا فهمیم نمیخوای شوخی کنم رفتم . لطفا انقدر سرزنشم نکن .

و میرفت . فقط منتظر بعد از ظهر بودم تا اون دنبالم بیاد . با هم صحبت بکنیم . دلم هر لحظه برای دیدنش پر می کشید . برای شنیدن صداش ، لحن شیرین کلماتش .

وقتی ساعت کاریم تموم شد سریع لباس هام رو عوض کردم . ستاره او مده و گفت :

ـ راستی غزل فردا باید شیفت شب باشیم ها .

ـ باشه یادم میمونه .

خدا حافظی کردم و رفتم از گل های توی محوطه بیمارستان یک شاخه چیدم و بعد بیرون رفتم .
کنار ماشین ایستاده بود با دیدنش قلبم به لرزه دراومد . با لبخندی از هیجان به طرفش رفتم .

_ سلام خانم . خوبی؟

_ سلام خوبم . تو خوبی؟

_ از این بهتر نمیشه . خب بپر بالا ببریم .

سوار شدیم . میدونید از صبح همون روز به بعد عشق بین من و اون چند برابر شده بود
صمیمیتی که بین ما بود بیشتر از قبل شده بود در واقع حالا بین عشق من و سیاوش هیچ
مانعی نبود .

_ حالت که خوبه . نه؟

_ عالیه .

_ خوشحالم که خوبی .

: نگاهش کردم و گفتم :

_ سیاوش .

_ جونم .

: لبخندی زدم و گفتم :

_ میخوام بگم ... بگم که خیلی ... خیلی ...

_ بگو دیگه .

. و خندهید .

_ دوستت دارم .

ماشین رو گوشه ای نگه داشت . نگاهم کرد نگاهی گرم و عاشقونه .

_ با این حرفات دیوونم میکنی . میترسم دفعه بعد با یه شاخه گل بیای تیمارستان دیدنم .

: خندهید :

_ چقدر با ذوقی .

: نیشگونی از گونه ام گرفت و با شادی هر چه تمام تر گفت :

_ بابا دیوونم کردی . کشتی منو .

پیاده شدیم و دست در دست هم شروع به قدم زدن کردیم .

_ میدونی غزل ، نمیدونم چرا میترسم .

_ از چی؟

_ از این که ... این که یه وقتی چشم باز کنم و ببینم تو نیستی .

با تعجب نگاهش کردم . جمله اش باعث حیرتم شد .

- اما تو نباید این طوری فکر بکنی .

_ میدونم . میدونم .

نگاه عاشقش رو به چشمها مرد و با لبخندی گفت :

_ خیلی خب . دیگه نباید از این حرفا زد . دوست داری کمی بدوم؟

_ بدمر نمیاد .

_ پس شروع کن .

و ناگهان دوبد و منم مجبور شدم به دنبالش بدم . اما خیلی زود خسته شدم . وقتی ایستادم با خنده به طرفم اوامد و گفت :

_ چی شده هنوز هیچی نشده خسته شدی؟

_ آخه عادت به دویدن ندارم .

_ باید از این به بعد عادت کنی . من همیشه عجله دارم .

_ دیوونه !

خندیدیم و به طرف ماشین رفتیم . دنبالم اوامد و گفت :

_ غزل تو دوست داری کار کنی؟

_ خب من پرستاری رو دوست دارم .

_ اما من دیگه نمیخواهم تو کارکنی .

_ برای چی؟

_ می ترسم از دستت بدمر .

_ وای سیاوش دیگه دوست ندارم این طوری حرف بزنی .

_ خب نگرونم .

اما آخه این چه جور نگرونيه که باعث ناراحتی ميشه؟

معذرت میخوام سعی میکنم دیگه ناراحت نکنم.

خیلی خب . حالا بهتر نیست منو برسونی خونه امون؟

باشه عزیزم . برو سوار شو .

وقتی دوباره سوار ماشین شدم اون حرکت کرد و پرسیدم :

چرا ساکت شدی؟

آخه میترسم حرفی بزنم و تو ناراحت بشی .

خدای من ! سیاوش .

خندید . قهقهه میزد . گفتم :

فکر نکنم زن یه آدم دیوونه و روانی شده باشم .

عزیزم خیلی هم دلت بخواه که زن من شدی .

چرا . برای اینکه دیوونه هستی ؟

گفت :

کم و بیش .

باز هم میخندید . من هم خندیدم . راستش دلم نمیخواست شادیش رو خراب کنم اما دوباره نگروني تموم دلم رو پر کرده بود و به یاد امیر حسین و تهدیدش افتادم درسته که از اون روز هیچ عکس العملی نشون نداده بود اما من اونو میشناختم . میدونستم دست بردار نیست . به هر حال سیاوش به خاطر من میخندید به خاطر من شاد بود پس من نباید ناراحتیش میکرم .

روزها از پی هم می اومند و میرفتند . سیاوش روز به روز عاشق تر از پیش میشد منم که دیوونه اون بودم . دیگه از بهروز خبر نداشتمن . تو بیمارستان رفتار دکتر شاهرخ مثل همیشه بود . با لبخند با من برخورد میکرد . مرد فهمیده ای بود . وقتی حال بهروز رو پرسیدم گفت که خوبه نگرون نباشم . زیاد هم ناراحت نبودم . راستش اون قدر به سیاوش و عشقش فکر میکرم که دیگه وقتی برای فکر کردن به بهروز باقی نمیموند .

روزهای تعطیلم رو با سیاوش میگذروندم و با اون خوش بودم . بعد از مدتی امیر حسین کارت عروسی چنگیز رو آورد . خوشحال بود . میگفتم تو هم باید دست به کار بشی . میخندید حالا دیگه امیرحسین واقعا عوض شده بود و من از بابت خیلی خوشحال بودم اما نمیدونم چرا ته دلم راضی نمیشد .

دو ماه و نیم از روزی که با سیاوش عقد کرده بودم می گذشت. حالا دیگه من و ستاره و مینا هر سه نامزد داشتیم. چنان سر به سر هم می گذاشتیم که حد نداشت. مینا هم که حالا با افشار نامزد شده بود سر از پا نمی شناخت و خیلی هیجان زده بود!

پنج شنبه بود صبح که از خواب بلند شدم بعد از خوردن صبحونه تصمیم داشتم کمی به کارهای خودم برسم و اتفاقم رو مرتب کنم. تا خواستم دست به وسایلم بزنم مادر وارد اتفاقم شد و گفت:

- مگه نمی شنوى چند بار صدات کردم.

- بیخشید. اصلا نشنیدم. مگه اتفاقی افتاده؟

- سیاوش اومنه. بدو بیا.

- سیاوش؟

کارها رو رها کردم و با سرعت از اتاق بیرون اومنم.

- سلام! چه عجب!

- سلام! عجب به جمال خوشگلت!

نگاهم به مادر افتاد که می خنديد به آشپزخونه رفت و به آرومی زیر گوش سیاوش گفتم:

- خجالت بکش. دیگه جلوی مامانم آدا آطوار نریزی ها!

- خب علاقه اس. نمی تونم که نابودش کنم.

- من که نگفتم همچین کاری کنی. گفتم مراعات کن.

- چشم عزیزم! چی کار می کردی؟

- می خواستم اتفاقم رو تمیز کنم.

به راحتی وارد اتفاقم شد و گفت:

- اینجا که تمیزه. الکی می خوای خونه رو به هم بزنی که چی بشه؟!

- آخه خیلی وقته به اتفاقم دست نزدم.

- پس به من دست می زدی؟!

خنديد و روی تختم نشست. مادر اومند در حالی که توی دستیش سینی میوه و شیرینی و لیوانی پر از شربت بود.

- آخی! مادر خانم از خانم مهریون تره. یاد بگیر دختر.

مادر خندين و گفت:

- آمون از دست تو پسر!

رفت و در رو هم بست. کنار سیاوش نشستم و گفت:

- مامانم رو جادو کردی؟ این قدر دوستت داره که خدا می دونه.

- من هم دوستش دارم عزیزم.

- تو خیلی مهربونی سیاوش.

- از تو به ارث بردم!

- اما من که هنوز نمردم ارثم به تو برسه!

انگشت اشاره اش رو روی لبهام گذاشت و با لبخند گفت:

- دیگه حرفی از مردن نزنی ها.

نمی دونم چرا شیطنتم گل کرد یه دفعه انگشتیش رو گاز گرفتم! دادش به هوا رفت.

- چی کار می کنی؟

با خنده انگشتیش رو گرفتم و گفت:

- حالا پسر خوبی شدی؟

نگاهم کرد و گفت:

- مثلًا ادبم کردی؟ باشه چنان اذیت بکنم.

- واى نکنه می خواى منو دار بزنی؟

در حالی که او نم مثل من می خنديد گفت:

- یه کاری می کنم... می بینی حالا صبر کن.

انگشتیش رو چند مرتبه بوسیدم و مثلًا التماس کنان گفتم واى نه. تو رو خدا کاریم نداشته باش.

من می ترسم. دیگه از این کارها نمی کنم.

- بابا ولم کن داری خفه ام می کنی.

- سیاوش جونم. دیگه از این کارها نمی کنم. قول می دم. تو هم کاری با من نداشته باش.

- خیلی خب. ولم کن بابا. خدایا...

هر دو خنديديم، شاد و سرمست دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- فردا صبح زود می خوايم بريم کوه. تو هم باید بیای.

- کوه؟!

- آره بهونه هم نیار که کار داری و نمی تونی بیای.

- نه می یام. می یای دنبالم؟

- نه. نه الان با من می یای می ریم خونه مون شب می مونی صبح با هم می ریم.

- دو نفری؟

- نه بابا سیامک و سهیلا هم می یان. کیانوش و کیمیا هم هستند. کیا می خواهد دوست دخترش رو هم بیاره!

- مگه کیا دوست دختر داره؟

- نمی دونستی؟

- نه!

- آره بابا. به جای یکی چند تا هم داره. سیامک هم قراره ترانه رو بیاره. می شناسیش که دختر عمه ام.

- آره. خب باشه فردا می یام.

- نخیر. الان می یای برم.

- الان؟ از حالا بیام چه کار کنم؟!

- معلومه. می یای کنار خودم می شینی!

بلند شدم و گفتم:

- خیلی خب. من باید اول کمی اینا رو جمع و جور کنم بعد...

- یعنی چه. یعنی نمی یای؟

- عزیزم چرا عصبانی می شی. معلومه که می یام اما اول...

- نه نه نه! همین حالا باید برم.

- خیلی خب بذار به مامانم بگم.

موضوع رو به مادرم گفتم اون مخالفتی نکرد. سیاوش اوmd و گفت:

- بفرما. مثلًا نامزدش اوmd و وقت نشسته با مادرش صحبت می کنه. آخه مادر جون این درسته؟!

مادرم خنديد و گفت:

- واي پسر. تو چقدر زيون داري از حالا نگرون غزل شدم!

سياوش خنديد و در جواب مادر گفت:

- نترسييد مادر جون بهتره نگرون من باشيد. اين دختری رو که من می بینم... ول کن. نگم بهتره.

خنديد! گفتم:

- پشيمونى خب بگو.

- نه هنوز پشيمون نشدم. خب اجازه صادر شد؟

- آره مامان می گه بريم عيبى نداره.

- دست مادر زن جان گلم درد نکنه. فدات شم مادر با اون خنده پر مهرت!!

رويم رو برگردوندم و گفتم:

- ببين چقدر زيون می ريزه. خدا به داد من برسه!

خنديد و هولم داد گفت:

- زودتر برو حاضر شو دختر جون بدو ببینم.

با خنده به طرف اتاقم رفتم. بعد از اين که حاضر شدم او مدم و دیدم که سياوش روی صندلی لمиде و چشماش رو بسته. جلو رفتم و پرسيدم:

- خوابي؟

در حالی که چشاس بسته بود با لبخند گفت:

- کمي تا قسمتی!

- پاشو ببینم. زود باش. مامان کجا ييد؟

مادر او مدم و پرسيد:

- می ريد؟

- بله ديگه. من می رم فردا هم غروب برمی گردم.

- باور کن مادر اگه دست من بود برای هميشه پيش خودم نگهش می داشتم.

- نترس پسرم. چشم روی هم بذاري می بینی هم غزل زنت شده هم چند تا بچه توپول و موپول دور و برت رو گرفتن.

سیاوش خندهید و گفت:

- خیلی خوش فکرید مادر جون، اما به نظرم شیش تا بچه کافی باشه!
با تعجب گفتم:

- شیش تا؟!

- آره دیگه مگه اشکالی داره؟ من عاشق بچه هام.
نزدیک بود از شرم زیاد جلوی مادرم آب بشم. اما سیاوش عین خیالش نبود. بی هوا زدم روی
بازویش و گفتم:
- راه بیفت.

در حالی که می خندهید گفت:

- مادر خدانگهدار.

من هم خدا حافظی کردم و مادر برآمون آرزوی سلامتی کرد.
وقتی توی ماشین، کنارش نشستم گفتم:

- بی شرمی رو به سر حد خودش رسوندی سیاوش. داشتم جلوی مامانم آب می شدم!
- چرا عزیزم، اگه تو آب می شدی من باید چه خاکی به سرم می ریختم.
- خاک رُس! تو چرا این قدر خونسردی. اعصابم رو خُرد می کنی.
- الهی بمیرم.

فریاد زدم:

- سیاوش!

خندهید و گفت:

- خیلی خوب. چرا داد می زنی؟
حساب رو می رسم. خیلی بدجنسی. این طوری خیلی ناراحتم می کنی!
- ای داد بی داد! می یام تو رو بخندونم ناراحت می شی؟! چرا کارهات برعکسه عزیزم،
تصمیم گرفتم جوابش رو ندم هر چند که اوون قصد خندوندن منو داشت ولی نمی دونست
عصبی می شم، تو خونه اونا انگار می دونستند که من هم می خوام بیام، مادر سیاوش به
گرمی منو به آغوش کشید و گونه ام رو بوسید. وقتی توی پذیرایی نشستیم با لبخند نگاهم کرد
و پرسید:

- خب دیگه چطوری خوشگلم.

تشکر کردم. سهیلا برام میوه گذاشت و گفت:

- خیلی کم اینجا می یای. باید زود به زود بیای.

- دست خودم که نیست. کارهای زیاده.

- نمی تونی کارت رو کنار بذاری؟!

به سهیلا نگاه کردم و گفتم:

- من کارم رو دوست دارم. نمی تونم رهاش کنم.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- حالا از کار بگذریم. اصل حالت چطوره؟

با تعجب نگاهش کردم.

سعی کردم نخندم. در اون لحظه سیامک به خونه اوید با دیدنم لبخند زنان سلام داد و من به گرمی جوابش رو دادم. اون هم در جمع ما نشست. سیاوش پرسید:

- قرارت رو با فرید به هم زدی؟

- آره. کلی غُر زد تا قبول کرد.

- غزل می مونی که فردا بریم کوه؟

- آره سهیلا جون.

سهیلا گفت:

- خیلی خوشحالم از این که تو هم می یای باور کن تنها یعنی حوصله ام سر می رفت.

- چرا تنها؟ قراره کیمیا هم بیاد. تازه ترانه و دوست دختر کیانوش هم میان.

سیاوش که داشت چایی می خورد با شنیدن جمله ام به سرفه افتاد. پرسیدم: چی شده؟

سهیلا خندهید و گفت:

- نترس. چیزی نیست.

- آخه دختر چرا این کیانوش بدیخت رو زود لو دادی؟

خندهیدم و با شوخی گفتم:

- پس قراره این پسره چشم سفید قاچاقی دوست دخترش رو بیاره؟!

سهمیلا در حالی که می خندید گفت:

- خیلی باحالی غزل. خیلی.

- برای اینه که خانم منه.

اعظم خانم در حالی که می خندید گونه ام رو کشید و گفت:

- کمتر دل این بچه ام رو آب کن.

- آخه مادر جون اگه زیادی بهش رو بدم لوس می شه.

- خدایا زنم باید هوادارم باشه در عوض... ای داد بی داد. عجب زمونه ای شده!

سیامک لبخند زنان دستی به شانه سیاوش زد و گفت:

- زیاد غصه نخور. می گذره!

ناهار رو توی جمع صمیمی و دوستانه ای خوردیم. تا غروب همین طوری سر به سر هم گذاشتیم. اون قدر خندیده بودیم که حس می کردم دارم منفجر می شم. واقعا خونواه سیاوش عالی بودند.

اون شب یکی از بهترین شب های زندگی ام بود. با سیاوش توی ایوان نشسته بودیم و به آسمون نگاه می کردیم. به آسمونی که برق ستاره های چشمک زن نگاه دو تا دلداده مثل من و سیاوش رو درخشنان کرده بود.

- من شبها رو خیلی دوست دارم. وقتی تو شب به آسمون نگاه می کنم، حس می کنم آسمون داره باهام حرف می زنه. حس می کنم ستاره ها هر کدوم با سوسو زدن خودشون می خوان خبری رو به من بدن. انگار می خوان از آینده و سرنوشتیم حرف بزنند.

- خیلی خوب حرف می زنی. حرفات باعث آرامشیم می شه.

سیاوش با لبخند منو به طرف خودش کشید. سرم رو روی سینه اش گذاشتیم و اون به آرومی موهم رو نوازش می کرد و من به طنین خوش قلبیش گوش می دادم. صدای هر تپش قلب اون برام به معنای هزاران هزار امید بود. به معنای زندگی بود.

- همیشه آرزویم این بود تا بتونم کسی رو که واقعا دوستیش دارم به دست بیارم. آخ اگه بدونی تو بیمارستان با دیدن تو چه حالی بهم دست داد. همون روزی که با خشم وارد اتاقمون شدی و با عصبانیت نگاهمون کردی. تو یه لحظه فکر کردم یه فرشته سپید پوش زیبا روی از آسمون ها برای توبیخ ما به زمین اومده. آخه باعث ناراحتی یه پرستار شده بودیم. وقتی نگاهت تو چشمam ثابت موند حس کردم قلبم می خود از قفسه سینه ام بیرون بزنه. هیچ وقت جلوی دختری دست و پام رو گم نکرده بودم اما تو تموم غرورم رو نابود کردی. به جای اون عشق رو تو قلبم جا دادی. وجودم پر شد از بوی تو. تو بوی خوشی می دی. این رو همیشه حس می کنم.

- چه بوبی دارم؟

- بوی خاصی داری. انگار عطری از گل های بهشتی ساختند. غزل بدون که... بدون...
نگاهش کردم. نگاهم کرد و به آرومی گفت:

- تا آخرین لحظه زندگی دوستت دارم.

احساس خوبی داشتم.

- خانمی بیدار شو. غزل. عزیزم.

چشم باز کردم نگاه قشنگ سیاوش بود که تو نگاه خواب آلود من گره خورد. لبخندی زد و گفت:
- پاشو حاضر شو. باید بريم.

نگاهی به اطرافم انداختم. روی تخت سیاوش خوابیده بودم. اون حاضر و آماده ایستاده بود.
- من که خیلی خوابم می یاد. هنوز هوا تاریکه.

- پاشو حاضر شو بیا صبحانه بخوریم. پاشو عزیزم.

بلند شدم و نشستم. واقعاً خوابم می اوهد. سیاوش به آرومی زد روی گونه ام و گفت:
- بیداری؟ پاشو حاضر شو. پاشو تنبیل. من می رم پایین، تو هم بیا.

رفت و من بعد از کشیدن خمیازه ای طولانی بلند شدم و لباس پوشیدم.

سیاوش، سیامک و سهیلا حاضر شده بودند. با دیدنم لبخند زدند و سلام و صبح بخیر گفتند. من
هم در حالی که باز خمیازه می کشیدم جوابشون رو دادم. اعظم خانم جلو اوهد و با مهربانی
گفت:

- بیدار شدی عزیزم. بیا صبحانه بخور. بیا عزیزم.

- مگه بچه ها خوردنند؟

- نه. همگی بیاین.

سیاوش دستم رو کشید و گفت:

- بیا دیگه. باز که خمیازه می کشی.

همگی صبحانه ای رو که اعظم خانم آماده کرده بود خوردیم و بعد از اون صدای زنگ خونه در فضا
پیچید. سیامک در رو باز کرد. ترانه بود که پدرش اونو رسونده بود و خودش رفته بود. سیامک با
دیدن اون گویی جانی تازه گرفته باشه چنان شارژ شده بود که من بی اختیار خنده ام گرفت. بعد
از این که آماده شدیم از اعظم خانم و آقای راد خداحافظی کردیم و بیرون اوهدیم. سیاوش پشت
فرمان اتومبیل نشسته بود و سیامک هم در صندلی جلو نشست. من و سهیلا و ترانه هم روی
صندلی عقب نشستیم.

ماشین حرکت کرد و ترانه گفت:

- خیلی خوابم می اوmd اما چون سیامک خواسته بود قبول کردم!!

سیامک لبخندی مهریان به روی ترانه زد و من با لبخند گفتم;

- پس حتما سیامک خوشحاله که تو به درخواستش جواب مثبت دادی.

سهمیلا با شیطنت گفت:

- ان شاءا... همیشه جواب مثبت بده.

ترانه با گونه هایی گلگون سرش را به زیر انداخت و سیاوش گفت:

- ای بابا چرا دختر عمه ما رو شرمنده می کنید. ترانه جواب مثبت سیامک رو خیلی وقتی داده اما باید صبر کنه تا من خانم خودم رو به خونه ببرم بعد دست به کار بشن.

با خنده گفتم:

- پس ما این وسط مشکل ساز شدیم. سیاوش چرا بندۀ خداها رو اسیر کردی؟!

- عزیزم تو اگه همین حالا قبول کنی فردا پس فردا عروسی کنیم این دو تا هم خلاص می شن.

- تو هم که همیشه وسط دعوا نرخ تعیین می کنی!

- باور کن زن داداش جون اگه من برادر بزرگتر بودم...

- مثلًا چه می کردی؟ هان!

- هیچی. فقط زود دست زنم رو می گرفتم و می رفتم سر زندگیما!

- نه بابا. پس خوبه تو برادر بزرگتر نشدی. وگرنه ترانه از دستت عاصی می شد.

خندیدیم و گفتم:

- باور کن همیشه فکر می کنم سیامک برادر بزرگتره. چهره اش که این طور نشون می ده.

- عزیزم پیری زودرسه. نه که عاشقه، آدم عاشق هم زود پیر می شه دیگه!

- پدر عاشقی بسوze. که دودمان آدم رو به باد می ده!

تا رسیدن به مقصد، صحبت ها ادامه داشت. کیانوش و کیمیا زودتر از ما رسیده بودند. با دیدنمون جلو اومندند و احوالپرسی کردند. در این میان دختر ناشناسی هم جلو آمد و سلام داد چهره اش مثل گل ناز بود. با دیدنش اولین کسی که سلام داد سیاوش بود چون اونو می شناخت. کیانوش در حالی که گویی کمی خجالت زده بود گفت:

- ایشون... ایشون...

- بابا بگو، این ها خودشون از همه چیز خبر دارند!

و جمله سیاوش باعث شد کیانوش راحت تر صحبت کنه:

- ایشون دوست بسیار عزیز من نیلوفر جون هستند.

به این ترتیب ما رو هم به اون معرفی کردند. و بعد از اون کوهنوردی پر از شور و هیجان بود که شروع شد. حالا هوا کاملاً روشن شده بود. توی راه دستم توی دست سیاوش بود و به کمک اون بالا می رفتم. سیامک هم با ترانه بود و کیانوش و نیلوفر هم با هم بودند. سیاوش می گفت کیا خیلی نیلوفر را دوست داره اما پدر نیلوفر اجازه نمی ده با هم ازدواج کنند و کیانوش تلاش می کنه تا رضایت پدر نیلوفر رو به دست بیاره.

سهیلا و کیمیا دو تایی شاد و خندون حرف می زندند و می خندیدند و بعضی مواقع سر به سر ما می گذاشتند. مثلا سهیلا می گفت:

- بین این دخترها چطور خودشون رو اسیر پسرها کردند. ول کنید بابا خوش باشید.

یا کیمیا می گفت:

- این پسرها چنان دست این دخترها رو می چلونند که فکر کنم چلاف بشن.

ما فقط در برابر جملات اونا می خندیدیم و پسرها هم گاهی در دفاع از خودشون جوابی می دادند. بالاخره به بالای کوه رسیدیم. پسرها با سرعت بساط رو پهن کردند و نشستیم.

- من که خیلی دوست دارم خونه ام بالای کوه باشه. روی قله!

- دیوونه شدی سیاوش؟ پس ما چطوری بیایم خونه ات؟

- آخه من عاشق طبیعتم.

- خب همه عاشق طبیعت اند سیاوش خان. تنها شما طبیعت رو دوست ندارید.

- درسته نیلوفر خانم. اما احساس من متفاوت از احساس دیگرونه.

- چی شده سیا. انگاری خیلی عاشق شدی!

- عاشق بودم و هستم و خواهم بود.

و با عشق به من نگاه کرد. به رویش لبخند زدم.

کیمیا گفت:

- به نظر من شما دو تا زوج بسیار خوشبختی هستید. خیلی دوست دارم زودتر تو عروسی تون شرکت کنم.

گفتمن:

- حالا باید تحمل کنی کیمیا جون من و سیا فعلا نامزدیم، مگه نه سیاوش؟
- بله درسته.

کیانوش قمهقهه ای زد و گفت:

- آخی! الهی بمیرم رفیق نازنینم، غزل خانم چرا این قدر دل این رفیق عزیز ما رو آب می کنی.
زودتر عروسی رو راه بندازید دیگه، دیر یا زود چه فرقی می کنه؟
- این طوری بی مزه می شه. باید یه کم دلش آب بشه که بعدا قدرم رو بدونه.

سهیلا خندید و گفت:

- بمیرم واسه داداشم!

- دستت درد نکنه سهیلا جون. تو هم طرف پسرها رو می گیری؟
- نترس غزل جونم، ما همه طرف توییم.

با شور نگاهم رو به سیاوش دوختم و گفتم:
- می دونستم.

و خندیدم. ساعتی همون طور نشستیم و حرف زدیم. سیاوش بلند شد و گفت:
- غزل بیا بریم یه کم قدم بزنیم. به خدا دیگه نمی تونم بشینم.
بلند شدم و گفتم:

- زودتر می گفتی من هم از نشستن خسته شدم.
خندید و گفت:

- راست گفتند دل به دل راه داره ها!

دستم رو گرفت و گفت:
- ما می ریم یه کم بگردیم شما هم خوش باشید.

- برو خوش باش که دوران خوشی یه روزی به سر می یاد!

به کیانوش نگاه کردم و گفتم:
- اما کیانوش خان دوران خوشی من و سیاوش به سر او مدنی نیست دیگه از این حرف ها نزنید.
چقدر مطمئن جواب کیانوش رو داده بودم و حالا به یاد اون حرف که می افتم می بینم چقدر
خوش خیال بودم.

از پستی و بلندی ها می گذشتیم، دستم توی دست سیاوش بود و نگاه پر احساسیش تو نگاهم
گره خورده بود و لبخند پر شورش بود هر لحظه به من جونی تازه می بخشید.

پادش به خیر، کنار رودخونه رسیده بودیم، روی تکه سنگی نشست منم کنار خودش نشوند.
نگاهم کرد و گفت:

- غزل.

گفتم:

- جونم؟

- دوست داری تو طبیعت زندگی کنیم؟

با لبخند گفتم:

- دوست دارم فقط با تو باشم، جاش مهم نیست، بودن با تو برام مهم ترین چیز توی دنیاست.

- بیا با هم عهد بیندیم، عهد و پیمان وفاداری.

- اما ما که به وفاداری و به عشق هم ایمان داریم.

- می دونم و این رو هم به همدیگه ثابت کردیم، اما می خواهم حالا که این جا نشستیم، کنار آب
روان، توی دل طبیعت این عهد رو با هم بیندیم و به هم قول بدیم عاشق بمونیم و با عشق
زندگی رو نگاه کنیم و ادامه بدیم.

نگاهش کردم، با عشق، با شور، با احساس وصف ناشدنی.

- سیاوش.

- جونم، بگو عزیز دلم.

- من... همین جا عهد می بندم که تا آخر، تا آخرین نفس فقط به تو، به عشق تو پاییند بمونم.
وفداداری ام رو به تو تا آخر عمر ثابت کنم قول می دم که قلبم فقط برای تو بتپه، مال تو باشه.

نفسی کشید، یه نفس بلند، گویی در اون لحظه هوا پر شده بود از اکسیژن خالص، اکسیژنی که
 فقط من و اون قادر به حس کردنش بودیم.

- غزل حس می کنم خوشبخت ترین فرد روی زمینم و از من خوشبخت تر توی دنیا وجود نداره، با
 وجود تو...

- می دونم، نگو، بذار دل هامون، قلبها مون با صدای خودشون عشق رو به هم ثابت کنند.

- دلم می خواد اسم اینجا رو بذارم معبد عشقم، جای خوبیه نه؟

- هر چی تو بگی همون درسته.

تو چشمام می خنید. خیلی عاشقونه. هنوز نگاهش، خنده اش، صداش، حرفash رو خوب به یاد دارم. بعد بلند شدیم و رفینم بالاتر. جایی رسیده بودیم که جز من و او نکس دیگه ای نبود. عشقمون به اوح خودش رسیده بود. نگاهمون طور دیگه ای شده بود که وصف شدنی نیست. نمی تونم بگم فقط یه جا روی بلندترین قله ایستادیم. بالای بالا. گویی به آسمون رسیده بودیم، خیلی بالا بودیم. در آغوش آمن و عاشق سیاوش بودم. به پایین نگاه می کردیم، می خنیدیم، سیاوش فریاد می زد، فریادی پر شور، فریادی از اعماق وجودش:

- دوستت دارم زندگی!

پشت سر هم فریاد می زد. من هم با اون هم صدا شدم. شاد شاد. اون جا، اون لحظه... پر بودیم از احساس و شور و عشق. دو تایی از صمیم قلب زمزمه می کردیم. ما عاشقیم. ما عاشقیم، دوستت داریم زندگی. دوستت داریم...

اون روز یکی از روزهای پر خاطره و فراموش نشدنی عمرم شد. چقدر زود عمر آدم ها می گذره. چقدر زود حسرت روزهای پر شور جوونی، خنجر به قلب واموندمون می زنه و غمگینمون می کنه. تمام خاطرات اون روز رو تو دفترم نوشتتم. جزء به جز. تمام عکس هایی رو که با هم گرفتیم تو آلبوم نگه داشتم.

روزها همین طور پشت سر هم می گذشتند. یکی از روزهای سرد زمستونی بود. امیر حسین داشت کاپشنیش رو می پوشید پرسیدم:

- کجا می ری؟

- با چنگیز قرار دارم.

- با زنش می یاد؟

- نه. مگه من می خوام با زنم برم که زنش رو بیاره. حرف ها می زنی ها!

به حرف اون خنیدیم و گفتم:

- اما تا حالا ندیده بودم وقتی با چنگیز قرار داری این طور شیک پوش بشی و بری زیر دوش ادکلن!

نگاهم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ خب آدم وقتی می ره بیرون باید شیک و تر و تمیز باشه دیگه!

- درسته اما...

بلند شدم و کنارش ایستادم. موذیانه گفتم:

- نکنه تازگی ها چنگیز به یه دختر خانم ناز تبدیل شده باشه!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- هیچی. فقط گفتم شاید...

خنیدم و پرسیدم:

- تو رو خدا کجا می خوای بری؟

- ای بابا. گفتم که قراره برم پیش چنگیز!

- خیلی خب برو.

روی صندلی نشستم و او ن با خنده گفت:

- خودت رو برای من لوس نکن. غزل جون خواهرم چطوری باید بگم که دارم می رم سر
قرارم با چنگیز؟!

- حالا من یه شوخی کردم. تو دست برنداری ها! بابا باور کردم که می خوای بری سر قرارت با یه
دختر خانم حالا برو. وقتت رو نمی گیرم!

- عجب گیری کردیم ها!

در یک لحظه امیر حسین توی چشمانم خیره شد و گفت:

- من مثل تو بی معرفت نیستم روی قولم می مونم یا تو یا هیچ کس! فهمیدی?
امیر حسین رفت و باز او ن دلشوره لعنتی به سراغم اومد.

مادر و پدر از صبح به دیدن یکی از اقوام رفته بودند. روز تعطیل من بود. تصمیم گرفتم با سیاوش
تماس بگیرم. پس از شماره گیری و چند بوق ممتد صدای گرم سیاوش رو شنیدم:

- بله؟

- سلام سیاوش خان. احوال شما؟

- به سلام زن داداش عزیز خودم. حالتون چطوره؟

- ممنون تو خوبی؟ مامان اینا خوبند؟

- ممنون. سلام می رسونند. شما چطورید؟

- ما هم خوبیم. سیاوش چطوره؟ خونه نیست؟

- چرا. تو اتاقشه. الان صداس می کنم.

بعد از دقایقی صدای پر حرارت سیاوش رو شنیدم:

- سلام خانمی من.

- سلام بی وفا!

- ای داد بی داد. چطور دلت می یاد به من بگی بی وفا.

- برای این که امروز روز تعطیلی منه و تو اصلا یادی از من نکردی.

- باور کن اصلا وقت نداشتمن.

- مثلا چه کار می کردی؟

- هیچی. تا ساعت یازده و نیم ظهر که خواب بودم بعد هم که بلند شدم دستی به سر و روم کشیدم وقت ناهار شد و تا الان که ساعت دو بعدازظهر نشستم خمیازه می کشیدم!

خندیدم و گفتم:

- چقدر کار داشتی مزاحم شدم.

اون هم خندید و گفت:

- دست بردار شیطون تنها یی؟

- آره مامان و بابا رفتن دیدن یکی از اقوام. امیر هم با دوستش قرار داشت رفت.

- خب تو هم می اومندی این جا.

- مگه بی کارم!

- ای بابا. فقط من باید بیام دنبالت منت کشی.

- بله که باید بیای!

- چشم الان تشریف فرما می شم تا بہت التماس کنم غزل جونم منو به غلامی بپذیر.

- دست بردار. پس می یای؟

- آره منظر باش.

- باشه. کاری نداری؟

- فعلا نه. از دور می بوسمت.

با وسواس آماده شدم دلم می خواست از همیشه مقبول تر باشم. لباس زیبایی پوشیدم و آرایش ملایمی کردم. هنوز سرگرم بودم که صدای زنگ باعث شد به ساعت نگاه کنم. تازه یک ربع بود که از سیاوش تلفنی خداحافظی کرده بودم، چطور خودش رو به این زودی رسونده بود؟! با این حال خوشحال شدم فکر کردم به خاطر علاقه زیاده که به این زودی خودش رو رسونده. بی

اون که از پشت آیینه جواب بدم در رو باز کردم و سریع نگاهی دوباره به خودم توی آینه انداختم و از گلدون کریستال شاخه گلی برداشتم و کنار دیوار ایستادم. می خواستم غافلگیریش کنم. ایستاده بودم که حس کردم در ورودی خونه باز شد. صدای او مدنده:

- کسی خونه نیست؟!

فکر کردم صدایش رو تغییر داده. خنده ام گرفت. ناگهان از کنار دیوار جلو پریدم و با دیدن شخص مقابلم خشکم زد! خدایا سیاوش نبود. قلبم به شدت به قفسه سینه ام می کویید. نگاهم از وحشت پر شده بود. اون بود نگاهش اول متعجب اما بعد گویی پرسوز شد. وای. انگار لال شده بودم.

- س... سلام. ببخشید من.

چند نفس عمیق کشیدم. با لکنت گفتم:

- ب... ب... بهروز... تو... تویی...

نگاهی به سر تا پام انداخت. تو نگاهش برق خاصی رو می دیدم.

- معذرت می خواهم من با امیر کار داشتم. راستیش درباز شد و کسی جواب نداد صبر کردم اما باز کسی نیومد. به خاطر همین جسارتا به خودم اجازه دادم که بیام تو. متأسفم.

و سرش رو به زیر انداخت. حالا آروم تر شده بودم. هنوز شاخه گل توی دستانم بود. مین مین کنان گفتم:

- من... فکر کردم که... آخه من منتظر کسی بودم.

- متوجه ام، عذر می خواهم که مزاحم شدم. امیر... نمی دونید کجاست؟

- با دوستیش قرار داشت.

نمی تونستم توی چشمان پر برقص نگاه بکنم. از بودن کنار بهروز دلشوره داشتم. ترس و وحشت بر وجود مستولی شده بود. من خیلی وقت بود که دیگه بهروز رو ندیده بودم. یعنی از همون شب خواستگاری... نگاهش کردم. حالا هر دو نگاهمون روی هم قفل شده بود. به آرومی گفت:

- خوشحالم از این که دیدمت. دلم... دلم خیلی...

برگشت و خواست بره. قلبم بود که می تپید. خواست از در ورودی خارج بشه که به آرومی گفت:

- همه رویاها را، همه امیدهای را، تمام قشنگی ها و خوشبختی های زندگیم رو از من گرفتی غزل اما با این حال فراموشت نکردم. هنوز جات « اینجاست. »

و دست گذاشت روی قلبش و رفت... قلبم به طور بی سابقه ای درد گرفت. همون طور مثل به مجسمه خشک شده بودم. انگار در مقابل گردبادی قرار گرفته بودم. حس می کردم باد داره منو با خودش می بره. نمی دونم چند لحظه یا چند دقیقه بی حرکت ایستاده بودم فقط زمانی به خودم اومدم که حس کردم یکی آروم منو تو آغوش گرمش گرفته. دوباره قلبم به صدا دراومد. گویی دوباره خون توی رگهای جریان یافت و به زندگی عادی برگشتم. سرم رو بلند کردم، حالا این نگاه، همون نگاه دلنشین و دوست داشتنی بود که منتظرش بودم. لبخند عاشق همیشگی رو لبای خواستنی اش بود و نگاه پر احساس و عاشقش رو به نگاهم دوخته بود.

- سلام عزیزم، از کی این جا مثل مجسمه بلورین ایستاده ای و منتظری؟
حرفی نزدم، حرکتی نکردم. یعنی هنوز گیج بودم. هنوز تو حالت خلسة خودم باقی مونده بودم.

- چیه دختر جون؟ مثل این که حواست نیست کی او مده.
با لبخند نگاهش کردم. بعد از لحظاتی نگاهم به گل توی دستم افتاد.
در باز بود. تعجب کردم اما تا اومدم و تو رو این جا دیدم فهمیدم چرا باز مونده! به به. این شاخه گل مال منه؟ چرا حرف نمی زنی.

رفتم و آروم روی صندلی نشستم؛

- راستش... راستش... کمی شوکه شدم!
- برای چی؟ اتفاقی افتاده غزل؟
- نه نه... نه چیزی نشده.

- پس چی؟ تو که پشت تلفن خوب حرف می زدی. حالا چی شده؟
- گفتم که چیزی نیست. خوب می شم.
دستم رو روی پیشونی ام گذاشتمن هنوز جمله های بهروز مثل پُنک به سرم کوبیده می شد. هنوز نگاه و طرز حرف زدنیش تو ذهنم بود. بیچاره سیاوش متعجب و نگرون نگاهم می کرد. نمی دونم چرا یه دفعه پرسید:

- قبل از من کسی اینجا نیومد؟
نگاهش کردم. باید راست می گفتم، اما نمی دونم چرا نگفتم. نتونستم.

- نه... نه کسی نیومد!
- پس چرا، چرا به دفعه این طوری شدی؟
- نمی دونم، وای سیاوش سرم خیلی درد گرفته!
- آخه چرا. می خوابی ببرمت دکتر؟

- نه لازم نیست.

مقابلم ایستاده بود سرم رو بلند کردم و به چشم های نگرونش نگاه کردم. قلبم به درد او مد.
چطور می تونستم باعث ناراحتی سیاوشم بشم؟! اصلا چرا باید این طوری باشم؟ فقط به خاطر
بهروز و حرفاش؟ نه من حق نداشتیم. اما واقعا در اون لحظات خیلی شوکه شده بودم، بلند شدم
و دست سیاوش رو گرفتم، زورکی لبخند زدم و گفتم:

- متأسفم سیا از این که باعث ناراحتیت شدم... معذرت می خواهم.

- مهم نیست. اما واقعا نگرون شدم، به من نمی گی چه اتفاقی افتاد؟

- چیزی نشده باور کن.

- باور می کنم، خب چطوره بريم بیرون کمی هوا بخوری. حالت جا می ياد.

- تو خونه باشیم بهتره. ناراحت نمی شی؟

- نه عزیزم، هر چی تو بخوابی.

دو نفری توی اتاق من رفتم، روی لبه تخت نشستم و گفتم:

- سیاوش.

- جونم.

- ترسیده بودم. خیلی زیاد.

- از چی؟ از کی؟! غزل تو رو خدا واضح حرف بزن. به خدا این طوری دیوونم می کنی.

کنارم نشست. دستش رو دور کمرم حلقه کرد. این طوری احساس آرامش بیشتری می کردم.
دوسن داشتم بگم کی او مده بود اما هر چه کردم نتونستم، من اخلاق سیاوش رو می شناختم،
می دونستم اگه حرفی از بهروز به زبون بیارم شک می کنه. مخصوصا با اون حالی که به من
دست داده بود. بنابراین حرفی نزدم و تصمیم گرفتم بر خودم مسلط باشم. حرف های متفرقه به
میون آوردم. همین طور ادامه دادم، می دیدم که سیاوش هنوز با تعجب نگاهم می کنه. تا
بعد از ظهر که پدر و مادر او مدنده من و اون همین طوری بودیم، زمانی که اون خواست بره پدر و
مادر خواستند برای شام با ما مامونه اما اون ناراحت بود. قبول نکرد خداحافظی کرد و رفت. تا در
حیاط با اون رفتم. دست گذاشتیم روی شونه اش. نگاهم کرد، گفتم:

- متأسفم که روزت رو خراب کردم.

- آه این طوری حرف نزن عروسکم. وجود تو هرگز روز منو خراب نمی کنه.

سرم رو پایین انداختم و اون همراه لبخند مهربانی گفت:

- هر چند که به من نگفتی چه اتفاقی افتاده اما با این حال عیب نداره. خودتو ناراحت نکن.

- اصلا دلم نمی خواست تو رو ناراحت کنم.

- ناراحتم نکردی. مطمئن باش. حالا برو تو. می ترسم سرما بخوری.

لبخندی به رویش زدم و گفت:

- تو هم مواظب خودت باش. به همه سلام برسون.

و گونه اش رو بوسیدم. اون نیز خم شد و ضمن بوسیدنم گفت:

- باشه. فعلا خدا حافظ عزیزم.

مادر پرسید:

- چرا رفت؟

- خب حتما کار داشت.

- به نظر می اومد ناراحته. حرفی بینتون پیش او مده بود؟

- نه اصلا.

وارد اتاقم شدم، روی تختم دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم. هیچ حالی نداشتم، اصلا احساسی تو وجودم نبود. فقط نگاه و جملات کوتاه به روز بود که مثل پرده سینما مقابل چشمانم رژه می رفت. برق نگاهش بیشتر باعث ناراحتیم شده بود. نمی دونم چرا یه دفعه این قدر فکرم به طرف به روز معطوف شده بود. بعد از ساعتی تصمیم گرفتم اونو فراموش بکنم. هر چند که مشکل بود. تصمیم گرفتم بخوابم، می خواستم اگه فردا سیاوش به دنبالم اومد شاد باشم.

روز بعد وقتی از خونه بیرون اومدم در کمال تعجب کمی اون طرف تر کسی رو دیدم که اصلا انتظار دیدنش رو نداشتیم، به روز سوار بر اتومبیلش بود و نگاهش مستقیم به طرف من بود. در طول پیاده رو شروع به حرکت کردم. حتی یک لحظه هم برنگشته و به پشت سرم نگاه نکردم. به خیابان که رسیدم فورا سوار ماشینی شدم و رفتم.

باز هم اونو دیدم و نگاه پُر ابهتش به نگاهم گره خورد بود، اما من تصمیم گرفته بودم که دیگه بهش فکر نکنم. به هر حال تا غروب یه جوری خودم رو سرگرم کردم. در پایان ساعت کاری از بیمارستان خارج شدم و یک باره خشکم زد وای خدای من. باز هم اون بود. با لبخند ایستاده بود:

- سلام غزل!

هیچی نگفتم فقط نگاه متوجهم رو بهش دوخته بودم. انگار برای اون هم فرقی نمی کرد که من حرفی بزنم یا نه.

- از دیدنم...

خدای من! نمی دونم این دو روزه چی شده بود که حس می کردم گستاخ شده. نگاهش سرکش بود و لبانش پر از خنده. نمی خواستم جلوی اون کم بیارم. خیلی سرد گفتم:

- امری دارید؟

- مگه هر کی، جلوی آشنایش سبز بشه باید حتما امر به خصوصی داشته باشه؟!

- که این طور. پس وقت بخیر.

و از مقابله گذشتم. ایستاده بودم تا تاکسی بگیرم.

- اگه بخوای می رسونمت.

- ممنون از لطفتون. مزاحم نمی شم.

- نمی دونستم دخترای شرقی این قدر بی نزاکت با یه آشنا صحبت می کنند.

همراه پوزخندی گفتم:

- نه این که تو با نزاکتی.

- ببین غزل!

مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

- من غزل نیستم. لطف کن اگه خواستی یک بار دیگه منو صدا کنی بگو خانم محظوظ! پوزخند گوشه لبانش نشسته بود. بی توجه به طرف دیگر نگاه کردم.

- می خواستم بگم درسته که بچه بازی کردم. زود قافیه رو باختم. مثل ترسوها! زود میدون رو خالی کردم. اما حالا که فکر می کنم می بینم اشتباه کردم و هنوزم دیر نشده. ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس!

- منظور؟!

- منظورم رو خوب متوجه می شی. راجع به خواستگاری صحبت می کنم. با عصبانیت گفتم:

- خوب گوش کن ببین چی می گم. بهتره دفعه آخرت باشه که سر راه من سبز می شی... احمق! من شوهر دارم. خودت این رو خوب می دونی. فقط گوش هات رو باز کن. بشنو که دارم مستقیم بعثت می گم پات رو از زندگی من بکش بیرون. ببین بهروز نذار احترامی که برات قائلم از بین بره. دفعه بعد اگه ببینم سر را هم سبز شدی هر چی از دهنم در بیاد نثارت می کنم.

و سریع از اون جا دور شدم. اون قدر عصبانی بودم که می خواستم سر به تن بهروز نباشه. با اون حرف ها و رفتار گستاخانه اش، می خواستم با دست های خودم خفه اش کنم. بعد از مدت

ها چطور به خودش حرأت داده بود که بیاد و چنین حرف هایی رو تحويلم بده. اصلا باورم نمی شد.

به هر حال بعد از این که به چهارراهی رسیدم و سریع سوار اتومبیلی شدم خودم رو به خونه رسوندم. اول می خواستم موضوع رو با خونواده ام در میون بذارم، اما بعد پشیمان شدم...

چندین روزی گذشته بود، از سیاوش هم خبر نداشتم. ناراحت بودم و فکر می کردم باز با من قهر کرده. تو بیمارستان بودم و تصمیم گرفتم با اون تماس بگیرم. بعد از چند بوق صدای خودش بود که توی گوشی پیچید. چنان ذوق زده بودم که می خواستم فقط صداش رو بشنوم.

- بله؟!

سکوت کرده بودم. فقط می خواستم اون حرف بزنه و صدای نفس هاش رو بشنوم.

- مريضى مزاحم می شی؟!

خنده ام گرفت. به آرومی سلام کردم. چند لحظه سکوت برقرار شد و اون ناگهان پرسید:

- غزل خودتی؟

- آره. خود خودم هستم.

- چرا این قدر دیر با من تماس گرفتی؟

- خب تو تلفن می کردی.

- چون فکر می کردم ناراحتی و به زمان احتیاج داری تماس نگرفتم. منتظر بودم تا تو سراغم رو بگیری.

- متأسفم سیاوش.

- حالا دیگه حالت خوبه؟

- بله. خوبم.

- پس غروب می بینمت. منتظرم باش.

- منتظرم. خب دیگه کاری نداری؟

- نه عزیزم. مراقب خودت باش.

تلفن قطع شد و نفسی تازه کشیدم.

غروب سریع از بیمارستان خارج شدم. دلم برای دیدنش لک زده بود. مقابله قرار گرفتم و هر دو فقط به هم نگاه کردیم. بعد از لحظاتی اون به آرومی گفت:

- خوشحالم که می بینمت.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. هر دو سوار شدیم و اون حرکت کرد.

- خوبی؟

- خوبم.

- غزل حالا که بعد از چند روز می بینمت، دلم نمی خود ساكت باشی.

- راستش از دیدنت خوشحالم. به خاطر همین زیونم بند اومنده من دوست دارم صدای تو رو بشنوم.

نگاهم کرد و گفت:

- فکر می کردم دیگه دوستم نداشته باشی.

- این چه حرفیه. من تو رو با تمام وجودم دوست دارم.

- پس چرا دیر بهم زنگ زدی؟ مگه من خطایی کرده بودم؟

- البته که نه. فقط به زمان احتیاج داشتم.

- به خاطر چی؟ غزل تو چه موضوعی رو داری از من پنهون می کنی.

- باور کن موضوع خاصی نیست. باور کن.

- دلم می خود بدونم و می خوام اگه بشه کمکت کنم.

- نیازی به کمک نیست. یعنی اتفاقی نیفتاده که نیازی به کمک کردن باشه.

- امیدوارم.

اون روز گذشت بدون این که دیگه حرفی بین من و سیاوش رد و بدل بشه. اما از روزهای بعد باز هم تلفنی تماس داشتیم و بعدازظهرها گاهی به دنالم می اومند و منو به خونه می رسوند. یک ماه دیگر هم گذشت. خوشحال بودم از این که دیگه بهروز سر راهم سبز نشده بود. اما باز غروب یکی از روزهایی که من قصد بازگشت به خونه رو داشتم سر و کله اش پیدا شد. با اخم نگاهش کردم و خواستم رد بشم که مقابلم قرار گرفت و سلام داد. جوابش رو ندادم و فقط نگاهش کردم.

با لبخند گفت:

- این طوری نگام نکن. نیومده ام برای دعوا و ناراحت کردنت. فقط اومندم برای عذرخواهی.

- عذرخواهی؟!

- باور کن جدی می گم. من اشتباه کردم و حالا از تو عذرخواهی می کنم.

خیالم راحت شد. وقتی دیدم مؤدب شده و حتی برای عذرخواهی اومنده لبخندی زدم و گفتم:

- باور می کنم!

لبخندی زد و گفت:

- یعنی منو می بخشی؟ به خاطر حرف هایی که زدم و ...

- بله می بخشم. به شرطی که دیگه تکرار نشه.

- ممنون غزل.

لبخندی زدم و راه افتادم. پرسید:

- اجازه می دی برسونمت؟

- خودم برم راحتترم.

- خواهشم رو که رد نمی کنی؟

چون دیگه کینه ای ازش به دل نداشتم سوار شدم و اون با خوشحالی حرکت کرد. اون قدر گند رانندگی می کرد که داشتم کلاffe می شدم:

- چرا این قدر آهسته می ری؟!

- خب... برای این که می خواهم باهات صحبت کنم.

- بین من تو و عذرخواهیت رو پذیرفتم اما به شرطی که دیگه...

- مطمئن باش که دیگه نمی خواهم حرف های احمقانه بزنم.

- امیدوارم.

بعد از لحظاتی گفت:

- می دونم که هیچ علاقه ای به من نداری. می دونم که تمام حس و علاقه ات معطوف به نامزدت شده و این رو هم خوب می دونم که دخترهای شرقی به عشقشون پاییندند.

- منظورت چیه؟

- هیچی! فقط به نامزدت غبطة می خورم. خوش به حالش که تو رو داره.

لبخندی زدم و گفت:

- مطمئنم تو هم که ازدواج کنی خیلی های دیگه به تو غبطة می خورند. به نظرم تو می تونی همسر آینده ات رو خوشبخت کنی.

- ممنون!

- خواهش می کنم. بهتره زودتر به فکر بیفتی و مادرت رو بیشتر از این ناراحت نکنی.

- مثلا چه کار کنم؟

- دختری رو به مادرت معرفی کن تا برات بره خواستگاری.

- دیگه دختری مدد نظرم نیست.

- بهروز. همچین حرف می زنی که انگاری تنها دختر دنیا من بودم؟!

- برای من این طور بوده.

- خب اشتباه بوده. تو نه عاشق بودی نه دیوونه. می تونی به دختری که لیاقتت رو داره علاقمند بشی.

پوزخندی زد و گفت:

- فکر می کردم فقط با وجود تو خوشبختم. فقط تو رو می خواستم. فقط تو رو... بعد از اون روزی که فهمیدم نامزد کردی رفتم و دیگه تو رو ندیدم، خواستم فراموشت کنم اما نشد. هیچ وقت جرأت نکرده بودم باهات حرف بزنم، اما اون روز که وارد خونه تون شدم و تو رو اون طوری دیدم... با اون همه جذابیت و شور و اشتیاق... یه لحظه فکر کردم شاید منتظر من بودی، اما به خودم نهیب زدم که نه بهروز اشتباه نکن. آره نباید اشتباه می کردم اما با دیدن انگار تمام اون علاوه ها و عشقی که می خواستم فراموش کنم سر برآوردن و منو شجاع کردند و به خاطر همون شد که بعد گفتم تو رو باید به دست بیارم، اما غافل از اینکه تو دختر این ورآبی. با حرف های صد من یه غاز من گول نمی خوری و عشق اولت رو به فراموشی نمی سپاری. گستاخ شدم و به خاطر این موضوع ازت معذرت می خواهم.

- تو پسر خوبی هستی بهروز. احساسات تو پاکه و می دونم بی آلایشی. به خاطر همین حرف هات رو فراموش می کنم. حالا دیگه اون چیزهایی رو که بین من و تو اتفاق افتاده فراموش کن. زود هم به فکر زن گرفتن باش که باید حتما پلوی عروسیت رو نوش جون کنم، در ضمن من هم رفتار نامناسبی با تو داشتم منو ببخش.

اون روز بهروز منو به خونه رسوند و من سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم.

چند روزی می شد که از سیاوش خبر نداشتم. اون قدر هم سرم شلوغ بود که وقت نکرده بودم باهاش تماس بگیرم. عصر پنجشنبه بود. تصمیم داشتم سری بهش بزنم. بنابراین از بیمارستان یه راست به منزل اونا رفتم. سهیلا با خوشرویی از من استقبال کرد و احوالم رو پرسید. خانم و آقای راد هم بودند. میهمان داشتند و خانم راد که از دیدنم خوشحال شده بود منو به مهمون ها معرفی کرد. خونواحه شکیبا بودند به همراه دو فرزندشان. نازنین و رضا. از سهیلا سراغ سیاوش رو گرفتم گفت تو اتفاقش.

- تو اتفاقش؟ چرا؟!

- نمی دونم، چند روزیه تو خودشه. اصلا دیگه اون سیاوش شاد و شنگول نیست. فکر کردم با تو حرفش شده.

- نه. اتفاقا من هم چند روزیه ازش خبر ندارم. راستیش کارم اون قدر زیاد بود که وقت نکردم حتی تلفن کنم، تا این که امروز تصمیم گرفتم سری بهش بزنم.

سهیلا خنده و گفت:

- حالا کجا؟ مطمئنم سیاوش تو رو ببینه دیگه نمی ذاره بری خونه تون.
- می تونم برم پیشش؟

- این چه حرفیه؟ شوهرته. برو ببینش. من هم می رم پیش مهمونا.
- آره برو، اونها هم تنها می مونند زسته.
- آره. ولی لوس بازی نازنین سرسام آوره.
- خب پیش پسرشون بشین.

خنده و گفت:

- ول کن بابا. تو هم حوصله داری ها.
خنده و به طبقه دوم رفتم، پشت در اتاقش نفسی کشیدم و در زدم. جوابی نشنیدم، بنابراین در رو آهسته باز کرده و وارد شدم. روی تختش دراز کشیده بود، چشاش هم بسته بود. چنان از دیدنش خوشحال شده بودم که حد نداشت. رفتم نشستم روی تخت تو صورتش زُل زدم.

لحظاتی گذشت و دیدم حرکتی نکرد. با لبخند دستم رو روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

- سلام!

به آرومی چشم باز کرد. از دیدن نگاهش وا رفتم! چنان سرد و خشک نگاهم کرد که متعجب شدم، اما فکر کردم هنوز باور نکرده که من هستم! بنابراین با هیجان بیشتری گفتم:

- پاشو. غزل او مده.

خیلی سرد گفت:

- می بینم!

- خب...

بلند شد و نشست. نگاهم نمی کرد و از رفتار سردش اصلا سردرنمی آوردم، چرا این طوری می کرد. واقعا تا به حال اونو این طوری ندیده بودم، پرسیدم:

- چی شده؟!

- هیچی. مگه قراره اتفاق خاصی بیفته؟

- نه... اما...

- اما چی؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- تو با من قهری؟

- قهر؟!

پوزخندش خیلی ناراحتم کرد. بلند شدم و گفتم:

- مثل این که بدموقع مزاحم شدم.

خواستم برم که گفت:

- یعنی خودت نمی دونی؟

برگشتم و پرسیدم:

- نه. من چه کار کردم؟

به طرف پنجره رفت و گفت:

- کاری که هرگز انتظارش رو نداشتم.

کنارش رفتم و گفتم:

- تو رو خدا بگو چی شده و خلاصم کن. داری دیوونه ام می کنی.

صف تو چشم‌ام نگاه کرد و گفت:

- تو هنوز باور نکردی که شوهر داری؟!!

- منظورت چیه؟!

- سؤال منو جواب بده.

- خب معلومه که باور دارم. اگه باور نداشتم الان اینجا چه کار می کردم؟!

- اگه باور داری پس این رفت و آمدهای مشکوک چیه؟!

- کدوم رفت و آمدها؟!!

با عصبانیت گفت:

- اون یارو کی بود؟!

داشتم سکته می کردم. از چی حرف می زد. کدوم یارو؟!!!

- جواب بد. چرا لال شدی؟ فکرش هم نمی کردی که من بفهمم؟ احساسات منو به بازی می گیری؟ از عشق زیاد من سوء استفاده می کنی؟

- تو... تو... از چی حرف می زنی؟!

- خودتو به اون راه نزن. چون بیشتر عصبانی ام می کنی لعنتی!

- تو رو خدا بگو چی دیدی؟ من خطای نکردم که این طوری مؤاخذه بشم.

- تو منو به بازی گرفتی. تمام احساساتم رو نابود کردی.

فریاد زدم:

- حداقل بگو چی شده لعنتی؟ چرا این قدر داغونم می کنی. بگو چی دیدی که این طور با من رفتار می کنی؟ جواب بد.

اشکم سرازیر شده بود. طاقت رفتار سرد اونو نداشت. با تمام وجود دوستش داشتم و نمی خواستم با من این طوری رفتار بکنه.

پشت به من کرد و گفت:

- فکر می کردم خودت با من راجع به اون حرف می زنی، اما نزدی. فکر می کردم جز من کسی رو نمی خوای؛ اما اشتباه کردم. با دیدن اون یارو همون بار اول شک به تموم وجودم چنگ انداخت. تصمیم گرفتم سر از ماجرا دربیارم. تعقیبت کردم خودم رو خونسرد نشون می دادم در حالی که داشتم از بی قراری دیوونه می شدم، وقتی تو رو با اون دیدم که چطور می گفتی و می خندیدی داشتم منفجر می شدم. می خواستم بیام و سیلی محکمی توی گوش تو و اون ناکس بزنم، اما خودم رو کنترل کردم.

- تو رو خدا بگو... بگو از کی حرف می زنی. چرا تهمت بی جا می زنی. چرا؟

- این ها تهمت نیست. حقیقته. اون هم یه حقیقت تلخ. می خوای معرفیش کنم؟!

نگاهش کردم. باید می فهمیدم از چی و از کی حرف می زنه.

- اسمش بهروزه. بهروز شاهرخ. تازه از خارج برگشته. تو رشته مهندسی درس خونده. باباش رئیس بیمارستانیه که تو اونجا کار می کنی. حالا می فهمم که چرا دوست داشتی کار کنی و وقتی رو تو بیمارستان پر می کردی. حتما آقا می او مده بیمارستان و...

- بس کن. بس کن. تو چرا ندونسته قضاوت می کنی.

- تمام چیزهایی رو که باید می دونستم فهمیدم.

- اشتباه می کنی. تو رو خدا به حرفام گوش بده. اون و خونواده اش از دوستان خانوادگی ما هستند. اون پسر فقط برای معذرت خواهی او مده بود و لطف کرد و منو به خونه مون رسوند. فقط همین.

- اون دفعه ای رو که او مده در خونه تون باز بود چی می گی. خودم دیدم که با عجله از خونه تون خارج شد. برآم ناشناس بود. فقط یک ساعت با خودم کلنجر رفتم که تو به من وفاداری و فکرهای ناجور رو از ذهنم خارج کردم. فکر می کردم خودت برآم تعریف می کنی اما این طور نشد و تو به سکوت مسخره ات ادامه دادی.

از این که فهمیده بودم منظورش چیه خیالم راحت شده بود اما از قضاوت زود هنگام و این رفتارش داشتم دیوونه می شدم. به شدت گریه می کردم. اون پشت به من داشت.

- سیاوش به خدا من کاری نکردم که لطمه ای به عشقمن بزن. نمی دونستم موضوع به این کوچکی تو رو آزار می ده. به خدا...

گریه هام اونو نرم کرده بود. اومد مقابلم روی زمین نشست. مستقیم تو چشمam نگاه کرد و پرسید:

- چرا از اول به من نگفتی؟

- چون می دونستم عصبانی می شی. می دونستم که تحمل نمی کنی. فکر می کردم خودم می تونم حلش کنم و همین طور هم شد. من با بهروز هیچ رابطه ای ندارم.

سرم رو به زیر انداختم. حال بدی داشتم. سردرد شدیدی گربیانگیرم شده بود. دستهاش رو روی شونه هایم گذاشت و گفت:

- دیگه گریه نکن. خواهش می کنم.
نگاهش کردم.

- حرفام رو باور کردی؟ اگه باور نکرده باشی دیوونه می شم سیاوش. دیوونه...

- باور کردم. من فقط زود قضاوت کردم. متأسقم. واقعاً متأسقم. حالا اشکات رو پاک کن. خواهش می کنم غزل. اشکات رو پاک کن.

خودش با دستمال اشک هام رو پاک کرد. به رویم لبخند زد. خودم رو تو آغوشش انداختم و گریه کردم.

بعد از لحظاتی با لبخند گفت:

- خب دیگه بسه. دیگه گریه نکن.

- تو دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

- نه عزیزم. پاشو. د زود باش دیگه.

اشک هام رو پاک کردم و نگاهی توی آینه به خودم انداختم. با چه امیدی او مده بودم و چه حرف هایی شنیده بودم. سیاوش از من عذرخواهی کرده بود اما همین که تو وجودش نسبت به من شک کرده بود برای خیلی سخت و ناراحت کننده بود.

- من دیگه باید برم خونه.

- می رسونمت.

- ممنونم.

می خواستم رد کنم اما دیدم باعث ناراحتیش می شم.

وقتی به طبقه پایین رفتم سهیلا با نگرونی مقابلم قرار گرفت و گفت:

- چی شده؟ تو یه لحظه صدای شما دو تا به پایین هم رسید.

- متأسفم. چیزی نشده بود نگرون نباشد.

- چقدر چشمات سرخ شده. خدای من! سیاوش با غزل چه کار کردی؟!

- چیز خاصی نیست. چون مدتی هم دیگه رو ندیده بودیم دلش تنگ شده بود و گریه می کرد.

سهیلا لبخندی زد و گفت:

- راست می گه؟

- آره. دلم تنگ شده بود گریه کردم. خب من باید برم خونه مون.

- چرا؟ خب شام رو بمون. تلفن می کنم خونه و می گم شب می مونی.

- نه ممنون باید برم.

- مگه می ذارم مهمون هم داریم باید بمونی.

سیاوش پرسید:

- هنوز نرفته اند؟!

- نه. شام می مونند. تازه خیلی سراغت رو می گرفتند. من هم پُز می دادم با نامزدی. و خنده دید. به طرف سالن می رفتیم که با دستمالم چشمها را پاک کردم که اثری از نم اشک باقی نمونه.

سیاوش با همه اونا سلام و احوالپرسی کرد.

در یک لحظه بعد از این که سیاوش نشست چشمم افتاد به نازنین که چطور رنگ به رنگ می شد و سیاوش سیاوش می کرد. این مسئله آزارم می داد اما از همه بدتر سیاوش بود که انگار نه انگار، کنار نازنین نشست و مشغول صحبت شد.

اعظم خانم پرسید:

- دخترم تو چرا نمی شینی؟

- ممنونم. من دیگه باید برم.

- ای وای! کجا عزیزم. تلفن می کنیم خونه تون می گیم اینجایی.

- نه. کلی کار دارم که باید انجام بدم. باشه برای یه وقت دیگه. خب دیگه با اجازه تون.

به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- تو نمی یابی؟

داشت با نازنین حرف می زد.

سؤال من سیاوش رو به خودش آورد به من نگاه کرد و با نگاه پُرخشم من مواجه گشت. خواست بلند بشه که منصرف شدم و گفتم:

- خودم می رم تو بهتره پیش مهمون ها بمونی.

از همه خداحافظی کردم و رفتم. از در خونه که خارج می شدم سیاوش بازوم رو گرفت و گفت:

- مگه نگفتم می رسونمت؟ پس چرا تنها می ری؟!

- نخواستم مزاحم گفتگوی گرمتون با خانم بشم.

چنان عصیانی بودم که حد نداشت. اون منو به خاطر کار نکرده اون طور آزار و ملامت کرده بود.

سیاوش خندید و گفت:

- احوالپرسی کردن تو رو ناراحت می کنه؟!

- نخیر. اما احوالپرسی آداب و شرایطی داره که من ندیدم رعایت کنی. سیاوش باید بگم...

فقط نگاه سرزنش بارم را به اون انداخته و بعد رفتم. چنان سریع رفتم که نفهمیدم چطور خودم رو به خیابون رسونده و تاکسی گرفتم. فقط وقتی به خود او مدم که مقابل خونه بودم، در یک لحظه چنان از سیاوش بدم او مده بود که حد نداشت. نفسی کشیدم تا آرامشم رو بازیابم و بعد وارد خونه شدم. مادر با دیدنم لبخند زنان جلو او مدد و گفت:

- دیر کردی دخترم زنگ زدم بیمارستان مینا گفت رفتی خونه نامزدت خیالمر راحت شد.

- آره. می خواستم زنگ بزنم اما فراموش کردم. ببخشید.

- عیب نداره عزیزم، چنگیز و همسرش اومدند. برو لباسات رو عوض کن و بیا. بدو مادر.
ناچار قبول کردم، وقتی که وارد پذیرایی شدم، با خوشرویی با اونا سلام و احوالپرسی کردم. «

نسترن » همسر چنگیز با محبت گونه ام رو بوسید و گفت:

- خیلی دلم می خواست ببینمتوon.

- من هم همین طور، ببخشید اگه دیر او مدم و منتظر شدید.
- خواهش می کنم، اختیار دارید.

صحبت های معمولی رد و بدل می شدند. به اصرار مادر و امیر اونا رو برای شام نگه داشتیم. تو
حال خودم بودم ولی سعی می کردم دیگران متوجه ناراحتیم نشن. نمی خواستم شک کنند.
وقتی اونا خونه ما رو ترک کردند نفسی کشیدم و گفتم:

- وای که چقدر خسته شدم، با اجازه تون می رم بخوابم.
پدر با محبت پیشونیم رو بوسید و گفت:

- آره بابا جون، معلومه خسته ای، برو بخواب.

شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم. غمگین روی تختم نشستم. به سیاوش و حرفا و حرکاتش فکر
می کردم. خیلی ناراحتم کرده بود. باید تلاطفی می کردم، اما از طرفی هم نمی خواستم سیاوش
رو از دست خودم عصبانی کنم بعد به خودم نهیب زدم چرا اون این قدر با احساسات من بازی
می کنه من هم باید تلاطفی کنم.

شنیه بی حال و بی رمق سر کار حاضر شدم. چنان سرد با مینا و ستاره برخورد کردم که
ناراحتیشون کردم. سیاوش حتی برای عذرخواهی هم با من تماس نگرفت و من بیشتر ناراحت
شدم. نمی دونم چرا این قدر حسود و حساس شده بودم. غروب هم ناراحت از بیمارستان خارج
شدم. تصمیم گرفتم پیاده روی بکنم. در پیاده رو آروم قدم می زدم و به اطرافم هم توجهی
نداشتیم. به چهارراه که رسیدم خیلی خسته شده بودم. صبر کردم ماشینی بگیرم و به خونه
برو姆، اما در همون لحظه اتوبیل آشنای سیاوش جلوی پام توقف کرد. با خنده نگاهم کرد و
گفت:

- تازگی ها کر شدی؟! چند بار بوق زدم متوجه نشدی.

اول از دیدنش خوشحال شدم اما بعد که یاد رفتارش افتادم توجهی نکردم و گفتم:

- حواسم نبود!

خندید و گفت:

- سلام، زود پر بالا تا جریمه نشده ام.

حوصله بحث نداشتیم، بنابراین سریع سوار شدم و اون حرکت کرد.

- ساکتی خانم! نکنه با من قهری؟!

جوابی ندادم و فقط به بیرون نگاه کردم.

- می خوای مت کشی کنم؟ ببین غزل... د به من نگاه کن.

- چیه. مگه نمی بینی که حوصله ندارم!

چنان بهش برخورد که حد نداشت. عصبانی شد و گفت:

- به جهنم که حوصله نداری! فکر کردی من کی ام، برده زرخیرید تو؟ اشتباه کردی جونم. خیلی اشتباه کردی!

خدایا. نمی دونم چی شده بود که رفтарش این همه تغییر کرده بود. خیلی ناراحت شده بودم. حالا نشده بود من و اون با هم دعوا کنیم. اما از همون روزی که به خونه شون رفتم و اون اتفاق افتاد رفتار هر دو نفر ما سرد شده بود و من از این همه سردی و بی تفاوتی نگرون بودم. اتومبیل رو گوشه ای نگه داشت زیر چشمی نگاهش کردم. عصبانی بود. تا حالا تا این حد عصبانی ندیده بودم. رگ گردنش باد کرده بود و دندونهاش رو به هم می فشرد. بعد از لحظاتی تصمیم گرفتم پیاده شم. فکر کردم شاید نگه داشته تا منو پیاده بکنه. تا در ماشین رو باز کردم عصبانی ترغیب:

- کجا؟!

ترسیدم نتونستم جوابی بدم. نگاهم کرد و پرسید:

- گفتم کجا؟!

- خب... خب...

- غزل داری با این رفتارات دیوونم می کنی. دیوونه می فهمی؟!

- مگه من چی کار دارم؟ مگه از تو چیزی خواستم؟ مگه گفتم طبق خواسته من کاری رو انجام بدیه؟!

- جالبه توقعاتی داری و از من نخواستی برآوردن شون کنم؟

- سیاوش تو چت شده. چرا با من این طوری رفتار می کنی؟

- چه طوری؟ مگه من چه کار کردم؟!

- این رفتارات. این سردی کلامت. وای سیاوش خیلی ناراحتم می کنی.

- من تو رو ناراحت می کنم یا تو با من این کار رو می کنی؟! بابا من یه اشتباهی کردم. آره. اعتراف می کنم که زود درباره تو قضاوت کردم، اما من که عذرخواهی کردم. تو چرا دیگه ماجرا رو کیش می دی؟!

اشک هایم سرازیر شد. گفتم:

- فکر نمی کردم... فکر نمی کردم...

- فکر نمی کردی چی؟!

- که عشقم به این جا بکشه!

- مگه به کجا کشیده؟ مگه چی شده؟!

- هیچی. دیگه قرار بود چی بشه. هان؟!

- وای غزل. دیوونم کردی.

فریاد زدم:

- خیلی خب من می رم تا وضع از این بدتر نشه.

و سریع پیاده شدم و سوار ماشین دیگه ای شدم. طوری گریه می کردم که راننده نگاهم کرد و پرسید:

- خانم اتفاقی افتاده؟

جوابی ندادم و فقط به بیرون نگاه کردم.

دو روز خودم رو تو خونه حبس کردم. با کسی حرف نمی زدم. پدر و مادرم خیلی نگرونم بودند. تا این که با سیاوش تماس گرفتند و از اون پرسیدند چی شده؟ اون از حالم خبردارشد و خودش رو سریع به خونه ما رسوند. صداش رو می شنیدم که به پدر و مادرم می گفت اتفاقی نیفتاده و نگرون نباشند. بعد صداش رو از پشت در اتاقم شنیدم:

- غزل! غزل در رو باز کن. خواهش می کنم. منم سیاوش.

گریه می کردم و نمی خواستم جوابی بدم، اما راستش دلم برای نوازش ها و حرف های محبت آمیزش تنگ شده بود. دلم برای روزهایی که اون قدر شاد و مستانه با هم می خنديديم تنگ شده بود.

- غزل خواهش می کنم. تو رو خدا درو باز کن، اگه دوستم داری. اگه باز نکنی می فهمم تمام حرفات دروغ بوده. گوش می دی؟!

نمی خواستم چنین فکری بکنه اظهار عشق من هرگز دروغ نبود. بلند شدم و در رو باز کردم، او مد تو و در رو بست. فقط نگاهم می کرد. من سرم رو به زیر انداخته بودم و گریه می کردم. جلو عاشقش جای گرفته بودم خوشحال بودم، چقدر شنیدن صدای تپش قلبش دلنواز بود. چقدر نوازش دست های پُر مهرش بر سرم دلپذیر بود.

کنار هم نشستیم و اون فقط نگاهم می کرد:

- چی شده شنیدم کولاک کردی. زمین و آسمون رو با نخ و سوزن محکم به هم دوختی. عرصه رو برای همه تنگ کردی.

- زیادی ام؟!

- معلومه که نیستی. تو باید باشی. واسه خاطر دل من. به خاطر من. می فهمی غزل؟!
سرم رو روی سینه اش فشردم و گریه کردم.

- کاش همیشه مهربون باشی. طاقت بداخللاقی تو رو ندارم. طاقت سردی رفتارت رو ندارم.
طاقت ندارم از من متنفر باشی.

- عزیزم کی گفته من از تو متنفرم؟ تو تموم زندگی منی. چطوری از تو متنفر باشم؟ چطوری؟!
- یعنی هنوزم دوستم داری. دیگه به من شک نداری؟!

- هیچ وقت شک نداشتیم. باور کن. حالا پاشو اشکات رو پاک کن. پدر و مادرت خیلی نگروند و
فکر می کنند من باعث ناراحتیت شده ام.

به رویش لبخند زدم و گفتم:

- هرگز.

فصل 9

یکی از روزهای خوب بهار بود و ما توی جشن نامزدی سیامک و ترانه شرکت کرده بودیم. با این
که در ابتدا تصمیم داشتند جشن خیلی مختصر برگزار بشه، اما ناخواسته به مهمونی بزرگی
تبديل شد که خیلی از اقوام شرکت داشتند. سیامک و ترانه چنان شاد و هیجان زده بودند که
هیجاناتشون به دیگرگون هم سرایت کرده بود.

خسته شده بودم. روی صندلی نشستم که سهیلا کنارم اومد. در تمام طول جشن با نازنین بود.

- چه عجب از دوست جون جوینیت دل کنی؟!

- وای نگو تو رو خدا. دیوونم کرده. اصلا از این دختره خوشم نمی یاد. راستش اگه به خاطر...
- به خاطر چی؟

- هیچی. ولش کن!

- خب حرفت رو بزن دیگه. خودت خوب می دونی که من نمی ذارم حرف ها نصفه و نیمه بمونه.
لبخندی زد و گفت:

- راستش به خاطر خونواده اش. نمی خوام او ناراحت بشند.

خندیدم و گفتم:

- که این طور بگو نمی خوام آقا رضا ناراحت بشه!

- نه بابا. حرف ها می زنی ها.

- نه بابا چیه، می شه از چشمات حرف دلت رو خوند!

خندید و گفت:

- خوب برای خودت می بُری و می دوزی ها!

- خوب دیگه... راستی این نازنین ازدواج نکرده؟

- با این رفتارش کی می خواهد بگیردش اما یه بار...

سنه‌يلا تو حال و هوای خودش بود و راحت حرف می زد، گویی اصلاً حواسش نبود.

- راستش دو سال پیش مامان پیشنهاد داد نازنین رو برای سیاوش خواستگاری کنیم من که راضی نبودم. سیا هم اصلاً راضی نبود می گفت از این دختره خوشیش نمی یاد، مامان و بابا اصرار کردند و خونواده نازنین سیاوش رو همه جا دوماد خودشون معرفی کردند. از طرفی هم نازنین اون قدر عشه و اطوار ریخت تا بالاخره سیا هم کم و بیش راضی شد. بعد از یه مدتی مادر نظرش برگشت و گفت دختره جلفه و به درد خونواده ما نمی خوره. آخه چیزهایی شنیده بود که خیلی عصبانی شده بود. وقتی مخالفت خودش رو ابراز کرد سیاوش هم از سر لجباری گفت من بازیچه نیستم. با این دختره عروسی می کنم تا تنبیه بشید! یا نازنین یا هیچ کس. پسره دیوونه می خواست به خاطر لجباری زندگیش رو خراب کنه. نمی دونی چه روزهایی بود. بالاخره هم سیاوش با نازنین نامزد شد. فقط نامزد! دختره اون قدر عشه و افاده می اوهد که بیا و ببین. سیا که از اول راضی نبود، اما در طی دو سه ماه نامزدی انگاری به نازنین عادت کرده بود از طرفی می خواست اذیتیش کنه! اما بعد از همون دو سه ماه رفتار نازنین با سیا عوض شد. نازنین معتقد بود سیاوش به دردش نمی خوره. اگه بدونی چقدر برای سیاوش گرون تموم شد. آخه سیاوش بود که اونو نمی خواست، اما دختره با این حرفش انگاری غرور سیا رو لگدمال کرد. بعد از تحقیقات معلوم شد یکی از اقوام اونا که در خارج بوده برگشته و از نازنین خواستگاری کرده. اون هم به عشق خارج رفتن نامزدی با سیا رو به هم می زنه و به عقد پسره در می یاد سیاوش تو اون روزها خیلی ناراحت بود. می گفت دخترها همه یه جورند. چه خوب چه بد. همه شون یکی اند. یه سالی گذشت و سیاوش ماجرا رو فراموش کرد. رفت و آمدهای ما دو تا خونواده هم تقریباً قطع شده بود، اما دوباره بعد از مدتی از سر گرفته شد. مادر زیاد راضی نبود، اما خودش رو کنترل می کرد. نمی دونم یه دفعه چی شد که نازنین از پسره طلاق گرفت و برگشت و دوباره یاد سیاوش افتاد، اما این دفعه تیرش به سنگ خورد.

خندید و ادامه داد:

- آخه سیاوش یه حوری بهشتی رو به دست آورده بود عزیزم، سیا خیلی دوستت داره. همیشه می گه غزل با همه دخترها فرق داره و همونیه که دنبالش بودم و تونست قلبم رو به لرže بندازه. حالا هم که سیا می بینه این دختره باز قصد فریب داره می خواهد اذیتش کنه و به روی خودش نمی یاره که دختره چی کار کرد.

از شنیدن حرف های سهیلا گویی درونم رو با تکه های خردش شیشه خراش می دادند و دلم پر شده بود از خون، اما در ظاهر لبخندی زدم و سهیلا گفت:

- اما یادت باشه که نذاری زیادی تو زندگیت وارد بشه. اجازه نده تو کارهات دخالت کنه و زیاد بهش رو نده. و گرنه دیگه ولت نمی کنه. می دونی من هنوزم نگرونم که دختره بخواه زندگیتون رو...، اما تو نگرون نباش. سیاوش تو رو واقعاً دوست داره و کسی نمی تونه تو زندگیتون راه پیدا کنه. خیالت راحت.

- یعنی... می شه که سیاوش به اون علاقمند باشه؟

- نه عزیزم، سیاوش به تو وفاداره، راستش عشقی که نسبت به تو داره وصف ناشدنیه. تو خونه ورد زبونش توبی.

اون لحظه کسی صداش کرد و اون بلند شد و رفت. یعنی چه؟ چرا کسی تا حالا به من نگفته بود که سیاوش قبلاً نامزد داشته. چرا تا به حال خود سیاوش حرفی نزده بود. خدایا...

- چرا تو فکری قشنگ من؟ پاشو.

چهره شاداب سیاوش بود. از این که حس می کردم روزی نازنین رو این چنین صدا کرده باشه رعشه بر اندامم افتاد. از این که این نگاه و لبخند روزی به روی او دوخته شده بود حس حسادت در درونم غوغا می کرد. با این که سهیلا گفته بود سیاوش اون زمان هم علاقه ای به نازنین نداشته اما من می تونستم تجسم کنم که رفخارهای نازنین حتماً حس علاقه رو در سیاوش ایجاد می کرده. من یک زن بودم و از این حریه ها آگاه بودم. یه زن می تونست با کمی ناز و نوازش مردی رو رام خودش بکنه. حتی اگر اون مرد از زن ها بیزار می بود.

- چرا این طوری نگاهم می کنی؟ نکنه منو نمی شناسی عزیزم.

بلند شدم و گفتم:

- هوای این جا خفه اس. دارم خفه می شم.

واقعاً در اون لحظات احساس خفگی می کردم. دستم رو به زیر گلویم بردم. سیاوش هم هول کرده بود. منو به طرف پنجه برد و گفت:

- چی شد یه دفعه؟ تو که حالت خوب بود.

بغض گلویم رو می فشد. نمی خواستم کسی متوجه ناراحتی ام بشه.

- می تونم برم اتاقت؟

- البته، اجازه نمی خواد.

همراهم اوهد و درو بست. لبه تخت نشستم. اون هم کنارم نشست و با نگرونی نگاهم کرد.

- غزل... عزیزم چی شده؟

چطور می تونست به من بگه عزیزم؟ چطور می تونست منو عشق خودش خطاب کنه؟ اون قبلا نامزد دختری بوده که من حالا از اون متنفر بودم، دختر لوسی که ذره ای شان و منزلت نداشت. نه... نه...؟

- غزل حرف بزن. چی شده؟

- چطور تونستی؟

- چی می گی؟ منظورت چیه؟ باز چی شده؟!

- سیاوش تو تموم زندگیت رو برای من تعریف کردي؟

- زندگی من چیز خاصی نداشته که بخواهم تعریف بکنم. تمام چیزهایی رو که برای عشق و زندگیمون لازمه می دونی. پس دیگه دردت چیه؟

- آه...

- حداقل حرف بزن. تو که این طوری منو دیوونه می کنی. چی باعث ناراحتی ات شد؟ می خواستم بگم که ناگهان در اتاق باز شد و چهره نفرت انگیز نازنین مقابل در اتاق ظاهر گشت. با عشه و طنازی خنده ای کرد و گفت:

- اوه معذرت می خواهم. نمی دونستم محفل عاشقانه و خصوصیه. راستش راه اتاق رو بلد بودم، به خاطر همین اوهدم دنبال سیاوش خان!

به سیاوش نگاه کردم، خونسرد نشسته بود و نگاهش یخ زده رو به اون بود گفت:

- حالا امری دارید؟

- راستش... سیامک خان کارت داشت من هم اوهدم صدات کنم، نمی دونستم غزل خانم این جاست.

خنده ای کرد که به نظر من رشت ترین خنده دنیا با خشم بلند شدم مقابله قرار گرفتم، چنان تمام وجودم رو نفرت پُر کرده بود که حد نداشت. سیاوش هم با تعجب نگاهم می کرد. نازنین چشم های پُر و قاحتیش رو به صورتم دوخت و با پوزخند گفت:

- اوه چه اشک هایی...

نداشتم حرفش تموم بشه ناگهان سیلی محکمی تو صورتش زدم که فقط تا لحظاتی مات و مبهوت نگاهم کرد. سیاوش هم نیم خیز و با دهانی نیمه باز به ما خیره شده بود.

غريدم:

- ازت متنفرم، دختره بى سروپا. مى فهمى؟ ازت متنفرم، بهتره دفعه آخری باشه که تو زندگى من دخالت مى کنى. دفعه آخرت باشه که تو حریم دو نفری ما پا مى ذاری.

سیاوش جلو آمد و نگاهم کرد:

- غزل.

با خشم به اون هم نگاه کردم. نازنین به سرعت از اون جا رفت. با رفتن اون بعض من نیز ترکید و گریه کردم. به طرف پنجره رفتم و تو هواي آزاد تنفس کردم، اما اشکم همچنان مى بارید و بعض گلوبیم همچنان آزارم مى داد. کنارم ایستاد و پرسید:

- غزل تو چه کار کردی؟

- به نظرت کار بدی کردم؟!

- آخه برای چی؟ مگه به تو بی احترامی... کاری کرده بود؟!

- ازش متنفرم.

- چرا؟!

نگاهش کردم و پرسیدم:

- یعنی تو از اون متنفر نیستی؟!

- چرا باید متنفر باشم؟

- یعنی هنوزم دوستیش داری؟!

جمله ام مثل پُتک تو سریش فرود اوهد. با دهنی نیمه باز نگاهم کرد و بعد از لحظاتی گفت:

- تو... تو... تو چی گفتی؟

با صدای بلند گریه کردم:

- سیاوش تو... آه...

رفت و نشست. به آرومی گفتم:

- فکر مى کردم فقط منو دوست داری؛ اما تموم حرفات الکى بود تموم علاقه ات دروغ بود وای که من چقدر ساده بودم، چقدر احمق بودم که زودتر از این نفهمیدم. باید از همون روزی که برای اولین بار اونو دیدم می فهمیدم. با رفتار تو شک کردم، اما باز گول حرفات رو خوردم، باور کردم که عشقت راسته، اما حالا...

- کسی به تو حرفی زده؟ کی؟!

- چیه. عصبانی شدی؟ از این که فهمیدم خیلی ناراحت شدی؟!!

- بس کن غزل. به خاطر خدا این بازی رو تموم کن آخه تو چت شده؟ چرا می خوای سر هر مسئله ای منو محکوم کنی. بین من و اوون هر چی که بوده گذشته. تموم شده. من دیگه علاقه ای به اوون ندارم. از اول هم نداشتم. الان تموم مهر و محبت و علاقه ام و عشقمن متعلق به تو شده. فقط تو.

- دروغ می گی. چشمات داره رازت رو افشا می کنه. تو یه دروغگویی.

عصبانی شد بلند شد و فریاد زد:

- خیلی خب. حالا که این طوره بذار دروغ بگم. من اصلا به هیچ کس علاقه ای ندارم. نه تو رو دوست دارم نه اوون لعنتی رو. حالا خیالت راحت شد؟ حالا خلاص شدی؟ همین رو می خواستی؟ فقط می خوای تخم نفرت رو تو قلب پرورش بدی؟ آره؟ آره؟!!
در اتاق باز شد و سهیلا و مادرش با تعجب به ما نگاه کردند.

- چی شده؟ چرا خونه رو گذاشتید روی سرتون. آبرومون رفت!
زدم زیر گریه. اعظم خانم جلو آمد و گفت:

- عزیزم چی شده؟ سیاوش چی کارش کردی؟!
سیاوش با خشم گفت:

- من کاریش کردم؟! اونه که هر لحظه سوهان روح من شده، هر لحظه منو محکوم می کنه. من نمی دونم کدوم یکی از شماها بهش گفته که من خاک برسر بدیخت قبلًا با اوون دختره نامزد بودم. حالا هم این افتاده به جونم که چرا نگفتی. که تمام حرفات دروغه.
اعظم خانم متعجب به من نگاه کرد و گفت:

- آخه بچه ها الان که وقت این حرفا نیست. رشته. با این که طبقه دوم هستید اما صداتون تا پایین می رسه. یعنی چه؟
سهیلا با ترس به من نگاه کرد. تازه متوجه شده بود که چه اشتباهی کرده.

سیاوش مقابليس ايستاند و پرسيد:

- نکنه تو دسته گل به آب دادی؟!
- مر... من؟!

واقعا هیچ کس تا به حال سیاوش رو این طور خشمگین ندیده بود. هرگز سابقه نداشته که سیاوش تو خونه دعوا بکنه. سابقه نداشته که با هیچ یک از اعضای خونواده اش این طور صحبت بکنه.

- سهیلا حسابت رو می رسم، یادت باشه!

و با خشم از اتفاق خارج شد. روی زمین زانو زدم. اعظم خانم مقابلم نشست و موهمام رو نوازش کرد:

- دخترم برای چی گریه می کنی؟ من که نمی فهمم بین شما دو تا چه اتفاقی افتاده. الان مدتیه که سیاوش ناراحته. اما بهتره بحث رو بذاریم برای یه وقت مناسب. درست نیست جشن نامزدی سیامک و ترانه خراب بشه. پاشو عزیزم. پاشو صورت رو بشور و بیا پایین.

- مادر... من سیاوش رو دوست دارم، اما اون دیگه...

- این چه حرفیه. اون هم دوستت داره. باور کن. عشق زیادی داره کار دستتون می ده.

- کاش از اول از موضوع خبر داشتم.

مادر چشم غره ای به سهیلا رفت، اون ناراحت سریش رو به زیر انداخت. با لبخند گفت:

- دخترم موضوع رو هم می دونستی فرقی نمی کرد. فقط تو زندگیتون ناراحتی به وجود می اومد. مثل حالا. بهتر فراموش کنی. حالا پاشو. درست نیست این همه مدت این جا باشیم. مهمونا ناراحت می شن. پاشو عزیزم حیف نیست صورت نازت رو اشک بپوشونه؟ بلند شو.

بلند شدم و بعد از شیستن صورتم به طبقه پایین رفتم از سیاوش خبری نبود. معلوم بود از خونه خارج شده. نازنین هم گوشه ای نشسته بود و با خشم به من نگاه می کرد. خوشبختانه کسی چیزی نمی دونست و جشن ادامه پیدا کرد...

یک هفته گذشت. من نه از سیاوش خبر داشتم و نه حال و حوصله ای برای جواب دادن به سؤالات پی در پی اطرافیان داشتم. تا این که یه روز جمعه اون به همراه خونواوه اش به خونه ما اومندند. خونواوه ام به گرمی از اونا استقبال کردند. خانم راد حالم رو می پرسید و می گفت چرا به اونا زنگ نمی زنم. جوابی نداشتم. سیاوش سکوت کرده بود. چهره اش پُر از غم بود. با دیدنش قلبم فشرده شد. حال خوبی نداشت. سهیلا هم ناراحت سریش رو به زیر انداخته بود.

بعد از صحبت های معمولی آقای راد گفت:

- من هرگز فکر نمی کردم روزی چنین موضوعی مطرح بشه. راستش فکر نمی کردیم لازم باشه اما به خاطر اطلاع شما هم باید عرض کنم سیاوش قبل از نامزدی داشته اون هم به مدت دو سه ماه نه بیشتر. ما از اول هم اون دختر رو مناسب سیاوش نمی دونستیم اما مسائلی پیش اومد و به ناچار اون دو با هم نامزد شدند. بعد از مدتی هم اونا نامزدی رو به هم زدند. ما هم که از اول موافق نبودیم خیلی راحت مسئله رو پذیرفتیم. به نظر ما مسئله فراموش شده بود. به خاطر همین لزومی ندیدیم که بعد از آشنایی با شما مسئله رو مطرح کنیم. این دو تا جوون می خوان زندگی کنند مسائل گذشته هر چه بوده گذشته.

پدر و مادر متوفرانه نشسته بودند تا این که پدر گفت:

- این طور که شما می فرمایید مشکلی نبوده، اما مسئله رفتار سیاوش خانه. من نمی دونم چی شده که شما دو نفر این روزها این قدر عصبانی و ناراحت هستید. با هم دعوا می کنید. دلیلش چیه؟

سیاوش به پدرم نگاه کرد و گفت:

- جناب محجوب حسارتا باید عرض کنم غزل تازگی ها با این رفتارهاش اعصاب منو داغون کرده. من نمی فهمم که چرا این قدر نسبت به همه چیز مشکوکه!
بهش نگاه کردم و اون همون طور به حرف زدن ادامه می داد.

- من غزل رو دوست دارم و با عشق انتخابش کردم، اما اون با این کارهاش منو نسبت به همه چیز حتی زندگی دلسربد کرده. اون همسر منه، اما اصلا به من اعتماد نداره. منو قبول نداره. آخه آقای محجوب شما بگید چاره من چیه. دیگه باید چی کار کنم تا به اون ثابت بشه که فقط اونه که تو زندگیم جا داره. فقط اونه که می تونه تو حریم عشقمون پا بذاره. من...

اشکی که تو چشمماش موج می زد و بغضی که تو گلوش گیر کرده بود قلبم رو به درد آورد. همه رو متاثر کرد، اما تمام تقصیرها هم گردن من نبود. چرا گناه ها رو به گردن من می انداخت.

اعظم خانم گفت:

- دخترم تو چی. تو هم حرفی بزن. حتما تو هم گله و شکایتی از سیاوش داری. خب بگو.
مشکل شما دو تا باید حل بشه.

- من... من نمی گم سیاوش دروغ می گه، اما همه تقصیرها هم گردن من نیست. آخه چرا فقط رفتار منو توبیخ می کنه در صورتی که رفتار خودش آزار دهنده اس. باور کنید من از این همه سردی و بدخلقی دارم عذاب می کشم، اما چاره کار چیه؟ من باید چه کار کنم؟ چی کار کنم تا سیاوش باور کنه که دوستیش دارم...

سیاوش سریش را بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد. گفت:

- باور دارم دوستم داری، اما خودت این باور رو می خوای تو وجودم نابود کنی. با رفتارت کاری می کنی که فکر کنم اصلا به من علاقه نداری.

- این دروغه! خودت چی؟ خیلی به من علاقه داری؟ پس برای توجیه رفتارهای سرد و تردیدآمیزت چه جوابی داری. این رو هم بگو می شنوم.

- من نمی دونم چند بار باید بگم خانم محترم من غلط کردم. زود قضاوت کردم. غزل چرا این مشکل رو این قدر کیش می دی. به خدا دیگه حالم از این بحث به هم می خوره.

دستاش رو روی شقیقه هاش گذاشت سریش رو به پایین انداخت. مادر و پدرهای نظاره گر صحبت های ما بودند. امیرحسین که تا حالا سکوت کرده بود گفت:

- معذرت می خوام، البته من نباید دخالت کنم، اما مثل این که شما سر یه مسئله دیگه مشکل دارید که سیاوش خان بیشتر از اون مسئله ناراحتند.

اعظم خانم گفت:

- درسته، خب به ما هم بگین مسئله چیه شاید بتونیم حلش بکنیم.

- مادر من مسئله حل شده اس، اما این دختر نمی خواهد دست برداره.

پدر گفت:

- حالا بگین مسئله چیه؟

با ناراحتی گفتمن:

- مسئله سر بهروزه.

با تعجب گفتند:

- بهروز؟!

و اعظم خانم پرسید:

- بهروز کیه؟!

- بهروز پسر یکی از آشنایان دور ماست که از خارج برگشت. من و او نهیچ نسبتی با هم نداریم، بعد از یه خواستگاری تشریفاتی فهمیدند که من با سیاوش نامزدم، رفتند و دیگه مسئله تموم شد. اما بهروز بعد از یه مدتی سر راهم سبز شد. البته نه او ن طور که بشه گفت مزاحمت فقط... فقط برای اینکه یه فرصت بخواهد... همین دیگه! اما بعد از یه مدتی یه روز او مدد از من عذرخواهی کرد و گفت پشیمون شده و قصد و منظوری نداشته. خب من هم خواستم فرصتی بهش داده باشم بخشیدم. نمی دونستم سیاوش از دور نظاره گر این صحنه اس، فکر کرده بود که... که او ن دوست منه... اگه شما جای من بودید ناراحت نمی شدید؟ من عصبانی شدم، این حرف خیلی برام گرون تموم شد. فکر نمی کردم سیاوش تا این حد نسبت به من بی اعتماد باشه. آخه من چطور می تونم برم با کسی دوستی بکنم در حالی که شوهر دارم، هان؟ چطوری؟!

اشک هایم می بارید و جملات ناراحت کننده ام نشون دهنده افسردگی درونی ام بود.

سیاوش به آرومی گفت:

- قبول دارم زود قضاوت کردم، اما من می گم چرا نمی خوای باور کنی که اشتباه کردم، چرا به من فرصت نمی دی تا جبران کنم.

اعظم خانم گفت:

- پس مسئله اینه. خدای من! بچه ها شما چطور اجازه می دین که مسائل کوچیک باعث بشه زندگیتون از هم بپاشه. شما دو نفر انسان بزرگ و بالغ هستید. عقل و شعور دارید. دخترم سیاوش قبول داره که اشتباه کرده تو چرا قبول نمی کنی؟

- من قبول دارم اما...

- اما چی. مگه باز هم موضوع نگفته ای مونده؟!

گفتم:

- موضوع همون دختره اس.

سیاوش با خشم نگاهم کرد طوری که نزدیک بود قالب تهی کنم. آقای راد با مهریانی پرسید:

- دخترم مگه مسئله نازنین تموم نشده؟

- من نمی خواهم وارد زندگیم بشه. نمی خواهم اصلا...

- حالا خوبه من هم رفتاری مثل خودت داشته باشم. تو می گی من به تو بی اعتمادم، تو که بدتری.

راست می گفت، اما من نمی فهمیدم. یعنی نمی خواستم بفهمم. فکر می کردم دروغ می گه! و همین اشتباهات و تردیدات بود که آتش به زندگی ام می انداخت.

پدر با لبخندی گفت:

- اینها همه بهونه علاقه شما دو نفره. بهتره فراموش کنید.

آقای راد هم با خوشحالی گفت:

- البته باید خاطرات بد رو فراموش کرد.

خانم راد کنارم نشست و پرسید:

- خب تو چی می گی دخترم، موافقی؟

لبخند زدم و به سیاوش نگاه کردم. با لبخند و نگاهی درخسان نگاهم می کرد. یک باره غصه ها از دلم رفت و سیاوش برایم همانی شد که بود.

دامه فصل 9

مدت ها گذشت و باز هم عشق من و سیاوش گل کرده بود. تقریبا اون ماجراهای رو فراموش کرده بودیم. باز هم سیاوش دنیالم می اوهد و با هم به گشت و گذار می رفتیم. چند وقت بعد

عروسوی ستاره بود. مینا و دکتر افشار نیز به زودی ازدواج می کردند. به روز موعودی که قرار بود من و سیاوش هم پیوند زناشویی بیندیم نزدیک می شدیم.

توی تمام این مدت بهروز رو ندیده بودم. فکر می کردم پدر با اون صحبت کرده چون یه بار سربسته گفت نگرون زندگیم نباشم و بهروز دیگه سر راهم سبز نخواهد شد. امیدوار بودم روزهای خوشی و خوشبختیم ادامه پیدا بکنه اما...

یه روز سرد و برفی بود. هوا زود تاریک شده بود و از بیمارستان بیرون او مدم. از تاریکی کمی ترسیدم، اما با این فکر که سیاوش دنیالم او مده راه افتادم تو خیابون ایستادم و به اطرافم نگاه کردم، اما سیاوش نیومده بود. سوز و سرما وجودم رو به لرزه انداخته بود. می خواستم ماشین بگیرم که ناگهان اتومبیلی جلوی پایم ترمز کرد. خم شدم و با تعجب بهروز رو دیدم. شیشه رو پایین کشید و گفت:

- سوار شو. راستی سلام!

سلام دادم و گفتم:

- نه ممنونم. خودم می رم.

- تو این تاریکی و هوای سرد کو ماشین. بیا بالا می رسونمت.

نمی دونم چرا قبول کردم. شاید به خاطر سرما بود و شاید به خاطر ترس از تاریکی شب. به هر حال قبول کردم اما کاش قبول نکرده بودم. نشستم اون حرکت کرد. بعد از این همه مدتی که ندیده بودمش دیدن دوباره اش برام غیرمنتظره بود. اون به آرومی و توی سکوت می روند اما ناگهان خودش سکوت رو شکست و گفت:

- نمی پرسی این همه مدت کجا بودم؟!

- دلیلی نداره که بپرسم.

- نه، اما خب...

- نکنه فکر کردی نگروننت شده بودم؟!

نگاهم کرد و گفت:

- شاید این طور بوده.

- اما من...

دیدم درست نیست غرورش رو جریحه دار کنم. گفتم:

- کمی نگروننت شده بودم!

با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- راست می گی؟!

- حالا کجا بودی؟

- رفته بودم تنها باشم. یه جایی که تو نباشی!!

با تعجب نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟!

ماشین رو نگه داشت و گفت:

- ببین غزل... من... من...

- تو چی؟!

- هر جای تهرون پا می ڈارم تو هستی. خودت هم نباشی اثرب از تو هست که باعث می شه
حال خودم رو نفهمم. درسته که تو عقد کرده ای... منظورم اینه که درسته تو شوهر داری اما...
اما قبل از این که شوهرت تو رو پیدا کرده باشه من تو رو متعلق به خودم می دونستم. من زودتر
از اون عاشق تو شده بودم. به تو علاقه داشتم اما...

- بهروز...

- غزل از حرفام عصبانی نشو. به خدا دست خودم نیست. خب من هم آدمم. قلب دارم. عشق
تو وجودم جوونه زده. چطوری ناگهان ریشه این نهال تازه سربرآورده رو قطع بکنم؟

- بهروز ما یه بار حرفهایمون رو در این باره زدیم. من نمی خوام...

- آره نمی خواد دوباره تکرار بکنی و بگی کافیه بگی از این مزخرفات نگو چرندیات رو تموم کن.
اما غزل درکم کن.

سرم رو پایین انداختم. دیدن اشکی که تو نگاهش موج می زد قلبم رو به درد آورده بود. نمی
دونم چرا دلم به حالش سوخت. آخ... کاش اون شب سوار ماشین اون نشده بودم کاش...

- بهروز عشقت رو تحسین می کنم، اما من دیگه... من شوهر دارم. باید تمام محبتم رو تو
عشق اون خلاصه کنم. از من نخواه به عشق اون خیانت بکنم. نخواه بهروز.

چشمان اشک آلوش رو به من دوخت و گفت:

- غزل. به سیاوشت غبطه می خورم خوش به حالش که تو عاشقش هستی. فقط می تونم
بگم امیدوارم خوشبخت بشید.

- ممنونم بهروز. ممنونم. منم برای تو آرزوی خوشبختی می کنم.

لبخندی زد و بعد حرکت کرد. تا به خانه برسیم سکوت بین ما جاری بود. وقتی رسیدیم خواستم
پیاده بشم که اتومبیلی به شدت مقابله اتومبیل بهروز ترمز کرد. با وحشت نگاه کردم فکر کردم دو

ماشین به هم برخورد کرده اند. اما نه. ماشینی که مقابلمون ترمز کرده بود راننده ماهری داشت یه راننده حسود و دوست داشتنی که بی جهت این طور مقابلمان توقف نکرده بود.

بهروز عصبانی پیاده شد و فریاد زد:

- مگه عقلت رو از دست دادی؟

راننده پیاده شد و من با تعجب سیاوش رو دیدم. اون عصبانی به من چشم دوخته بود. لبخندی زده و جلو رفتم.

- سلام سیاوش.

اما نگاه سرد و خشک اون وجودم رو لرزوند. بهروز که گویی بار اول بود سیاوش رو می دید، جلو آمد و مؤدبانه سلام داد و دستش رو برای دوستی پیش آورد. اما اون هم با نگاه سرد و خشک سیاوش رو به رو شد.

- سیاوش ایشون... ایشون آقا بهروز هستن. لطف کردند و منو رسوندند.

- بله. فکر کنم بشناسم شون!

- من... من...

بهروز نمی تونست حرف بزنه هول شده بود. برای تغییر دادن جو حاکم گفت:

- سیاوش جون چرا اینجا وايسادی. بیا ببریم تو خونه.

- غزل سوار شو ببریم.

- کُ. کجا؟!

- نگرون نباش یه دوری می زنیم بعد برمی گردیم.

گفت:

- باشه. پس بذار به مامان بگم.

به طرف زنگ رفتم و دکمه رو فشار دادم. مادر از پشت آیفون جواب داد و من گفت با سیاوش بیرون می رم.

توی تمام لحظاتی که با مادر حرف می زدم چشمم به سیاوش و بهروز بود. هر دو به هم نگاه می کردند و سیاوش نگاه پر از خشمش رو به سر تا پای بهروز دوخته بود. او مدم و گفت:

- خب ببریم.

سیاوش بدون این که چیزی بگه رفت پشت فرمان نشست و من به بهروز نگاه کردم.

- ببخشید آقا بهروز. ممنون از لطفتون. فعلًا با اجازه.

با سرعت به کنار سیاوش رفتم و نشستم، اون دور زد و وارد خیابون شد. ساکت بود و این سکوت‌ش بیشتر منو می‌ترسوند.

- سیاوش...

- بگو، منو شنوم.

لحنش پر بود از طعنه.

- چیزی شده؟ خیلی عصبانی هستی.

- ناراحتت منو کنه؟!

- چی؟!

- رفتارم!!!

- خب... من دوست دارم خوشحال باشی.

پا روی پدال ترمز گذاشت و گفت:

- شاد باشم؟ شاد باشم؟! با این کارهای تو؟!!

- مگه من چی کار کردم؟

- چی کار کردی؟ از من می‌پرسی؟

- واخدا... سیاوش باز چی شده؟

- تو ماشین اون پسره چه کار منو کردی؟

- پس ناراحتیت به خاطر اینه...

- جواب منو بده.

- من از بیمارستان اوتمدم بیرون. اما دیدم تو هنوز نیومدی. فکر کردم امشب نمی‌یای دنبالم، خواستم ماشین بگیرم که اون اوهد. خواست منو برسونه قبول کردم، توقع داشتی تو اون هوای سرد چه کار کنم. اون قدر وایسم تا بخ بزنم؟!

- من اوتمدم دنبالت اما تا خواستم صدات بکنم جنابعالی سوار ماشین مُدل بالای اون خواستگارتون شدید و رفتید. واخ غزل مگه قرار نبود دیگه اون با تو کاری نداشته باشه؟

- همچین حرف می‌زنی که هر کی ندونه فکر می‌کنه من با بهروز چه رابطه ای دارم، سیاوش تو رو خدا بس کن. من که کار خلافی نکرده ام.

- باشه غزل. خودت خواستی. یادت باشه که خودت خواستی.

سخنان تهدیدآمیزش قلبم رو لرزوند. حرکت کرد و منو مقابله خونه مون رسوند.

- پیاده شو.

- تو... تو نمی یای خونه؟!

پوزخندی زد و گفت:

- نه تو برو من نمی یام.

- سیاوش من اصلاً قصد ناراحت کردنست رو نداشتمن، من...

- ادامه حرفات رو می دونم، برو غزل، فقط برو!

پیاده شدم و خواستم خم بشم و بگم خداحافظ، که پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از اون جا دور شد. انگار اصلاً اون جا نبود. ناگهان از خیابون محو شد.

با ناراحتی وارد خونه شدم. نمی خواستم پدر و مادرم به ناراحتی ام پی ببرند. به خاطر همین با لبخندی تصنیعی با اوها رو به رو شدم. از تهدید سیاوش چیزی نفهمیدم. تعجبم از این بود که آخه چرا این قدر نسبت به بهروز حساسه؟!!!

دو روز گذشت. هیچ خبری از سیاوش نداشتمن. حتی خجالت می کشیدم زنگ بزنم خونه شون و احوالش رو بپرسم. مطمئن بودم که سیاوش با من قهر کرده. از این همه جر و بحث عصبی و ناراحت بودم. دلم برای روزهای خوبی که با هم داشتیم تنگ شده بود. خوب می دونستم تقصیر از خودم بوده. آخه چرا با وجود این همه حساسیت سیاوش باز هم قبول کردم سوار اتومبیل بهروز بشم؟ در دلم هر چه فحش بود نثار بهروز می کردم که وجودش تا این حد باعث شده بود زندگیم به هم بریزد.

بعد از سه روز دیگه طاقت نیاوردم. این بار تصمیم گرفتم برم منت کشی. بعد از پایان ساعت کاری اول به گل فروشی رفتم و بعد از تهیه یک دسته گل از رزهای سرخ راهی منزل راد شدم. از قبل هم به خونه تلفن کرده بودم و به مادر گفته بودم که به اون جا می رم. وقتی که زنگ رو فشار دادم سهیلا از پشت آیینه در رو برایم باز کرد و با لبخند وارد شدم. فکر می کردم سیاوش از دیدنم خوشحال می شه. سهیلا شاد و خندان مقابلم او مد.

- سلام به زن داداش ناز خودم، حالت چطوره؟

با مهریانی جوابش رو دادم. وقتی که توی پذیرایی نشستم با تعجب پرسیدم:

- مثل این که کسی خونه نیست؟

گفت:

- آره. من تنها مر.

تعجب کردم. دوست داشتم بگه سیاوش کجاست؟!

- مامان و بابا رفته اند منزل یکی از اقوام. سیامک و ترانه هم رفته اند گردش.

توی دلم گفتم خوش به حال ترانه. سهیلا در حالی که میوه در پیشستی می گذاشت و با لبخند نگاهم می کرد گفت:

- تعجبم از اینه که امروز به دیدن من او مدی. ناقلا سابقه نداشت در نبود سیاوش بیای. حالا چی شده؟

خندیدم و گفتم:

- تو برام عزیزی. اما بینم سیاوش کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- یعنی می خوای بگی که تو نمی دونی؟!

فقط نگاهش کردم. سرم رو به علامت نفی تکان دادم. سهیلا متعجب تر از پیش به من گفت:

- خدای من! سیاوش دو روز پیش با بچه ها قرار شمال رو گذاشته بود. قرار بود کیانوش و سیاوش با تو و نیلوفر و کیمیا بین شمال. سیاوش می گفت این پیشنهاد رو به تو داده و تو کار رو بهونه کردی و گفتی نمی ری. اما واقعا پکر و ناراحت بود. حالا تو می گی اصلا از ماجرا چیزی نمی دونستی؟!

فقط مات و مبهوت نگاهش کردم. خدایا! سیاوش با من چه کار کردی؟

- غزل جون حالت خوبی؟

واقعا دیگه توان نداشت. انگار خالی شده بودم هیچ حسی نداشتیم. بعض سنگینی گلوم رو می فشد. سهیلا که نگرونم شده بود بلند شد و او مد کنارم نشست. دستش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بلند کرد به چشمای خیس از اشکم نگاه کرد.

- غزل... متأسفم. سیاوش خیلی....

سکوت کرد. فقط با ناراحتی به من نگاه می کرد. در حالی که به سختی می تونستم صحبت بکنم گفتم:

- چرا... چرا سهیلا... چرا با من این طوری می کنه. آخه چرا...؟

سهیلا هم در حالی که نم اشک نگاهش رو تر کرده بود دلジョیانه گفت:

- تو رو خدا ناراحت نباش. غزل جان گریه نکن. بین اشک من هم درآوردم.

- چرا سهیلا. چرا او ن با من این طوری می کنه؟

و زدم زیر گریه.

- من نمی فهمم. شما دو تا عاشق هم هستید. حداقل تا حالا که این طور بوده. یه دفعه چی شد که مدام بین شما قهر و ناراحتی پیش می یاد. به خدا ما هم خیلی ناراحتیم.

خیلی حالم بد بود. لحظاتی به همون حالت گذشت. چرا گریه می کردم؟ چرا باید این طور بی قراری می کردم؟ اما واقعا ناراحت بودم. سیاوش غرور و احساسات منو جریحه دار کرده بود. اشکهام رو پاک کردم، به سهیلا نگاه کردم که چطور به خاطر من اشک می ریخت. به زور لبخندی زدم و گفتم:

- سهیلا جون ببخشید تو رو هم ناراحت کردم.

بلند شدم و او ن پرسید:

- کجا؟

- می رم خونه مون. به مامان و بابا سلام برسون.

- خب بمون. من که نمی ذارم تو با این حال خراب بذاری و بری.

- برم بهتره سهیلا جون. تو رو خدا به مامان و بابا نگو چی شده. نمی خوام اونا هم ناراحت بشن.

به طرف در خروجی رفتم. سهیلا اصرار داشت بمونم، اما من دیگه نمی تونستم فضای اون خونه رو تحمل کنم. در حالی که دلم پُر خون بود از سهیلا خدا حافظی کردم و رفتم. ساعتی رو در خیابون ها بی جهت راه می رفتم. داغون داغون بودم. باور نمی کردم آخه اون چطور تونسته بود؟ چطور؟ اون قدر تو خودم بودم که گذشت زمان رو متوجه نشدم فقط وقتی به خودم اومدم که متوجه صحبت کسی شدم.

- آهای خانم کوچولو. این وقت شب تو خیابونا چه کار می کنی؟

سرم رو بلند کردم. دو ولگرد مست بودند. هوا تاریک تاریک بود. ترسیدم. وحشتزده نگاهشون کردم. اون ها هم با چشمهای حریص و پُر وفاخت به من نگاه می کردند.

- کوچولو چطوره شب رو با ما بگذرونی؟!

خواستم پا به فرار بذارم که یکی از اونا بند کیفم رو گرفت. کیف رو رها کردم اون یکی بازوم رو گرفت. خیلی وحشتناک بود. جیغ می کشیدم، اما کسی اون وقت شب نبود تا کمکم بکند. اون قدر عصبی و وحشتزده بودم که دیگه رمقی نداشتم. دست و پا می زدم. می خواستم فرار بکنم، اما اون دو بازو اونم رو گرفته بودند و منو با خودشون، کشون کشون می بردن. ناگهان دست یکی از اونا رو گاز گرفتم. اون دستم رو رها کرد و میشت محکمی بهم زد. اون یکی هم عصبانی

به من نگاه می کرد و برای ساکت کردنم لگدی توی شکمم زد. چنان درد می کشیدم که حد نداشت اما نمی خواستم تسلیم او نباشم.

- لعنتی خفه شو. خفه شو.

- برباد گم شید. چی از جونم می خواین.

ناگهان یکی از اونا چاقویی ضامن دار از جیبیش بیرون آورد و به طرف من گرفت و نوکش رو به سمت آورد. وحشتزده به اون خیره شده بودم.

- بین کوچولو. بهتره ساکت بشی و گرنه با این چاقو حسابی نوازشت می کنم.

اعونا با دیدن ترس من بیشتر می خندیدند. توی دلم خدا رو صدا می زدم. حال خرابی داشتم. مخصوصا با کتک هایی که خورده بودم، سرمه به شدت درد می کرد. بلند شدم می خواستم پا به فرار بذارم، اما چه طوری می تونستم از میون اون دو وحشی مست که تسلطی بر اعصابشون نداشتند، بگذرم؟ هنوز هم یادم که چطور تموم تم می لرزید. دعا می کردم و اشک ها می ریختم. از گوشه لمب خون جاری بود. اون قدر از ته دل خدا رو صدا می زدم که حد نداشت. توی یک لحظه ناگهان اتومبیل گشت پلیس رو دیدم که در حال عبور از خیابون بود. به خودم جرأت دادم و یکی از اون دو رو هُل داده و فریادکشان به وسط خیابان رفتم. اون یکی که چاقو در دست داشت با خشم به دنبالم دوید و ناگهان چنان دردی رو توی بازوی چپم حس کردم که نفسم برید. دیگه توانی نداشتیم اما می دویدم. به خاطر نجات جون و حفظ آبرومن می دویدم. اتومبیل پلیس متوجه ما شد. پلیس به من رسید، ناتوان روی زمین افتادم. صدای ایست، ایست رو می شنیدم و بعد دیگه هیچ. انگار به خوابی ابدی فرو رفته بودم.

حس می کردم خوابم؛ اما صدایی که می شنیدم به من می فهموند که بیدارم اما هنوز گنگ و ناتوان بودم.

- غزل، عزیزم، چشمات رو باز کن. خانمم، عزیز دلم، چشم های قشنگت رو باز کن. یه بار دیگه تو نگاه من لبخند بزن. غزلم. به خدا بی تو من می میرم. من که نمی خواستم این طوری بشه. نمی خواستم، غزلم، جونم به تو بسته اس. عزیز دلم نگاه کن. تو که دوست نداشتی اشک های منو ببینی. اشک های سیاوشت رو. هر چند شاید الان اون قدر من برات بی اهمیت شدم که تو دیگه نمی خوای نگاهم کنی. نمی خوای حتی کلمه ای با من حرف بزنی.

ناتوان بودم و سعی می کردم چشمم رو باز کنم. سیاوش رو می دیدم. در حالی که چشم هاش، چشم های قشنگش رو نم اشک تر کرده بود. صداش بغض آلود و نگاهش پر از غم بود. چقدر دوستیش داشتم. هیچ وقت نمی خواستم اونو ناراحت ببینم. حتی اگه بدترین ناراحتی ها رو از اون در دلم داشته باشم. در اون لحظات هیچ چیزی به خاطر نداشتیم. نه رفتن بی خبر سیاوش رو و نه اون دو مزاحم و اون شب وحشتناک رو. فقط اونو می دیدم و با تمام وجود خوشحال بودم.

دستش رو که روی گونه ام گذاشته بود با دستم گرفتم. لبخندی روی لبانم نشسته بود. صدا زدم:

- سیاوش!

اون جواب داد:

- جون سیاوش. الهی سیاوشت بمیره و تو رو این طور مریض و بی حال نبینه. آخ غزلم، منو ببخش. ببخش.

سرش رو گذاشت کنارم روی تخت و گریه کرد. چقدر از این همه عشق و محبت لذت می بردم، چقدر از این که می دیدم اون تا این حد نگرون منه خوشحال بودم. دستم رو بر سرش کشیدم. با صدایی که با ناتوانی از گلوم خارج می شد گفتمن:

- سیاوش. عزیزم، چرا این طوری گریه می کنی. من که هنوز زنده ام، نفس می کشم، پس برای چی ناله می کنی؟ تو رو به خدا دیگه گریه نکن. سیاوشم...

چشم های پر از اشکش رو به نگاهم دوخت لبخند به رویش زدم با لبخندی غمگین گفت:

- منو می بخشی؟

- برای چی؟ مگه تو چی کار کردی؟!

- تو رو تنها گذاشتمن و باعث شدم این بلا به سرت بیاد.

- عزیزم سیاوش. تو خوبی. ناراحت نباش. من از دست تو ناراحت نیستم.

- راست می گی؟

- آره ناراحت نباش... خسته ام. خوابم می یاد.

بلند شد و با مهربانی ملافه رو تا روی سینه ام بالا کشید و گفت:

- بخواب عزیز دلم من همین جا مواطبت هستم. تو راحت بخواب. بخواب و اصلا نگرون نباش.

لبخندی زدم و چشم هایم بی اختیار بسته شد. وجودم پر از شوق بود. در اون لحظات گویی تمام شادی دنیا رو به من داده بودند. شاد و پر شور بودم. راحت راحت خوابیدم...

چند روز بعد مرخص شدم. در تمام مدت سیاوش کنارم بود. لحظه ای تنهام نمی ذاشت مدام به من می رسید. کم اتفاقات اون شب رو به یاد می آوردم. پلیس اون دو مزاحم و ولگرد رو دستگیر کرده بود. انگار شماره منزل سیاوش رو که در کیفرم بود پیدا می کنند و با اون تماس می گیرند. سهیلا به خونواده ما هم اطلاع می ده و اونا به بیمارستان می آیند. بازویم رو به دلیل چاقو خوردن بخیه زده بودند. یکی از دنده هایم شکسته بود. اون طور که فهمیدم سیاوش به منزلشون تلفن کرده بود و سهیلا موضوع رو به اون گفته بود و اونم سریع خودش رو به تهران رسونده بود. اون ناراحت بود. از رفتارش پشیمون بود. حالا می خواست جبران بکنه.

تو خونه بودم، حدود دو روز بود که به بیمارستان نمی رفتم، یعنی اگر هم می خواستم سیاوش اجازه نمی داد. در طی مدتی که به خونه او مده بودم شب و روز مراقبم بود... حالم خوب بود.
دیگه مشکلی نداشتم، می گفتمن:

- سیاوش به خدا حالم خوبه.

- نه، هنوز خوب خوب نشدم، باید باز هم استراحت کنم.

- اما من دیگه خوب شده ام، خسته شدم بس که تو خونه موندم.

- خب می ریم تو حیاط و کمی هوا می خوری.

با ناراحتی نگاهش کردم، لوس شده بودم، مهربونی های زیاد اون لوسم کرده بود.

خندید و گفت:

- خیلی خب، حالا قهر نکن، می برمت بیرون.

با خوشحالی فریاد کشیدم:

- آخ جون، بالاخره می ریم بیرون.

به اجبار سیاوش لباس زیادی پوشیدم و غر زدم:

- سیاوش با این همه لباس خیلی چاق شدم، دارم خفه می شم.

- هوای بیرون سرده، می ترسم سرما بخوری.

خندیدم، نگاهم کرد و گفت:

- چرا می خندي شیطون؟

- به خاطر این همه مهربونی، خدا رحم کرده تو پرستار و دکتر نشدم.

آروم به طرف جلو هولم داد و گفت:

- بدو شیطون، بدو و این قدر حرف نزن!

با خنده از اتفاق بیرون اومدم، مادر جلو آمد:

- کجا عزیزم؟

- بیرون، به خدا پوسیدم، بس که تو خونه موندم.

- سیاوش جون موظبیش باش.

- چشم مادر جون. چشم. حسابی مواطیش هستم. دیگه حتی یک لحظه هم نمی خوام تنهاش بذارم تا خدایی نکرده اتفاقی برآش بیفته.

دستم رو گرفت و گفت:

- خب مادر کاری ندارید؟

- نه عزیزم، به سلامت.

خداحافظی کردیم و بیرون او مدیم. با شادی و هیجان به اطراف نگاه می کردم. گویی اصلاً توی عمرم بیرون از خانه رو ندیده بودم. نفس می کشیدم.

- به به عجب هوایی. دلم باز شد!

- د بیا سوار شو. بدو خانمی من.

- او مدیم دیگه. انصاف داشته باش. دو روزه که این آسمون رو ندیده ام.

در حالی که می خندیدم سوار شدم و گفتم:

- توی بی انصاف حتی نداشتی از پنجره بیرون رو نگاه بکنم.

- بس که دوست دارم و نمی خواستم حالت بدتر بشه.

حرکت کرد و پرسید:

- کجا برمیم؟

- فقط برمیم تو فضای باز. می خوام نفس بکشم.

خندید و عاشقانه نگاهم کرد. کنار پارکی توقف کرد و پیاده شدیم. با سرعت جلو آمد و دستم رو گرفت. قدم می زدیم؛ اما در سکوت تو اون فضای سرد زمستانی درختان عربان و لزان در انتظار بهار بودند.

- سیاوش!

- جونم.

نگاهش کردم. لبخند مهربانی به من زد و روی صندلی نشستیم.

- تو از دست من ناراحت نیستی سیاوش؟

- من؟ زیونت رو گاز بگیر. من چطور می تونم از فرشته مهریونم ناراحت باشم؟

- آخه خیلی اذیت کردم، من... من...

به آرومی گفت:

- هیس، نه دختر خوب، نگو، این منم که باید از تو عذرخواهی بکنم.

سرم رو به زیر انداختم و گفت:

- دیگه هیچ وقت ناراحت نمی کنم هیچ وقت.

دست دور شونه ام انداخت و با مهربونی نگاهم کرد.

- می دونم، من هم دیگه ناراحت نمی کنم، قول می دم.

- بالاخره کی اجازه می دی برم سرکار؟

- هیچ وقت!

با تعجب نگاهش کردم، خندید و پرسید:

- ایرادی داره؟

سرم رو به زیر انداختم، به راستی قصد ناراحت کردن اونو نداشتیم، مخصوصا که همون موقع قول داده بودم دیگه دلگیرش نکنم، من کارم رو دوست داشتم، اما سیاوش رو بیشتر از هر چیز دیگه ای می خواستم.

- چی شد؟ چرا ناراحت شدی؟

- نه نه، ناراحت نیستم، خب...

دست زیر چونه ام برد و صورتم رو مقابل صورتش گرفت:

- وقتی خوب شدی خودم می برمت بیمارستان و غروب هم برت می گردونم، باشه؟

بغض گلویم رو فشد. چشمانم پر از اشک شد.

- این ها چیه دختر تو چشمات چشمک می زنه؟

سر روی شونه اش گذاشتیم:

- دوستت دارم سیاوش، دوستت دارم.

سرم رو نوازش کردم.

- من هم دوستت دارم، تو تموم وجود منی، به خدا خیلی می خوامت، از این که تو این مدت این همه با تو بدرفتاری کردم خیلی شرمنده ام.

- تو خیلی خوبی سیاوش، خیلی خوب.

بر سرم بوسه ای زد و گفت:

- خیلی خب. قرار شد دیگه گریه نکنی. باید بخندی.
خندیدم با تمام عشقی که به اون داشتم.
چقدر زود گذشت تمام روزهای قشنگی که با هم داشتیم. چقدر زود گذشت...

غزل سرش را به زیر انداخت و گریه کرد. بهروز دست بر شانه او گذاشت و گفت:
- غزل حالت خوبه؟

سعی کرد بر خودش مسلط باشد. در حالی که بغضش را مهار می کرد گفت:
- خوبم. معذرت می خواهم یه دفعه...
- می فهمم.

با مهریانی نگاهش کرد.

غزاله بلند شد و برای مادرش لیوانی آب آورد:

- مامان حالت خوبه؟ بیا این آب رو بخور بهتر می شی.

چند جرعه نوشید و نگاهش را به سیاوش که غمگین و نگران به او چشم دوخته بود، انداخت.
لبخندی پرمهر به روی او زد و گفت:

- چی شده گلم نبینم چشم های قشنگ غمگین باشه.

- مامان. حالت خوبه؟ اگه یادآوری گذشته ناراحتت می کنه دیگه ادامه نده.

- نه عزیزم، نه. من حالم خوبه. فقط کمی احساساتی شدم. تقصیر پدرتونه که منو لوس کرد.

و خندید. بهروز سرش را به زیر انداخت. خوب می دانست که یادآوری گذشته چقدر برای غزل سخت است. او را درک می کرد. زیرا روزهای سختی را گذرونده بود.

- اگه خسته اید دیگه تعریف نکنم!

سارا با مهریانی گفت:

- ما که خسته نیستیم مادر جون، اما شما مثل این که...

- نه عروس گلم، من خویم، خب... پس به ادامه قصه زندگیم گوش بکنید.

بالاخره بخیه های دستم باز شدند و من خوب شدم. صبح ها سیاوش منو می رسوند و غروب هم هر طور شده خودش دنبالم می اوهد. خیلی روزهای قشنگی بود. می خنديديم، شاد بوديم، دیگه نازنين رو ندیدم يكى دو بار توی مهمونی ها ديدمش اما اون انگار هنوز به خاطر اون سیلی که از من خورده بود دلخور بود. چند بار هم قصد نزدیک شدن به سیاوش رو داشت؛ اما سیاوش چنان جوابش رو داده بود که اون پيشيمان شده بود. به من گفته بود که در گذشته هم نازنين رو دوست نداشته و تنها از سر لجبازي قبولش کرده بود. می گفت من تنها کسی بودم که تونستم به دلش راه پیدا بکنم. چند وقتی از بهروز خبری نبود تا اين که یه روز غروب بود تازه از بیمارستان خارج شده بودم و در خیابان منتظر سیاوش بودم که يكى گفت:

- سلام!

برگشتم و با تعجب اونو ديدم. سلام دادم و با ترس به اطراف نگاه کردم، نه. دلم نمی خواست دوباره بین من و سیاوش به خاطر اون دورت پيش بیاد. آخمر هایم رو درهم کردم و گفتم:

- کاري داري؟

اون لبخندی زد و گفت:

- راستش شنیده بودم مریضی. می خواستم بیام خونه ملاقاتت اما...

- چون شوهرم خونه بود نیومدی؟

چيزی نگفت. خیلی خشک و جدی گفتم:

- بیین بهروز دیگه دلم نمی خواد سر راه من سبز بشی.

متعجب نگاهم کرد:

- مگه من چه کار کردم؟ حرف نامربوطی زدم؟

- نه. بیین شوهر من دوست نداره با تو یا هر آدم غریبه ای برخورد داشته باشم.

- چه شوهر حساسی!

با غصب گفتم:

- هر جا تعهد هست این مسائل هم هست.

در اون لحظه اتومبیل سیاوش کنار ما ایستاد. اون پیاده شد در حالی که به من نگاه می کرد.

گفتم:

- خب... شما می تونید بزید. فکر نمی کنم لازم به تذکر باشه که دیگه نمی خوام ببینمتو.

بهروز که عصبانی به نظر می رسید گفت:

- متأسفم که تو رو این طوری اسیر و زیر دست می بینم.

سیاوش با ناراحتی به اون نگاه کرد.

- غزل نیازی به تأسف تو نداره.

بهروز تمسخرآمیز به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- واسه تو هم متأسفم.

سیاوش خواست با اون درگیر بشه اما من دخالت کرم. دستش رو گرفتم و گفتم:

- بیا بزیم سیا.

هرگز نگاه اون لحظه بهروز رو فراموش نمی کنم. چقدر عصبی و سرد نگاهم کرد. بی توجه به اون همراه سیاوش سوار بر ماشین شدم و رفتیم.

- حالت خوبه غزل؟

- آره.

به اون نگاه کدم می خواستم ببینم ناراحته یا نه!

- سیاوش. تو که ناراحت نیستی؟

- برای چی؟

و به رویم لبخند زد.

- اون دیگه سر راه من سبز نمی شه. هیچ وقت.

- می دونم.

به روی هم خندهیدیم... از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت بهروز رو ندیدم. فقط چند بار تو چند مهمونی بدون این که حتی کوچکترین ب Roxوری با هم داشته باشیم. حالا من و سیاوش بدون مزاحم، تنها بودیم. در امواج پر شور عشقمون غوطه ور بودیم و از این همه احساس لذت می بردیم. سیاوش پر شور بود. عاشق بود. هرگز تو عمرم عاشقت از اون دیوونه ندیده ام.

لبخندی زد و بعد از لحظاتی ادامه داد:

- کم کم به روز موعودی که قرار بود با هم عروسی کنیم نزدیک می شدیم. شور و اشتیاق سیاوش بیشتر از قبل شده بود. از زندگی و آینده می گفت. از خوشبختی که انتظارمون رو می کشید، سخن می گفت. یه زندگی که در ذهن سیاوش پر از عشق و محبت، صفا و یکرنگی بود.

- غزل. زندگی‌مون قشنگ ترین زندگی دنیا می شه. من تو رو خوشبخت ترین عروس دنیا می کنم، خوشبخت ترین عروسی که همه بہت غبظه می خورند.

هیجان زده گفت:

- راست می گی؟ وای سیاوش دلم داره می لرزم. اصلا از هیجان زیاد خواب ندارم. یعنی می رسه؟ همون خوشبختی که ازش صحبت می کنی می رسه؟

- معلومه عزیز دلم، معلومه که می رسه. من که برای لحظه رسیدن به تو ثانیه شماری می کنم، بعد از عروسی فقط دلم می خواهد 24 ساعت بشینم و نگات کنم.

نگاهش پر از غنچه های زیبای اشک شوق بود. لبخند زنان گفت:

- می دونم... می دونم که خوشبختم می کنی. تو... بهترین مرد دنیایی. مرد من. مرد رویاهای من. سیاوش من... عشق من... چقدر دوست دارم سیاوش.

- من هم دوست دارم.

همراه پدر و مادر برای خرید وسایل باقی مونده جهیزیه ام می رفتم. مادر سنگ تموم گذاشته بود. همه چیز خریده بود. یک جهیزیه کامل و بی نقص. پدر می گفت چون تک دخترم و خیلی برآشون عزیزم، نباید کم و کسری داشته باشم.

اسباب خریداری شده رو به منزل بردیم طبقه دوم که قرار بود منزل مشترک ما بشه. سیاوش می گفت دوست داره چیدن وسایل به سلیقه من و اون باشه. می گفت نمی خواهد کسی کمکمون بکنه. قراره ما زندگی بکنیم پس بهتره خودمون خونه مون رو تزئین بکنیم. سلیقه خیلی خوبی هم داشت. دو نفری وسایل رو چیدیم. هر مکانی رو با دکوراسیونی خاص. چقدر اون روز خوش گذشت.

یادمه در آخر کار خسته روی زمین نشستیم و به اطراف نگاه کردیم. لبخند رضایت بخشی بر لب آوردم و به سیاوش نگاه کردم:

- چقدر قشنگ شده!

اون کنارم نشست و گفت:

- پس توقع داشتی سلیقه بنده بد از آب دربیاد؟!

- نه خیر آقا. بنده به خوش سلیقگی شما شک نداشتم.

خندید و بعد از لحظاتی با هیجان گفت:

- وای غزل! هنوز باورم نمی شه که قراره این جا خونه مشترک ما باشه. خونه ای که در اون سال ها زندگی کنیم. با هم باشیم. حس می کنم دارم خواب می بینم و اگه بیدار بشم تموم این خوشبختی رو از دست می دم. یعنی ما با هم زندگی می کنیم؟!

به هیجان و نگرونی شیرینیش با مهربونی لبخند زدم:

- معلومه عزیزم، ما با هم زندگی می کنیم. خوشبخت می شیم. نگرون نباش من از این که تا این حد به فکر آینده مون هستی خوشحالم، اما نگرونم. تو خیلی هیجان زده ای.

خندید و گفت:

- چی کار کنم؟ وقتی فکر می کنم که قراره یه فرشته آسمونی و زیبا رو برای همیشه کنار خودم داشته باشم هیجان زده می شم دیگه! جون من هیجان نداره؟ به خدا دارم دیوونه می شم.

- مگه قراره چی بشه؟ این همه آدم ازدواج کردند اتفاقی افتاده؟

- اما ما که مثل اون همه آدم نیستیم، ما عاشقیم، دیوونه ایم.

با شیطنت گفت:

- آهای یواش ترا من دیوونه نیستم، دیوونگی خودت رو به من نچسیون و گرن...

با خنده پرسید:

- و گرنه چی؟

بلند شدم و گفت:

- و گرنه طلاقت می دم.

و تا اخمش رو دیدم پا به فرار گذاشتیم، دور تا دور خونه دنبال هم دویدیم، اون قدر خندیده بودیم که داشتیم منفجر می شدیم، در آخر منو گرفت. خندید و گفت:

- شیطونکم! دیگه از دستم فرار نکنی ها.

- واخدا، سیاوش دیگه دنبالم نکن.

هم می خندیدیم و هم به نفس نفس افتاده بودیم، سیاوش رفت و برام یه لیوان آب آورد و در همون لحظه اعظم خانم و سهیلا اومندند تو. اعظم خانم لبخند زنان گفت:

- به به، دستتون درد نکنه. چقدر قشنگ شده. آفرین به دختر و پسر گلم.

- مامان جون. پس فکر کرده بودید رشت می شه.

- نه گل پسرم.

سهیلا گفت:

- اما کاش می ذاشتید کمکتون می کردیم، این طوری حسابی خسته شدید.

- عروس گلم هم معلومه حسابی خسته شده ها. بیاین پایین عصرونه بخورید تا خستگی از تنتون بیرون بره.

- دستتون درد نکنه مادر جون. حالا چرا وايسادید. بفرمایید بنشينيد.

- نه ديگه عزيزم، زودتر بیاین پایین. معطل نکنيدها. زود!

سياوش دستم رو گرفت و گفت:

- بيا زودتر بريم وگرنه اين دفعه مامان بيچارمون می کنه.

همه خندیديم و به طبقه پايين رفنيم. آقاي راد با مهریونی نگاهم کرد و خسته نباشيد گفت.
تشکر کردم و پشت ميز نشستم. سياوش به شوخی گفت:

- عجب زمونه اي شده. بابا يه خسته نباشی هم به من که از صبح تا حالا دارم کار می کنم می گفت.

سهيلا با خنده گفت:

- اون طوري که ما ديديم معلومه غزل بيشتر کار کرده. پس خسته نباشيد نصib اون میشه.

- نه سهيلا جون، همه کارها رو سياوش می کرد. من فقط دستور می دادم. حالا خودم به آقا سياوش می گم که خسته نباشيد. خيلي زحمت کشيديد.

از خنده ريسه رفت. گفت:

- قربون نامزد خوشگلمند برم که فقط تو اين دنياي به اين بزرگی اون به فكر منه.

اعظم خانم در حالی که بشقاب ها را پر می کرد گفت:

- عزيزم زن گرفتی همدمت باشه. مونس هر لحظه ات باشه. طبیعیه که تو دنيا اون بيشتر از همه به فكر تو باشه.

با مهریونی نگاهم کرد و گفت:

- خوشحالم که عروس به اين نازی دارم. مطمئنم کل دنيا رو می گشتم مثل اون پيدا نمي کردم.
انشا... خوشبخت باشيد.

تشکر کردم. سياوش با مهريانی به مادرش نگاه کرد و گفت:

- نوکرتم مامان به خدا. اگه بپرسند تو عالم بهترین مادر دنيا کيه، فرياد می زنم: مامان من بهترین مامان دنياست.

- تو هم پسر خوب منی سياوشم، اما بچه ها يادتون باشه که من دوست دارم زود نوه دار بشم.
پس وقتی رفти در سرخونه و زندگيتون دست روی دست نذاري و بي کار نموينده! زود دست به کار بشيد و چند تا نوه تپل و خوشگل تحويلم بدین!

سیاوش خنده د و گفت:

- مامان این طوری نگید. و گرنه غزل جوش می یاره ها.

در حالی که سرم رو به زیر انداخته بودم گفتم:

- شما نگرون جوش آوردن من نباشید.

خنده د و گفت:

- مامانم دستور رو صادر کرده پس تو دیگه نه نمی گی ها.

آقای راد لبخند زنان گفت:

- خوب وسط بازی به نفع خودت رأی صادر می کنی پسرم!

سیاوش با همون لب های پُرخنده گفت:

- باباجون حالا باید بله رو بگیرم آخه شما که خبر ندارید.

اونا خنده دند و اعظم خانم به شوخي گفت:

- غزل جون مثل این که حسابی گربه رو دَم حجله کشته.

خنده دم و اون گفت:

- اما یادت باشه زیادی به دردونه من سخت نگیری. سیاوش عمر منه. تمام وجودمه. من سه تا
بچه هامو دوست دارم؛ اما سیاوش...

لبخند زنان سرم توکون دادم.

باورم نمی شد به این سرعت روز عروسیم فرا برسه. باورم نمی کردم که قراره تا چند ساعت
دیگه پا توی خونه مشترکمون بذارم و با خونه دوران کودکیم خدا حافظی کنم. توی آرایشگاه بودم
و آرایشگر با مهارت روی چهره ام کار می کرد. لبخند می زد و مدام تعریفم رو می کرد. می
گفت:

- صورت نیاز به آرایش نداره.

سهمیلا و ترانه هم همراهم بودند. بلاخره پس از پایان کار آرایشگر به آینه نگاه کردم. مات موندم،
واقعا خوشگل شده بودم. موهم به طرز زیبایی، بالای سرم جمع شده بود و تاجی نگین دار روی
اون خودنمایی می کرد. صورتم با آرایشی زیبا تماشایی شده بود. در اون لباس پرزرق و برق که
سیاوش سفارش داده بود رویایی شده بودم.

آرایشگر هم که از کارش راضی به نظر می رسید با تحسین نگاهم می کرد. خودم اونقدر شاد و
هیجان زده بودم که حد نداشت. مدام تصور می کردم اگه سیاوش منو ببینه چه عکس العملی از
خودش نشون می ده. وقتی کار سهمیلا و ترانه تموم شد، گفتند که سیاوش به دنبالم اومنده. از

دو روز قلی اون قدر هیجان زده بود که نگرونش شده بودم. مدام می گفت من فردا شب حتما خواهم مرد! می گفت باور نمی کنه ما با هم عروسی می کنیم و من تنها به هیجان زیاد اون لبخند می زدم و می گفتم:

- دیوونه اس!

اما دیوونه نبود. عاشق بود.

به کمک سهیلا و ترانه از پله ها پایین رفتم. ترانه دنباله لباسم رو بالا گرفته بود تا بتونم به راحتی از پله ها پایین برم. تورم مقابل صورتم بود. فیلمبردار هم او مده بود تا از تمام صحنه ها فیلم بگیره. اون دوست صمیمی سیاوش بود. اسمش کیانوش بود. سیاوش با دیدنem مثل مجسمه وایساده بود. جلو رفتم و مقابلش ایستادم. از دیدنیش چقدر هیجان زده شده بودم. توی کت و شلوار دامادی چقدر خواستنی شده بود. دلم نمی خواست حتی چشم از روش بردارم و پلک بزنم. سیاوش هم قرار بود دسته گل رو به من بده اما همون طور خشکش زده بود. کیانوش هم مدام اشاره می کرد گل رو بده! اما انگار سیاوش خوابش برده بود. به آرومی تور رو از مقابل صورتم کنار زد و چنان مات نگاهم می کرد که فکر کردم قلبش از کار ایستاده! به آرومی صدا زدم:

- سیاوش. عزیزم خوابی؟

کم کم به خودش او مده. چشماش برق می زد. چقدر ناز شده بود. کیانوش که کفری شده بود با عصبانیت گفت:

- د گل رو بده دیگه!

و سیاوش تازه به یادش او مده. خنده و گل رو به دستم داد:

- برای زیباترین عروس دنیا.

به جمله اش لبخند زدم. سوار ماشین شدیم. شادی و هیجان دو نفر ما رو دربر گرفته بود. ترانه و سهیلا توی ماشین عقبی بودند که سیامک رانندگی می کرد.

سیاوش حرکت کرد. مدام با هیجان نگاهم می کرد حرف می زد و فقط نگاهم می کرد.

خنده ام گرفته بود پرسیدم:

- چرا این طوری نگاهم می کنی، مگه چی شده؟

با هیجان گفت:

- ماه شدی. وای... وای که قلبم داره از کار وامی ایسته!

- خودت رو کنترل کن سیاوش. از حالا دارم ازت می ترسم ها.

خنده و گفت:

- غزل. یعنی ما با هم عروسی می کنیم؟

- پس چی فکر کردی؟ ما با هم زندگی می کنیم. خوشبخت می شیم. سیاوش تو رو خدا این قدر هیجان زده نباش. این همه دیروز سفارش کردم یادت رفت؟ بابا می خواهیم عروسی کنیم کوه اورست رو که قرار نیست فتح کنیم!

نگاهم کرد و گفت:

- اورست؟! کاش فتح کردن اورست بود. من هیجان زده ام. چون قراره تو خانم خونه ام باشی!

بیشتر تعجب کردم:

- اگه بدونم مشکل سازم همین حالا می رم.

- نه خانمی من. نه. حالا که ناراحت می شی باشه. دیگه سعی می کنم این هیجان خاموش نشدنی رو خاموش بکنم. حالا بخند تا این دل وامونده من شاد بشه.

لبخند زدم و اون گفت:

- این طوری نه. می خوام با صدا برآم بخندی.

سیاوش با صدای بلند خندید و من نگاهش می کردم. واقعاً توی دلم عشق اونو ستایش می کردم.

وقتی وارد تالار شدیم صدای هلهله توی سالن پیچید. همه شادی می کردند. مادرم در حالی که حلقه اشک نگاهش رو شفاف کرده بود بوسه ای با محبت به چهره ام زد. رفتیم و نشستیم. حالا هیجان من انگار از سیاوش بیشتر شده بود. نمی دونم چرا حس غریبی توی وجودم پیچیده بود. دست سیاوش رو گرفتم و به آرومی فشردم. نگاهم کرد و پرسید:

- چی شده؟ نبینم نگاه عروس خوشگل قلبم نگرون باشه.

- نه سیاوش نگرون نیستم هیجان زده ام.

- آروم باش عزیزم. به من می گی به خودم مسلط باشم و بعد خودت نا آرومی می کنی؟

- تو که کنارمی آروم.

- قول می دم همیشه کنارت باشم. نگرون نباش.

تو همون لحظه کیانوش که دورین رو به کیمیا داده بود کنارمون اوید و گفت:

- جُفت تازه به هم رسیده چی توی گوش هم پچ می کنند؟ غزل خانم مواطن باش زیادی گول این پدر سوخته رو نخوری. آخه این از اون پدر سوخته هاست که فقط من می شناسم!

خندیدم و سیاوش به نگاه پر از شیطنت اون نگاه کرد و گفت:

- نیشت رو ببند! من دارم دوماد می شم؟
- آره سیا جون، تو داری دوماد می شی من دلم برای این عروس بیچاره می سوزه.
- باشه کیانوش خان نوبت ما هم می رسه.
- لبخند زنان پرسیدم:
- کیانوش خان، چرا شما دست به کار نمی شی؟
- آخ غزل خانم دست روی این دل وامونده نذار که حسابی خونه!
- با تعجب به اون و سیاوش که می خنديد نگاه کردم، پرسيدم:
- مگه چی شده؟
- کیانوش چيزی نگفت و در عوض سیاوش گفت:
- پدرزن آينده اين آقا کيا راضي نیست نيلوفر رو به اين زودی شوهر بده. مخصوصا وقتی دوماد خل و چل باشه.
- با تعجب گفتم:
- وا! مگه کیانوش چه عيبی داره؟! در ثانی مگه نيلوفر چند سالشه؟
- هم سن تؤه عزيزم.
- به کیانوش نگاه کردم و گفتم:
- نگرون نباش حل می شه. نيلوفر هم تو جشن، می خواي باهاش صحبت کنم؟!
- سیاوش دستم رو گرفت و با حسادت گفت:
- عزيزم پس من اين جا چه کاره ام؟ به جاي صحبت با دوماد حسود، می ری با ديگرون صحبت می کنم؟
- کیانوش خنديد و گفت:
- لازم نیست غزل خانم! فکر کنم با وجود سیاوش ديگه حتی نتونيد به ديگرون نگاه کنيد.
- سیاوش بلند شد و به شوخی خواست يقه اونو بگيره که من بازویش رو کشیدم و گفتم:
- بشين، امشب رو حداقل دست از شوخی بردار.
- دعا به جون غزل کن و گرنه فردا اعلاميه ات رو می بردم واسه بابا نيلوفر و خوشحالش می کردم!

سهیلا لبخند زنان گفت:

- عجب عروس و دوماد پُرچونه ای! به جای این همه حرف زدن یه کم برقصید.

سیاوش گفت:

- سهیلا جون من که از خدا می خوام با غزل برقصم، اما می ترسم جلوی چشم دیگرون برقصه و
چشمش کن!

با تعجب نگاهش کردم و ادامه داد:

- ماشا... خانمی من امشب اون قدر ناز شده... وای که امشب اگه دیوونه نشم شانس آوردم.
کیانوش با قهقهه خندهید و گفت:

- از حالا نگرون غزل خانم شدم.

از شرم سرم رو پایین انداختم. همراه سیاوش رقصیدم. نگاهش مدام تو نگاهم ثابت می موند و
عاشقونه به روم لبخند می زد. زمزمه های عاشقونه اش که هنوز حسش می کنم مدام زیر
گوشم نجوا می کرد و وجودم رو گرم می کرد. هنوز صدایش رو می شنوم که با احساس می
گفت:

- دوستت دارم.

موقع شام خوردن میلی به غذا نداشتم، اما سیاوش می گفت باید بخوری.

- باید بخوری، تا به ویلا بررسیم غش نکنی ها!

قرار بود از همون جا یکسره بریم به ویلای پدر سیاوش.

- غزل چرا ساكتی؟ غذات رو بخور.

نگاهش کردم.

- به خدا دیگه جا ندارم، تو بخور. فکر من نباش.

- آخ که اگه می تونستم تو رو درسته می خوردم!

خندهیدم و گفتم:

- بسه دیگه پسر. کُشتی منو با این حرفا.

لبخندی زد و پرسید:

- غزل می خوای منصرف بشیم و نریم شمال؟

- چرا؟

- خب خسته ایم. شب بريم خونه خودمون صبح راهی بشیم.
- لازم نکرده. می ترسم از خستگی خواب بمونیم، شب بريم بهتره.

نیشگون ملایمی از گونه ام گرفت و گفت:
- امر امر شماست عروس خانوم!

خندیدم:

- چه دوماد حرف گوش کنی!
- باشه. هر جور تو بخوای. فعلا که من باید بسازم.
به جمله اندوهناکش خندیدم.

بعد از شام همه حاضر شدند که بروند. دیگه نمی خواستیم به خونه بريم، قرار شد از همون
جلوی تالار راهی بشیم. قرار شد جوون ها تا نیمه راه ما رو بدرقه بکنند. مخصوصا کیانوش می
گفت می خوام تو جاده چالوس از شما دو تا فیلم بگیرم.

سیاوش هم می خندید و می گفت:

- حتما فیلم بگیر که یادگاری بمونه. می خوام بعدا که با غزل نشستیم نگاه کردیم یاد و خاطره
چنین روزی برامون زنده بشه.

سوار ماشین شدیم. از بقیه خداحافظی کردیم و او انا برامون آرزوی خوشبختی کردند.

مادر سیاوش مدام می گفت:

- مواظب باشید.

طرف پنجره رانده سر خم کرده بود و به سیاوش نگاه می کرد.
- قربونت برم سیاوش جون آروم بری مادر. تند نری ها.

- قربونت برم مهریون مادرم. چرا نگرونی؟ امشب عروسی پسرته. شاد باش که بالاخره
سیاوشست به آرزوش رسید.

مادر لبخندی مهریان زد و گفت:

- من هم خوشحالم. غزل جون تو بگو که تند نره. باشه مادر جون؟
- چشم مادر جون. نگرون نباشید. من مواطیش هستم. تا وقتی از شمال برگردیم نمی ذارم یه
تار مو از سر این دردونه شما کم بشه! خوبه؟
- مامان یک تار مو کم که نمی شه هیچ، با وجود غزل موهای سرم بیشتر هم می شه. با غزل
باشم به من بد نمی گذره. خیالت راحت.

نگاه اعظم خانم رو برق اشک پوشونده بود. نمی دونم... شاید اون هم یه جورایی... نمی دونم.
نمی دونم...

در اون لحظه بهروز جلو اومد. بعد از مدت ها تو عروسی دیدمیش. عروسی خودم. سیاوش
نگاهی به من کرد و من عکس العملی نداشتیم. بهروز به جای مادر سیا خم شد و گفت:

- فقط خواستم تبریک بگم.

سیاوش لبخندزنان پیاده شد و مقابل اون وايساد.

- اگه موجب ناراحتی شما و غزل خانم شدم معذرت می خوام، به بزرگی خودتون ببخشید.

سیاوش دست اونو تو دستیش فشرد و گفت:

- بی خیال داداش.

- امیدوارم خوشبخت بشید. این رو از صمیم قلبم می گم.

دو جوون همدیگر رو در آغوش گرفتند. از بهروز تشکر کردم و گفتم:

- امیدوارم یه روزی تو جشن عروسی شما باشیم.

بعد از خداحافظی سیاوش سوار شد و حرکت کرد.

- وای سیاوش سرسام گرفتم. تو رو خدا تو دیگه بوق نزن.

- به. کجای کاری خانم. باید شیپور و طبل به دست بگیرم. بوق که کمه. می خوام تموم تهرون
خبردار بشه من غزل خانمی خودم رو به دست آوردم.

- دیوونه. من نمی دونم چقدر باید صبر کنم تا تو عقلت رو به دست بیاری.

خندید و در حین رانندگی گونه ام رو بوسید:

- نوکرتم. هر چی تو بگی. اصلا از همین لحظه عاقل می شم.

لبخند زدم و گفتم:

- به تو می گن پسر خوب. این قدر لوسم نکن که قلبم یه هو وايسه.

نگاهم کرد و گفت:

- مگه دست خودشه که وايسه؟ دیدی که تو عقدنامه هم ثبت شد قلبم مال نوست قلب تو هم
مال منه. پس قلب تو حق نداره وايسه چون شرط کردیم.

خندیدم و گفتم:

- دیوونه. دیدی عاقد با خوندن این مسئله چطوری با تعجب نگاهمون کرد و سریش رو تكون داد!

قهقهه زد و گفت:

- کسی قادر به درک عشق و علاقه ما نیست. قبول داری؟
- سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.
- شرط رو که هنوز قبول داری. قلبت مال من شده ها. حتی ثبت شد.
- خندیدم. من و سیا تو عقدنامه به عنوان بالارزش ترین چیز وجودمون قلبمون رو به هم هدیه کرده بودیم. یادمه به شوخی می گفتمن:
- بعد از عروسی قلبم رو می خواهم ها. قلبي که عاقد تو عقدنامه ثبت کرده.

سیاوش می خندید و می گفت:

- همین حالا فدا می شم تا دینم رو آدا کنم.
- آه سیاوش...
- با لبخند به بیرون نگاه کردم. اتومبیل ها به دنبالهون بودند. اتومبیل کیانوش کنارهون حرکت می کرد، هم فیلم می گرفت هم بلند بلند با ما صحبت می کرد و می خندید.
- سیا... مواطن باش به جای گاز پات رو روی ترمز نذاری. می ترسم از هیجان زیاد حواس است پرت بشه کار دستمون بدی.
- نترس کیا جون. این قدر سفارش کردن که حواسم جمعه خیالت راحت باشه.
- لبخند زدم. به راستی اون و کیانوش چقدر با هم صمیمی و خوب بودند. مثل یک روح توی دو بدن بودند.

- چرا ساكتی خانمی من. نکنه خوشحال نیستی؟

- خوشحالم و می خواهم تو سکوت این رو احساس کنم.

- د نشد دیگه. از این به بعد سکوت و تنها ی ممنوعه. فقط وقتی اجازه داری پا تو خلوت و رویا بذاری که من هم باهات باشم.

- پس فکر کردی با کی پا تو دنیای خوشبختی می ذارم؟ فقط با تو.

- چشم های تو و اون برق قشنگش کم کم داره ذوبم می کنه. می ترسم به شمال نرسیده تموم بکنم!

هرasan دستش رو گرفتم.

- سیاوش دیگه نگو. نمی خواهم بشنوم.

- نترس کوچولو. نترس شیرینم. سیاوش با تؤهه. تنهات نمی ذاره. مطمئن باش.

موج غریبی تو نگاهش حس می کردم. موجی که باعث شد قلبم به لرزه دربیاد. مدام می خواستم بگم برگردیم به تهرون و فردا صبح راهی بشیم. بی تابی به دلم چنگ انداخته بود. خودم هم نمی فهمیدم که چرا یه دفعه حالم این طوری شد. سیاوش آروم بود. با عشق نگاهم می کرد و با لبخند پرمهرش منو به آرامش دعوت می کرد، اما من...

- سیاوش. می دونی چقدر دوستت دارم.

- نگو غزل. نگو که بیشتر آتیش می گیرم. فقط قول بد همیشه بخندی. همیشه شاد و سلامت باشی به خاطر این دل وامونده. راستی که امشب چقدر ناز شدی. چقدر خوشحالم که مال منی. چقدر خوشحالم که قلبت متعلق به منه و قلب من متعلق به توئه. حالا حس می کنم راستی راستی مال خودمی و هیچ کس نمی تونه تو رو از من جدا بکنه. جز مرگ که خودم با دستای قوی عشق از محدوده حریم زندگیمون فراریش می دم.

ناگهان پا گذاشت روی پدال گاز و با سرعت روند. دیگه رسیده بودیم به جاده چالوس، یک طرف کوه بود و یک طرف دره.

- یواش تر سیاوش. یواش تر.

بلند بلند می خندید:

- چیه. می ترسی اتفاقی بیفته و امشب دست های من وجود نازنیت رو بی نوازش خواب بکنه؟! نترس امشب دیگه مال منی! بذار این ماشین هم تو شادی ما شریک باشه. یادت باشه که حسودی خوب نیست خانم، خوب نیست.

- وا! سیاوش. یواش تر برو. دیدی که مادرت چقدر سفارش کرد.

- من رو سپرده دست تو. به خاطر همین خیالم راحته.

خیلی با سرعت حرکت می کرد. تنها ماشین کیانوش که فیلمبرداری می کرد به دنبالهون می آمد، اما خیلی فاصله شون با ما زیاد شده بود. کم کم او نا هم ما رو رها کردند و ما باید تا شمال تنها می رفتیم. اما... اما...

- سیاوش یواش تر. سیاوش.

فریاد می زد:

- خدایا بزرگیتو شکر. خدایا خیلی نوکرتم، دوستت دارم دنیا. دوستت دارم زندگی. دوستت دارم، نگاهش کردم. حس می کردم اتومبیل داره پرواز می کنه. سرعت ما بی نهایت بود. نگاه سیاوش می درخشید. نمی دونم، شاید خودش خبر داشت که قراره چه اتفاقی بیفته...

فقط وحشتزده بودم. دستهایم رو مقابل صورتم گرفته بودم:

- سیاوش یواش تر.

- نترس فرشته من. نترس. دست فرمون شوهرت عالیه.

قلیم به شدت می زد. انگاری توی وجودم طبل می زدند. دلشوره عجیبی به دلم چنگ انداخته بود. سیاوش بدون ترس می روند. فقط به رفتن فکر می کرد. انگاری هوا و فضا رو می شکافت و جلو می رفت. اما با سرعتی سرسام آور. تو اون جاده خطرناک... با اون هوای مه آلود... اون طور تند روندن... خدایا... خدایا... چه شب شومی بود... چه...

دستهایم رو از روی چشم هام برداشتیم:

- سیاوش یواش تر. تو رو خدا. من می ترسم.

نگاهم کرد و خندید. چقدر عاشقونه زمزمه کرد:

- چقدر دوستت دارم غزل. آخ که چقدر دوستت دارم غزل.

ناگهان تو پیچ جاده دو چراغ رو دیدم. فقط دو تا نور... جیغ کشیدم. سیاوش...

اون هم تعادلش رو از دست داد. تو یه لحظه به سرعت باد منو به طرف خودش کشید و منو به آغوش گرفت. روی من خم شد و اتومبیل به طرز وحشتناکی به سمت کوه رفت. توی دل کوه. صدای گوشخراسی که... آه... و بعد دیگه هیچی... هیچی هیچی...

چند وقت بود که تو حالت خلسه و بی خبری بودم، خبر نداشتیم. چند وقت بود از دنیا و اطرافیان بی اطلاع بودم، خبر نداشتیم.

تمام بدنم درد می کرد. گاهی چشم باز می کردم و خودم رو توی جایی ناآشنا می دیدم. تمام تنم درد می کرد. آه از نهادم برمی اوهد و بعد یه سوزش تو دستم و... دیگه هیچ.

بالاخره یه روز به راحتی چشم باز کردم. بدون این که ناراحتی زیادی کشیده باشم. دختر سفید پوشی کنارم بود. فکر کردم یه فرشته اس. یه فرشته آسمونی و من توی دنیابی دیگه پا گذاشته ام. نگاه مهربونش بر من دوخته شده بود. لبخندی پر محبت به روم می زد.

- آب... آب می خوام.

رفت بیرون و دکتر را صدا زد. دکتر بالای سرم حاضر شد. چهره اش آشنا نبود.

- خوبی دخترم. درد نداری؟

سرم رو به نشانه منفی تکان دادم و آب خواستیم. بعد از خوردن آب پرسیدم:

- این حا کجاست؟ چرا من اینجام؟ آخ...

دکتر بیرون رفت و پرستار گفت:

- این حا بیمارستانه.

- چرا بیمارستان چرا؟

اون فقط لبخندی به روم زد و لحظاتی بعد مادرم رو دیدم که به داخل اتاق او مد. در حالی که نگاهش بارونی بود لبخندزنان و با محبت دست بر سرم کشید:

- عزیزم، دخترکم.

- مامان...

و در یک لحظه گویی همه چیز رو به خاطر آوردم. عروسی... جشن... سیاوش... سفر به شمال... و... و اون لحظه وحشتناک...

- مامان...

- جونم، بگو دخترم.

- سیاوش... سیاوشم کجاست؟

نگاهم کرد و لحظاتی بعد گفت:

- خوبه نگرون نباش.

- تصادف کردیم اما هیچی از تصادف یادم نمی یاد.

- به اون فکر نکن. تصادف رو فراموش کن.

نفسی کشیدم و بعد گفتم:

- مامان چند وقته من اینجام؟

- حدود 3 روز.

- سه روز؟ اوه خدای من! آه. مامان دیدی چطور عروسیم خراب شد؟ وای... داشتیم می رفتم شمال ماہ عسل.

- درد داری دخترم؟

- آره... یه کمی. مامان من که طوریم نشده؟

- نه عزیزم...

نم اشک دوباره چشمаш رو خیس کرد. با نگرونی پرسیدم:

- چرا گریه می کنی؟

- چیزی نیست عزیزم، از این که می بینم سالمی و زنده...

- چی؟ زنده؟! مگه قرار بود بمیرم؟!

در حالی که هول شده بود گفت:

- نه... نه... اون تصادف خیلی بد بود. از این که زنده ای...

- سیاوش چی؟!

- اون هم زنده اس. خوبه نترس.

با آسودگی نفسی کشیدم، خسته بودم. با این که مادر می گفت سه روزه خوابیده ام، اما احساس خستگی می کردم. دلم می خواست بخوابم، خوابی که آرامشی ابدی داشته باشه. تو خواب سیاوش رو می دیدم. باز هم می خندهید. برام حرف های عاشقونه می زد. می گفت دوستت دارم غزل. دوستت دارم. اما هر دفعه از من دور می شد. دور و دورتر. طوری که دیگه نمی تونستم دستاش رو بگیرم.

بار دیگه که چشم باز کردم پرستار گفت دو روزه که خوابیده ام! انتظار داشتم سیاوش رو ببینم می خواستم زودتر ببینم. مدام چشمم به در اتاق بود که باز بشه و سیاوش داخل بیاد. با لبخند و آغوشی باز به استقبالم بیاد و آرامشی برام به ارمغان بیاره. از پرستار می پرسیدم از سیاوش خبر داره؟ اما اون اظهار بی اطلاعی می کرد. مادر هر بار که به اتاق می اوهد یا آروم گریه می کرد یا به زور سعی می کرد لبخند بزنه. پدرم رو هم دیدم. چهره اون مثل همیشه آروم بود. اما اون هم جوابی به من نمی داد. سهیلا و سیامک هم به ملاقاتم اومدند. با دیدن اونا لبخند می زدم.

- سلام بچه ها. خیلی بی معرفت شدید. می دونید چند روزه اینجام؟

سهیلا که سعی می کرد لبخند بزنه گفت:

- ما مدام اینجاییم راستش دکتر اجازه ملاقات را به کسی نمی داد.

صداش گرفته بود.

- سیامک تو چی. تو هم بودی؟

- آره. ما همه این جا بودیم. خوشحالم که حالت خوبه.

و سرش رو به پایین انداخت.

- سیاوش چطوره؟ چرا نمی یاد ملاقاتم. به خدا خیلی دلم برash تنگ شده. اون حالش خوبه؟

سیامک جواب داد:

- آره، خیلی خوبه!

- پس چرا نمی یاد ملاقاتنم اونم آسیبی دیده؟

سهیلا بغض کرده بود و جواب نمی داد. در عوض سیامک سعی می کرد جواب های منو بده.

- آره، یک کمی آسیب دیده، اما خوب شد. و مرخصش کردند.

- خیلی بی معرفته. حتی نیومد منو بینه. دلم شور می زنه تو تصادف دیدم سرشن پر خونه بی حرکت بود دلم شور می زنه. کاش می اوmd می دیدمش.

- اوmd بود اما تو خواب بودی.

- پس چرا بیدارم نکردید؟

- آخه... سیاوش نمی ذاشت می گفت... دلش نمی خواهد تو رو این طوری بیمار و رنجور روی تخت بیمارستان بینه.

- پس به فکرم بوده، اما کاش این دلسوزی و مهریونی رو می ذاشت کنار و به دیدنم می اوmd. الان اینجاست؟

گفت:

- نه نه. نیست!

- رفته خونه؟

سیامک نگاهم کرد:

- رفته شمال!!

- شمال؟! برای چی؟ من اینجا روی تخت بیمارستان افتاده ام. اون رفته شمال؟ خدای من. چرا رفته؟

- راستش... گفت بہت بگم تا وقتی که حالت کاملا خوب نشده اون می ره شمال بعد... وقتی تو خوب شدی بری پیش اون...

خندیدم:

- ای پسره شیطون. حتما فکر کرده اگه اینجا بمونه من لوس بازی درمی یارم و به فکر خوب شدن خودم نیستم، اما... اما اگه اینجا باشه من زودتر خوب می شم.

- می دونم. اما سیاوش این طوری خواسته.

- تلفن که می زنه. حداقل می خواهم صداش رو بشنوم.

- به خونه زنگ می زنه. گفته... گفته که حتی نمی خود تلفنی با تو حرف بزن!

تعجب کردم و گفتم:

- بی رحم! آخه برای چی؟

سهیلا در حالی که به سختی حرف می زد گفت:

- به جای سؤال کردن بهتره زودتر خوب بشی تا خودت... خوب شو غزل. خوب شو.

- من که حالم خوبه. دکتر می گه قلبم رو عمل کرده. اما من هیچ ناراحتی رو حس نمی کنم. قلبم مثل همیشه داره می تپه. دردی هم ندارم. تازه همه بدنم خوب شده. من دیگه مشکلی ندارم، پس خوبم دیگه.

- تو باید سریا بایستی. شاداب بشی. همون غزل سیاوش بشی. در اون صورت همه می فهمند که خوبی.

تعجب می کردم نگاه پر از اشک سهیلا بیشتر آزارم می داد. چرا گریه می کرد؟ مگه نه این که من حالم خوب بود؟ مگه نه این که سیاوش صحیح و سالم به شمال رفته تا من خوب بشم؟ پس برای چی گریه می کردند؟

برای یه لحظه هم فکر بدی رو به دلم راه ندادم، اما از رفتار سیاوش تعجب می کردم. اون این قدر بی عاطفه نبود که منو با این حال تنها بذاره و به شمال بره. اما بعد به خودم نهیب می زدم که از علاقه زیادیه. اون نمی خود منو تو بستر بیماری ببینه. پس باید سعی کنم زودتر حالم خوب بشه تا اون کنارم ببیاد...

دکتر شاهرخ پژشک معالجم بود. بعد از یه ماه و نیم منو مرخص کرد در حالی که سفارش می کرد مراقب خودم باشم. لبخند می زدم و می گفتم نگرون نباشه. قلبم مثل ساعت کار می کنه و بدنم سالمه.

پدر منو به خونه خودمون برد. می گفتم دوست دارم به خونه راد برم. خونه خودم و سیاوش. اما مادر می گفت می خود تو خونه از من پرستاری بکنه. همه می گفتند سیاوش رفته شمال و تا خوب نشم برنمی گرده. به خاطر همین من هم قبول کردم که اطرافیان مراقبم باشند تا من زودتر خوب بشم. حسرت شنیدن صدای سیاوش به دلم مونده بود.

دو روز بعد پدر و مادر سیاوش برای عیادتم اومدند. خوشحال شدم، اما وقتی نگاهم به آفای راد افتاد متعجب شدم. اون به اندازه ده سال پیر شده بود موهای جوگندمی اش حالا همه سفید شده بود و خانم راد... اعظم خانم همیشه خوشحال... حالا اون قدر رنجور و شکسته شده بود که من با تعجب فقط لحظاتی به اون دو نگاه کردم. وقتی که نشستند آفای راد نگاه غمگینش رو به چهره ام دوخت و پرسید:

- خوبی دخترم؟

- بله پدر جون اما...

اعظم خانم با مهربانی گفت:

- ببخشید که تو بیمارستان نیومدیم دیدنت.

- اشکالی نداره. سیامک گفت که مريض شديد. حالا حالتون خوبه؟

- آره. خوبم عزيزم.

- پدر جون... شما...

اون قدر بعثت زده بودم که نمی فهميدم چی می گم:

- شما چرا اين قدر پير شده ايد؟!!

نگاهم کرد و لبخند محزونی زد:

- بیماری تو... ناراحتمن کرده بود. حالا خوشحالم که سلامتی.

- اما... به خاطر من اين طور شدید؟! به خاطر من شما و مامان پير شدید؟!!!

اعظم خانم لبشن رو گزید که اشکش سرازير نشه. کنارم لبه تخت نشست و دستش رو گذاشت روی قلبم. از کارش تعجب کردم. آقای راد با کمی اضطراب گفت:

- بذار استراحت کنه اعظم.

- طوری نیست پدر جون. راستی...

نگاهم رو به اعظم خانم دوختم:

- سیاوش هنوز از شمال برنگشته؟

هر دو فقط نگاهم کردند و اشک های اعظم خانم سرازیر شد.

آقای راد گفت:

- هنوز شماله!

- مامان برای چی گریه می کنید؟

- به خاطر دلتنگی عزيزم... چيزی نیست.

- دل شما هم برای سیاوش تنگ شده؟ اما حداقل شما که تلفنی با اون صحبت می کنید اما من بیچاره... چرا سیاوش نمی ياد؟

اعظم خانم با صدای بلند گریه کرد و بلند شد از اتفاق بیرون رفت. واقعاً ترسیده بودم. یعنی چه؟ به آقای راد نگاه کردم. نم اشکی نگاه بی فروغش رو تر کرده بود.

- پدر جون چی شده؟

- نگرون نباش دخترم. اعظم ناراحته. آخه سیاوش... رفته شمال و برنمی گرده. دلتنگی شده...

- یعنی چه؟ خدای من!

- نترس دخترم. چیزی نیست.

- آخه چرا سیاوش برنمی گرده؟ داره اعصابم رو خرد می کنه.

- گفتم که چیزی نیست. اعظم هم زیادی دلتنگی می کنه. و گرن...

بعد از ساعتی او نرفتند. من موندم و تنها یابی. امیر او مدت اتفاقم پرسید:

- حال خواهر گلم چطوره؟

نگاهش کردم:

- امیرحسین. تو مطمئنی سیاوش رفته شمال؟

متعجب نگاهم کرد:

- آره رفته شمال. مگه شک داری؟

نفس آسوده ای کشیدم.

- تو راستگویی! دیگه شک ندارم. اما آخه چرا... چرا سیاوش این قدر بی فکره. یعنی یه ذره هم دلش برآم تنگ نشده؟

- اون که حال و احوال تو رو می پرسه. پس ناراحتی تو به خاطر چیه؟

- این که اون رفته... در صورتی که باید این جا می موند. با عقل جور درنمی یاد...

سه ماه گذشته بود بدون این که خبری از سیاوش داشته باشم. نمی دونم چرا این قدر خنگ شده بودم که از رفتار اطرافیان هیچ چیز رو نمی فهمیدم. شاید چون نمی خواستم خبر ناگواری رو باور کنم. چون هنوز صدای زمزمه های عاشقانه سیاوش رو که در لحظات آخر هم می گفت دوستت دارم و تنها نمی ذارم می شنیدم.

همه اش توى خونه بودم. شماره ویلا رو گرفتم، اما هیچ وقت سیاوش جوابم رو نداد. سرایدار ویلا گوشی رو برمی داشت یه بار می گفت سیاوش رفته لب دریا. بار دیگه می گفت سیاوش رفته جنگل... سیاوش خوابه... سیاوش رفته بیرون... سیاوش... واقعاً اعصابم خرد شده بود. مثلاً اون شوهر من بود. چرا تنها گذاشته بود و رفته بود شمال؟ کسی چیزی نمی گفت. در طی سه ماه فقط چند بار به بیمارستان رفتم که قلبم رو معاینه کنند. قلبم طبیعی می زد مثل همیشه. مگه قلبم چه قدر آسیب دیده بود که احتیاج به این قدر مراقبت و تحت نظر بودن داشتن؟! چقدر دلتنگ سیاوش بودم، چقدر...

- من دیگه خسته شدم، می خوام برم بیرون. اصلاً می خوام برم شمال.
مادر با ناراحتی نگاهم کرد:
 - تو حالت خوب نیست.
- خوبم... خوبم! چرا نمی خواهید باور کنید که حالم خوبه؟ اصلاً می خوام برم خونه خودم، شاید در اون صورت سیاوش هم برگردد.
امیرحسین کنارم ایستاده بود.
- غزل آروم باش. عصبانیت و استرس برات خوب نیست.
عصبانی نگاهش کردم.
 - من حالم خوبه. می فهمید!
- پدر بلند شد و دست روی شونه ام گذاشت:
 - دخترم، مادرت راست می گه. هنوز حالت خوب نشده!
متعجب نگاهش کردم.
- بابا... من خوبم. نگاه کنید. روی پاهای خودم ایستاده ام، نترسید! قرضی نیستند!! به خدا خوبم، من باید سیاوش رو ببینم. آخه چرا شما این قدر بی رحمید؟
با ناراحتی روی پله سنگی کنار در نشستم، مادر در حالی که سعی می کرد خودش رو کنترل کنه به آرومی گفت:
 - مگه نگفتم قراره تو خوب بشی تا سیاوش برگردد؟
- دیگه چیزی نگفت. انگار بغض بود که مانع حرف زدنش می شد. بلند شدم امیر پرسید:
 - کجا می ری؟
- می خوام برم منزل راد، اوナ هم نمی یان این جا. حداقل من برم یه سری بزنم شاید خبری هم از سیاوش داشته باشن.

کیفم رو روی شونه ام انداختم و بدون لحظه ای توقف از خونه خارج شدم. امیر می خواست همراهم بیاد اما من مانع شدم. می خواستم تنها برم. سوار ماشین شدم و خودم رو به منزل اونا رسوندم. وقتی پشت در خونه رسیدم نگاهی حسرت بار به آسمون کردم و در دل آرزو کردم سیاوش برگشته باشه.

سیامک در رو به رویم باز کرد و متعجب نگاهم کرد.

- سلام، مگه نمی شناسی که این طوری نگام می کنی سیامک؟!

به خودش اوهد و لبخندی زد:

- سلام، راستش غافلگیر شدم، بفرمایید تو.

وارد شدم، سهیلا با دیدنم لبخند زنان به استقبالم اوهد. خونه سوت و کور بود. از شور و شادی گذشته خبری نبود. حتی سهیلای همیشه خندون هم نراحت و محزون فقط لبخندی بر لب آورد.

- سلام سهیلا جون.

- سلام غزل جون، خوشحالم می بینم سلامتی.

- ممنون. کسی خونه نیست؟ پس مامان اینا کجااند؟

- تو اتفاقد. الان می گم بیان. تو بشین.

روی صندلی نشستم و به اطراف نگاه کردم. به راستی فضای خونه رو ماتم گرفته بود.

بعد از لحظاتی اعظم خانم در حالی که احساس می کردم نسبت به روزی که دیده بودمش باز هم پیرتر شده به استقبالم اوهد. بلند شدم و به آغوشش رفتم. با دیدنم نم اشک بود که نگاه بی فروغش رو تر کرد. لبخندی پر تعجب بر لب آوردم و گفتم:

- مامان. شما هنوز مریض اید؟

سرش رو به پایین انداخت و گفت:

- نه عزیزم. بشین.

آقای راد هم اوهد، اونم شکسته تر شده بود. این دیگه چه وضعی بود؟ اون هم با مهربونی خالم رو پرسید. وقتی همه نشستیم اعظم خانم گفت:

- خوشحالم که بالاخره سلامتی خودت رو به دست آوردم. حالا، حالت خوبه؟

- بله مامان. اما... مثل این که شما اصلا خوب نیستید.

آقای راد گفت:

- چیزی نیست. نگرون ما نباش.

سرم رو پایین انداختم، سیامک گفت:

- مثل این که اولین روزیه که بیرون او مدی. اما تعجب می کنم که چرا تنها؟ آخه هنوز حالت کاملا...

- خوبما! باور کنید خوبم و دیگه مشکلی ندارم.

سهیلا با مهربانی گفت:

- خوشحالم،

لبخند زدم و پرسیدم:

- مامان، بابا، شما قبول دارید که من خوبم؟

آقای راد با تعجب نگاهم کرد:

- معلومه که خوبی. چطور دخترم؟

- خب اگه من خوبم پس چرا سیاوش نمی یاد؟!

نگاهشون رو به من دوختند و بعد به هم نگاه کردند دیگه انگار از جواب دادن عاجز بودند. بعد آقای راد که گویی بیشتر بر اعصابش مسلط بود گفت:

- خب... سیاوش هنوز از شمال برنگشته!

نگاهش کردم. انگار نگاهم به اون می فهموند که این اصلا منطقی نیست. سهیلا به آرومی گفت:

- نگرون نباش غزل جون. حتما دیگه برمی گرده.

- منظورت چیه. تلفن کرده؟

سیامک نگاهم کرد:

- بین غزل... همون طور که قبلا گفتم سیاوش گفته وقتی برمی گرده که تو حالت کاملا خوب شده باشه.

خنده ای تمسخرآمیز کردم و گفتم:

- ببینم سیامک به نظر تو من هنوز مریض ام؟!

سرش رو پایین انداخت و جوابی نداد. هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند. بلند شدم و کنار اعظم خانم که با ناراحتی نشسته بود نشستم.

دست روی شونه اش گذاشتم و پرسیدم:

- مادر جون، تو رو خدا... شما بگین...

نگاه نمناکش رو به چشمان اشک آلود من دوخت. ادامه دادم:

- به خدا دارم از این بی خبری دیوونه می شم. دیگه داغون شدم. آخه مثلا من تازه عروسمر. سیاوش به جای این که بمونه بیمارستان تا حالم خوب بشه رفته شمال. آخه این درسته؟ به این بھونه که تا من خوب نشدم برنمی گرده. سه ماه گذشته. حالا که دیگه من خوبم به خدا حالم خوبه. حداقل یه تلفن بزنه تا صداس رو بشنو. خیلی نگرونم. هر چی به ویلا زنگ می زنم جوابم رو نمی ده. یا خوابه یا نیست یا...

سرم رو پایین انداختم در حالی که گریه می کردم رو به پدر کردم و گفتم:

- حتی شماها دارید یه چیزی رو از من پنهون می کنید. همه اش ناراحتید. پدر شما خیلی پیر و شکسته شده اید آخه چرا؟ فقط به خاطر اون تصادف و رفتن سیاوش به شمال؟ این که این قدر افسردگی نداره. شما حداقل با اون تلفنی صحبت می کنید، اما من چی؟

باز شروع به گریه کردم. اوナ هم متأثر شده بودند. اعظم خانم با مهربانی دست روی شونه ام گذاشت و با مهربانی گفت:

- گریه نکن عزیزم، آروم باش.

نگاهش کردم و نالیدم:

- مامان. به خدا دلم برash تنگ شده. خیلی دلتنگم. دارم دیوونه می شم. آخه مگه سیاوش دوستم نداره؟ مگه نمی گفت نمی تونه یک روزش رو بی من سر بکنه؟ پس حالا چی شده که غزل خودش رو فراموش کرده. حتی نمی خواهد صدامو بشنوه. آخه چرا؟

سرم رو به شونه ام گذاشتیم و گریه کردم. اعظم خانم سرم رو مثل مادرم نواش می کرد. آقای راد که سرش رو به زیر انداخته بود، گفت:

- دخترم گریه نکن. سیاوش همیشه دوستت داره. تو عزیزترین و با ارزش ترین موجود برای سیاوش بودی و هستی و خواهی بود. پس ناراحت نباش.

سرم رو بلند کردم گفتم:

- دلم خوشی که حالش خوبه. به خدا روزی صد بار خدا رو شکر می کنم که حداقل به خاطر اون تصادف طوریش نشده. فقط نگرونی و ناراحتیم به خاطر دوری اونه. من زنشم، دوستیش دارم. به خدا... به تموم مقدسات قسم که عاشقشیم. من طاقت دوری از سیاوش رو ندارم. آخه این درسته؟ شما قضاوت کنید. درسته که بگم اون دوستم نداره و برash بی ارزشم؟

با ناراحتی و افسردگی اشک می ریختم اوNa هم همپای من گریه می کردند. سیامک در حالی که نگاهش رو اشک پوشونده بود رو به من کرد و گفت:

- غزل... به خدا سیاوش هم دوستت داره. فکر می کنی خودش راضی به این جدایی بود! فکر می کنی سیاوش طاقت دوری از تو رو داشت؟! به خدا نه...

با ناراحتی پرسیدم:

- پس چرا دلش برای من تنگ نشده. چرا بی خبر رفته و برنمی گرده. آخه چرا؟

آقای راد پدرانه گفت:

- دل اون هم برای تو تنگ شده. خیلی زیاد.

اعظم خانم آهی کشید و در حالی که منو به آغوش می فشد گفت:

- دل ما هم برای سیاوش تنگ شده. سیاوش نور دیده منه. مگه نمی بینی با دوری اون چطور چشمam نور خودشون رو از دست داده اند. مگه نمی بینی چقدر شکسته و غمگین شده ام. من هم مثل تو دلتنگ سیاوشم.

ناگهان دستش رو روی قلبم گذاشت لبخندی پرمحبت زد انگار نگاهش رو برق خاصی جلا داده بود.

- می بینی؟... داره می تپه. می تپه. قلب سیاوشم می تپه!!

دهنم از تعجب باز مونده بود. آقای راد به طرف همسرش اوmd و اونو از من جدا کرد، اما اون هم چنان زار می زد:

- داره می تپه. سیاوشم زنده اس. قلبش می تپه!!!

سهیلا به شدت گریه می کرد. سیامک پشت به من کرده بود و با شونه هایی لرزون گریه می کرد.

به آقای راد که همسرش رو به اتاقی دیگر می برد نگاه کردم. نگاهش بارونی بود. در حالی که ترس و اضطراب بر وجودم چنگ انداخته بود به آرومی پرسیدم:

- چی شده؟

آقای راد اوmd و دست روی شونه ام گذاشت:

- چیزی نیست دخترم. دوری سیاوش، اعظم رو پاک عصبی کرده. صدای قلب تو به اون قوت می ده. صدای قلب تو نشون از سلامتی سیاوشه. نگرون نباش...

مونده بودم چی بگم. گنگ به اونا نگاه می کردم. کم کم آروم شده بودند و هیچ کدوم گریه نمی کردند. فقط در سکوت به نقطه ای زُل زده بودند و نگاهم می کردند.

بعد از ساعتی بلند شدم و می خواستم به خونمون بروم. سیامک گفت که منو می رسونه و من چون توانی نداشتم قبول کردم.

در سکوت توی ماشین کنارش نشسته بودم اون به آرومی حرکت می کرد بعد از لحظاتی پرسیدم:

- سیامک... تو مطمئنی...

نگاهم کرد و لبخندی مهربان به رویم زد. در ادامه جمله من گفت:

- مطمئنم که حالش خوبه. باور کن.

نفسی کشیده و به بیرون نگاه کردم و قطره درخشان اشک رو گوشه چشمش ندیدم، لرزش نامحسوس صداش رو نشنیدم، شاید هم فهمیدم و به روی خودم نیاوردم، آخ که چقدر خنگ بودم.

وقتی منو رسوند گفت:

- لطف کن و مراقب خودت باش.

نگاهش کردم و ادامه داد:

- به خاطر سیاوش.

- مگه اون به خاطر من از خود گذشتگی می کنه؟

- معلومه که می کنه. سیاوش عاشق توئه.

سرم رو به پایین انداختم، به سختی بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- من هم عاشق سیاوشم.

تو حال خودم بودم، وقتی وارد خونه شدم، متعجب به خونواده ام نگاه کردم. تو چشم های هر سه نفرشون نگرونی موج می زد. مادر پرسید:

- چی شده عزیزم؟ حالشون خوب بود؟ حرفی نزدند؟!

- نه مگه قرار بود حرف خاصی بزنند؟

پدر گفت:

- نه نه... فقط نگرون بودیم که...

عصبانی غریدم:

- که خبر مرگ سیاوش رو به من بدن!!!؟

خودم از سؤال احمقانه و بی فکرم متعجب شدم اما عکس العمل او را بیشتر متعجبم کرد.

امیر ناباورانه پرسید:

- اینو بعثت گفتند؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- نه. شماها طوری آدم رو سؤال پیچ می کنید که آدم عصبانی می شه دیگه... اونا خیلی ناراحت بودند. چقدر این سیاوش بی رحم شده. فکر کنم تو تصادف مغزش عیب کرده! به اتفاقم رفتم. روی تخت نشستم با ناراحتی به نقطه ای زُل زدم. بعد نگاهم روی قاب عکس رومیزی سیاوش ثابت موند. اونو برداشتیم و به چشمای زیباش خیره شدم.
آهی کشیدم و به یاد روزهای گذشته افتادم.

فصل 12

دو روزی بود که به یاد فیلم و عکس های عروسی افتاده بودم. با کیانوش تماس گرفتم تا درباره اونا با اون صحبت کنم. اون قدر صداش گرفته و غمگین بود که پرسیدم:

- اتفاقی افتاده کیانوش؟

- نه. چیزی نیست. شما بفرمایید!

- به خاطر فیلم عروسی تماس گرفتم.

کیانوش گفت فیلم ها رو به امیرحسین داده و من با تعجب پرسیدم:

- چند تا فیلم بود؟

اون هم سریع جواب داد:

- فقط فیلم عروسیه!

آخرش پرسیدم خبری از سیاوش نداره یا به تازگی با اون صحبت نکرده؟!

فقط سکوت کرد. صدای هق هق آروم گریه اش رو نشنیدم. یا شاید شنیدم و خودم رو به نشنیدن زدم.

از امیر خواستم فیلم رو به من بده، اما می گفت نمی دونه کجا گذاشته و به محض پیدا کردنش اونو به من می ده! خلاصه یک هفته گذشت، اما فیلم رو نگرفتم...

یادمه روز تعطیل بود صبح که از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه پدر و مادرم گفتند می خوان به دیدن خونواهه راد بروند. انگار اعظم خانم کسالت داشت من هم گفتم تنها بزن. واقعا نمی تونستم تو اون خونه قدم بذارم. اولا سیاوش نبود، ثانیا گریه و ناراحتی اونا هم بیشتر ناراحتم می کرد. اونا رفتند و امیر هم برای کاری بیرون رفت. وقتی تنها شدم به سمت اتفاق امیر رفتم. می خواستم فیلم عروسی رو پیدا کنم. از این همه بی فکری امیرحسین تعجب می کردم.

اتفاقش رو زیر و رو کردم و بالاخره فیلم رو پیدا کردم، اونو زیر تختش توی جعبه ای میون کتابها گذاشته بود! تعجب کردم که چرا فیلم رو اینجا پنهون کرده. اونم فیلم عروسی رو؟!

یه فیلم دیگه هم بود، روی یکی نوشته بود عروسی غزل و سیاوش. و روی دیگری تشییع جنازه، متعجب به اون یکی نگاه می کردم، در حالی که هر دو فیلم دستم بود به پذیرایی او مدم و بعد فیلم عروسی رو توی دستگاه گذاشتم و نگاهش کردم، با دیدن فیلم اشک شوق و حسرت بود که از چشممام سرازیر می شد. وقتی نگاهم به سیاوش می افتاد می خواستم از پشت شیشه توی آغوشم بگیرمیش. مدام تصویرش رو می بوسیدم و قربون صدقه اش می رفتم، بی خیال از همه جا نشسته بودم و فیلم نگاه می کردم. یاد اون شب رویایی افتاده بودم، اون روز خاطره انگیز. آخ که چقدر خوش گذشته بود. وقتی به انتهای فیلم رسید تصویر سرعت ماشین ما رو نشون می داد. قلبم به شدت می زد. انگار اون لحظه دوباره تکرار شده بود. حالا دقیقاً می تونستم صحنه تصادف رو ببینم اما فیلم گنگ بود... ماشین ما تو دل کوه رفته بود. انگاری ماشین رو مچاله کرده بودند. صحنه فجیعی بود. دوربین مدام کج و معوج شده بود و تصویر به درستی مشخص نبود. صدای داد و فریادها... و بعد فیلم قطع شد. به یاد اون لحظه فجیع که افتادم، مو بر تنم راست شد. به فکر فرو رفتم یعنی چه؟

ماشین داغون شده بود. مونده بودم که چطوری ما تونسته بودیم زنده بموئیم! خدای من! سمت راننده به شدت آسیب دیده بود. یعنی حال سیاوشم خوب بود؟ نکنه نقص عضو پیدا کرده شاید به همین خاطر نمی خواست دوباره بیاد کنارم؟ افکار مختلف به ذهنم فشار می آوردند. نگاهم به اون یکی فیلم افتاد. تعجب کردم، ما که به تازگی عزاداری نداشتیم، با تعجب فیلم رو تو دستگاه گذاشتیم، لحظه به لحظه می گذشت و فیلم جلو می رفت.

چشام از حدقه بیرون زده بود...

پدرم و مادرم... همه و همه بودند. این عزاداری چه کسی بود که این قدر پرسوز برگزار شده بود؟ اوه خدای من! اون اعظم خانم بود که ناله می کرد. اون طور که اون فرباد می کشید و گریه می کرد اشک من هم دراومده بود. اضطراب و ترس وجودم رو فرا گرفته بود. این صحنه ها... گریه ها... واقعاً تشییع جنازه چه کسیه؟ انگار به قلبم، به دلم به وجودم الهام شده بود که اون تشییع جنازه چه کسی است، اما نمی خواستم باور کنم، نه... نمی خواستم حتی برای یه لحظه هم که شده این فکر رو به وجودم راه بدم.

اوه خدایا... اون جنازه بود که به سمت قبر می بردنده. خدا خدا می کردم، گویی از خدا می خواستم چیزی رو که تصور می کردم نبینم. جنازه رو روی زمین گذاشته بودند. کنار قبر...

اون کیانوش بود که به شدت به سر و صورتش می کویید و گریه می کرد. می خواست خودش رو بندازه تو قبر. اما... داشتم می لرزیدم مگه اون کیه؟ کیانوش که همیشه بذله گو بود و می خندید چرا این طوری گریه می کرد؟ داشتم منفجر می شدم. اعظم خانم به حالت غش افتاده بود. آقای راد... اون پدر مهریون روی زمین افتاده بود.

سهیلا به سر و صورت خودش چنگ می زد. همه گریه می کردنده. مگه اون کیه؟ کیه؟ کفن رو از چهره جسم سپیدپوش کنار زدند. تصویر رو نگه داشتم. دوربین دقیقاً روی چهره اون ثابت شده

بود. دستانم رو روی چشمam گذاشته بودم. می ترسیدم نگاه کنم. آه... صلوات می فرستادم. بعد... آروم آروم دسته‌ام رو پایین آوردم. نگاهم به چهره ثابت موند. فریاد بکشم یا سکوت کنم؟ اشک بریزم یا بخندم؟ کسی که اون جا راحت خوابیده بود عزیز من نبود. نه... مدام چشمam رو می مالیدم. انگاری کور شده بودم. صدای فریاهای سیاوش، سیاوشم رو می شنیدم... نه... نه... اون سیاوش نبود. انگاری قوه شناختم رو از دست داده بودم. چشمam رو چسبونده بودم روی شبشه تلویزیون تا شاید بهتر بینم! نه... نه. خدایا نه... انگاری صورت سیاوش رو فراموش کرده بودم. یا خودم رو به نفهمی می زدم... نمی دونم... نمی دونم. به اتاقم رفتم و عکس اونو آوردم. عکس رو کنار چهره تصویر شده گرفتم. نه... نه... اون سیاوش نبود. سیاوش نبود. چهره سیاوش من هیچ وقت کبود نبود. هیچ وقت این طور سفید و بی روح نبود. لبهاش همیشه پر از خنده بود. نگاهش درخشان بود، اما حالا... خواستم بقیه فیلم رو بینم. فریادها و ناله ها هم چنان ادامه داشت. حتی نمی خواستم صدایهایی که نام اونو فریاد می زندن باور کنم. خدای من... خدای من... چقدر احمق بودم. چقدر نادون بودم. چرا باور نمی کردم. چرا نمی خواستم این واقعیت تلخ رو باور کنم؟ دیگه نتونستم بیشتر از این فیلم رو نگاه کنم. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. مدام زیر لب می گفتمن:

- سیاوش رفته شمال. سیاوش زنده اس. سیاوش هست.

بعد از خودم می پرسیدم راستی سیاوش کجاست؟! لباس پوشیدم می خواستم برم خونه راد. حتی اجازه نمی دادم اشکه‌ام سرازیر بشه. آخه چرا باید گریه می کردم؟ سیاوش من زنده بود. خودم هم نفهمیدم چطوری به اون سرعت رفتم خونه راد.

وقتی سهیلا در رو باز کرد متعجب به چهره من که مثل گچ سفید شده بود نگاه کرد. به چشمان مات و بی حرکتم. انگار فهمیده بود چی شده اما پرسید:

- چی شده غزل؟ حالت خوبه؟!

رفتم تو. همه توی پذیرایی نشسته بودند. پدر و مادرم هم بودند. همه از دیدنم متعجب شدند. مثل مجسمه ایستاده بودم و فقط نگاه می کردم. مادر با تعجب بلند شد:

- چی شده غزل؟ خوبی دخترم؟ چرا این قدر یخ کردی؟ چرا رنگت پریده؟

اما من کسی رو نمی دیدم. صدایی رو نمی شنیدم. تنها نگاهم رو به اعظم خانم دوخته بودم، که نگاه نمناک و غمگینش رو به چهره من دوخته بود. به طرفیش رفتم. نگاهش کردم به آرومی پرسیدم:

- مادر... سیاوش برگشته؟!

همه خیره نگاهم کردند. دوباره پرسیدم:

- سیاوش برگشته؟

آقای راد گفت:

- دخترم آروم باش. اتفاقی افتاده؟

- پدرجون... سیاوش برگشته؟

صدام می لرزید. وجودم هم مثل صدایم می لرزید. کسی جوابم رو نمی داد. مادرم مضطرب پرسید:

- چی شده غزل؟ چرا این قدر پریشونی؟ تو که حالت خوب بود.

به مادرم نگاه کردم دوباره پرسیدم:

- سیاوش برگشته سیاوش برگشته؟...

اعظم خانم بلند شد، آرومتر از قبل بود. دستم رو گرفت و گفت:

- هنوز برنگشته.

لبخندی زدم انگار می خواستم خودم رو آروم کنم. اما نه. آرامشی برای من وجود نداشت. گفتم:

- اما برگشته.

همه متعجب نگاهم کردند. اعظم خانم پرسید:

- مگه چیزی شده؟

با همون صدای لرزون و نگاه مات زده گفتم:

- آره... آره... می دونم که برگشته اما شماها می خواین از من قایمیش کنید. اصلا سیاوش نرفته شمال... می دونم که اینجاست. اینجاست...

همه به هم نگاه می کردند. دوباره گفتم:

- راستی مامان... تو خونه یه فیلم دیدم. تشییع جنازه بود. همه تون گریه می کردید. نمی دونم جنازه کی بود. نه... من نمی دونم... اما... اما همه گریه می کردید.

رو به اعظم خانم کردم و گفتم:

- مامان... شما خیلی ناراحت بودید. فریاد می زدید. فکر کردم یکی از اقوام نزدیکتون باشه. صورتش رو هم دیدم ها! اما نشنناختم.

اعظم خانم مثل بقیه نگرون و مضطرب نگاهم می کرد.

- راستی مامان... چرا مدام سیاوش رو صدا می زدید؟ چرا می گفتید سیاوشم از دست رفت؟ آخه سیاوش که زنده اس. سالم و سرحال شماله. خودتون گفتید. حتی عکسیش هم آوردم با صورت جنازه مقایسه کردم. اما به خدا سیاوش نبود.... به خدا سیاوش نبود. آخه مگه نگفتید سیاوش رفته شمال؟ یعنی به من دروغ گفتید؟ آره؟!

حالا گریه می کردم، اشکهام قطره قطره روی گونه سرازیر بودند. می نالیدم:

- دروغ نگفتید که؟ اگه سیاوش نباشه خودتون هم می دونید که من می میرم. به خدا می میرم...

دست اعظم خانم رو گرفتم:

- تو رو خدا مامان راست می گی که سیاوش رفته شمال؟ درسته که از دوری اون این قدر شکسته شده اید؟

به طرف آقای راد رفتم:

- سیاوش زنده اس پدرجون مگه نه؟ موهای سفید شما به خاطر پیریه مگه نه؟! شما دارید پیر می شید خب سیاوش هم بزرگ شده. پدر و مادرش باید پیر بشن. مگه نه؟!!

نمی دونستم چی می گم درک نمی کردم. سرمه به دوران افتاده بود، اما سریا بودم.

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم:

- سیاوش بالاست تو اتاقشه، تو خونه مشترکمون. می خوام برم بینیمش. بگم که چرا تا حالا نذاشتید بینیمش؟ که چرا...

به طرف پله ها رفتم. سیامک دستم رو گرفت. نگاهش کردم. گفت:

- نرو غزل. نرو.

لبخندی زده و در حالی که نگاهم بارانی بود گفتم:

- چندین ماهه که منتظر چنین روزی بودم. حالا که می دونم برگشته و هست نباید بینیمش؟!

از پله ها بالا رفتم. قلبم به شدت می زد. چه لحظه شومی بود. چقدر برام سخت بود. پا تو منزل مشترکمون گذاشتیم. خونه ای که با عشق و صفا تزئین شده بود. نفس می کشیدم. گریه می کردم. یه راست به طرف اتاق خواب رفتم. پشت در ایستادم. دیوونه شده بودم. آخه نمی خواستم سیاوش منو با چشم های گریون بینه. اشکهام رو پاک کردم، اما نگاهم هم بارونی بود.

به آرومی صدا زدم:

- سیاوشم. عزیزم. غزل هستم. دارم میام تو اتاق. می یام که بینیم. می یام که بغلت کنم. می یام که سر بذارم رو سینه ات... صدای قلبت رو بشنوم. دست های نوازشگرت رو حس کنم...

همه دنبالم اومندند. نگاهم می کردند، اما من هیچ کس رو نمی دیدم. در رو باز کردم و رفتم تو. چشمانم رو بسته بودم. نمی خواستم اشکهام سرازیر شه. آروم چشم باز کردم، به تخت خالی نگاه کردم و بعد...

بالای تخت، عکس بزرگ و قاب کرده سیاوش توجه ام رو جلب کرد. در حالی که روبانی مشکی گوشۀ قاب خودنمایی می کرد. دو تا شمع روشن هم دو طرف قاب مشکی بود... شمع ها برای سیاوش من گریه می کردند. برای عشق من... به جای جای اتاق نگاه کردم. در و دیوار و وسایل بهم دهن کجی می کردند. خدای بزرگ... صدا زدم:

- سیاوش... کجایی سیاوشم؟ خودتو کجا پنهون کردی؟ نکنه قایم شدی!
به شدت گریه می کردم.

- آخه می گن رفتی شمال. قراره تا من خوب نشدم برنگردی. باور کن حالا حالم خوب خوب شده. آره حالم خوبه. اما...

به طرف قاب عکس رفتم. اون رو در دست گرفتم. نگاهم به چهره زیبای اون ثابت موند. بعد به روبان سیاه نگاه کردم. فریاد کشیدم:

- دروغه... دروغه... دروغه... به خدا دروغه. تو زنده ای. زنده ای... همه به من دروغ گفتند. این روبان مشکی دروغه. این شمع ها دروغه. این غیبت تو دروغه. تو هستی. هستی... سیاوشم تو هستی. تو نمردی. تو هستی. رفتی سفر رفتی تا من خوب بشم و بعد برگردی. نه... من هنوز خوب نشدم. تو قول دادی... عشق جاویدانه سیاوش... سیاوش...

اعظم خانم کنارم نشست و گریه کرد دست روی شونه ام گذاشت. گفتم:

- مامان این دروغه به خدا دروغه. سیاوش زنده اس. سیاوش من...
در آغوشش جای گرفتم و به شدت گریه می کردم.

- آروم باش عزیز دلم گریه نکن... گریه نکن...
می گفت گریه نکنم در حالی که خودش گریه می کرد. گفتم:

- مادرجون... سیاوشم نمرده. مگه نگفته رفته شمال. مگه نگفته حالش خوبه. پس حالا این ها چیه؟ این روبان سیاه چیه؟ این خونه ماتم زده چیه؟

همه زار می زندند. بلند شدم با خشم روبان رو کندم. به تک تک اونا نگاه کردم. مادرم منو توی آغوشش کشید، اما من فریاد می کشیدم:

- سیاوش کجاست؟ کجاست؟ سیاوش من کجاست؟ می خوام ببیشم. به خداوندی خدا قسم اگه این واقعیت داشته باشه هیچ کدومتون رو نمی بخشم. هیچ کس رو نمی بخشم، هیچ کس رو.

اعظم خانم منو در آغوش کشید و گفت:

- عزیز دلم. مگه صدای قلبت رو نمی شنوى. مگه نمی بینی قلبت چطور می تپه. خب این برای تو کافی نیست تا بدونی سیاوش تو وجودت زنده اس؟ هنوز نفس می کشه؟...

متعجب نگاهش کردم، از چیزی سردرنمی آوردم، گیج شده بودم. گفتم:

- یا... باید حرف بزنید. من باید همه چیز رو بدونم و گرنه همین جا خودم رو می کشم، خودم رو خفه می کنم...

خیلی عصبی بودم، آخه برای من غیر قابل باور بود. مگه میشه!

مگه میشه سیاوش من، عزیز دلم مرده باشه؟ نه نه. نمی تونستم باور کنم. منی که تا دیروز فکر می کردم سیاوش رفته سفر، حالا می شنیدم و می فهمیدم که سیاوش از همون وقت مرده بوده... مرده بوده... نه... نه نمی تونستم باور کنم.

آقای راد گفت:

- آروم باش دخترم، بشین تا برات تعریف کنیم.

نشستم... بقیه هم نشستند. حالا به یک راوی نیاز بود. کسی که ماجرا رو تعریف بکنه. آقای راد رو به سیامک کرد.

- پسرم همه چیز رو تعریف کن...

سیامک با ناراحتی سرش رو پایین انداخت. نفسی بلند کشید و بعد شروع کرد به صحبت کردن:

- اون شب که رفتید شمال... من هم تو ماشین کیانوش بودم. دنبالتون بودیم. اما... تو جاده سرعتتون مدام زیاد می شد تا این که اون قدر تند می رفتید که ما عقب موندیم. فاصلمون خیلی زیاد شده بود. اولش می خواستیم برگردیم اما... نمی دونم چرا کیانوش دست بردار نبود. می گفت می خواهم من هم برم شمال. وقتی مسافتی رو طی کردیم رسیدیم به شما... اما... دیگه نه سرعتی داشتید نه حرکتی...

صدash می لرزید. ادامه داد:

- تصادف کرده بودید... وحشتزده پیاده شدیم. باورم نمی شد که اون ماشین... می خواستیم نجاتتون بدیم اما امکان نداشت. اصلا سر و ته ماشین معلوم نبود... صحنه فجیعی بود. طرف راننده که... به کُل از بین رفته بود. فکر می کردیم شما دو نفر له شدید. نمی شد کاری کرد. به آتش نشانی... اورژانس... تلفن کردیم. مأمورهای آتش نشانی با اره ماشین رو نصف کردند. شما رو دیدیم...

آهی کشید و ادامه داد:

- سیاوش روی تو افتاده بود صورتش... خودش رو سپر تو کرده بود که به سر و صورت ضربه نخوره.

در حالی که اشک هاش سرازیر بود ادامه داد:

- سر سیاوش خون آلود بود. اصلا از پشت، سرش متلاشی شده بود. خیلی وحشتناک بود، اما صورتش... مثل همیشه... اول سیاوش رو آوردند بیرون و بعد... فرمون از جا کنده شده بود و

دسته اش... رفته بود تو سینه تو... رسوندیمتوں بیمارستان. وضع بدی بود. دکتر می گفت حال هر دوتای شما وخیمه اما سیاوش... حالش... دکتر می گفت مرگ مغزی شده ضربه بدی به سرش خورده بود. فقط... فقط قلبش کار می کرد. هر دوی شما رو عمل کردند اما چه فایده... به نظر دکترها سیاوش... مرده بود... و شما... به... به یه قلب احتیاج داشتید. وقتی برای فکر کردن نبود. دکتر می گفت اگه موافقت بشه قلب سیاوش رو به تو پیوند بزنن، و گرنه دیر می شد. نمی شد برای هیچ کدامتون کاری کرد... همه راضی بودیم قلب سیاوش رو به تو پیوند بزنند. آخه قلبش زنده بود. هنوز می تپید. هنوز جون داشت. اون قلب به یه سینه نیاز داشت. سینه ای که قلب سیاوش بتونه در اون به تپیش دربیاد. و به تپیدنیش ادامه بده. در ثانی قلب سیاوش جزء مهریه تو بود. ما نمی تونستیم مخالفت بکنیم. همه چیز برای پیوند آماده بود.

همه عزادار بودیم. قلب سیا... پیوند خورد. سینه تو... جسم سیاوش مرد. اما غزل... سیاوش تو قلب زنده اس. اگه می خوای چسیش کنی به قلبت، به طرف چپ سینه ات نگاه کن. به خدا سیاوش رو پیدا می کنی. به خدا چسیش می کنی. سیاوش پیش تو زنده اس. پدر و مادرم امید اینو دارند که حداقل قلب سیاوش هنوز زنده اس. هنوز می تپه. پس تو هم توی نگهداری از این امانت که مال خودته نهایت دقت رو بکن. باور کن کاری نمی شد کرد. سیاوش تموم کرده بود، اما تو نفس می کشیدی...

سکوت کرد. در میون سکوت اون و سکوت دیگرون صدای هق هق گریه من فضا رو پُر کرده بود. هر کاری می کردم نمی تونستم تو مغمزم جا بدم که سیاوش مرده نه... اصلا نمی شد. هر لحظه به هق هق گریه هام، اضافه می شد. تا جایی که ناگهان با ناراحتی و عصبانیت از جایم بلند شدم، فریاد کشیدم. جیغ زدم. همه چیز رو به هم زدم. شمع های روشن رو تو دستام له کردم، خُرد کردم، دیوانه وار فریاد می کشیدم. نه... نه... نه... می خواستم خودم رو خالی بکنم. آخه چطوری؟ من چند ماه با این فکر که سیاوش رفته شمال و برمنی گرده زندگی کرده بودم. مدام می گفتند حالش خوبه. مشکلی نداره. منتظره حال من خوب بشه تا برگردد. یعنی همه دور غود؟ اونا احساسات منو به بازی گرفته بودند. اون قدر فریاد زده بودم که بیهوش شده بودم. برام غیر قابل باور بود. سیاوشم... عزیزم از دست رفته بود. اما... اما... قلبش تو وجود من می تپید. این موضوع بیشتر داغونم می کردد... چقدر زود قلبم رو از من گرفت و با خودش برد؟ نه این درست نبود که سیاوش بمیره.

غزل دست روی قلبش گذاشته بود و گریه می کرد. دردناک گریه می کرد. بهروز دست او را گرفت و برای تسلی خاطرش گفت:

- غزل جون آروم باش. خواهش می کنم به خودت فشار نیار. تو نباید گریه کنی.

غزل نالید:

- آخه چطوری گریه نکنم. سیاوش من... اون مرد... مرده بود و من نفهمیده بودم. سیاوش مرده بود. و در عوض من زنده بودم. سیاوش دیگه چشم باز نمی کرد اما من، من بیچاره هنوز چشم به این دنیا دوخته بودم. سیاوش حرف نمی زد، سیاوش دیگه نمی خنديد. سیاوش دیگه کنارم نبود. سیاوش... نه... برای من نمرده بود. باورم نمی شد.

غزاله در حالی که هم پای مادر اشک می ریخت کنارش نشست.

- مامان تو رو خدا گریه نکن. دوست ندارم اشک های تو رو ببینم. اصلاً دیگه نمی خود تعریف بکنی. دیگه تعریف نکن.

- غزاله... نمی تونم. هنوز بعد از این همه سال سیاوش تو قلبم زنده اس. همیشه کنارمه.

بهروز با ناراحتی سرش را به زیر افکند. از غم و اندوه غزل ناراحت بود. او را به حد پرستش دوست داشت اما غزل... او هنوز به یاد سیاوش که سال ها پیش مرده بود گریه می کرد. هنوز به یاد او که گویی ساعتی پیش از دست رفته است ناله می کرد.

نگاه غزل به اون ثابت ماند. لبخندی محزون بر لب آورد. خوب می دانست که بهروز ناراحت است. می دانست و درک می کرد که چقدر در طی سال ها زندگی، او را رنجانده. دستش را گرفت و با بعض گفت:

- بهروزم متأسفم. من...

سر روی شانه بهروز گذاشت و گریه کرد. او با محبت سر غزل را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

- خانم قشنگ من گریه می کنه؟ نمی دونستم بعد از این همه سال می زنه زیر قولش و باز اشکهاش سرازیر می شه. ناراحتم نکن غزل. ناراحتم نکن.

غزل با بعض به او نگاه کرد و گفت:

- ناراحتت می کنم بهروز مگه نه؟ حتی با گذشت این همه سال، منو ببخش. غزل رو ببخش. باورکن همیشه یادآوری اون سال ها برای من زجرآوره. می دونم این همه سال تحملم کردی و دم نزدی. ممنونم که این همه تحملم می کنی. هر کسی جای تو بود تا حالا صد دفعه رهام کرده بود، اما تو...

او به آرامی دست به دهان غزل گذاشت، لبخندی محبت آمیز بر لب آورد و عاشقانه گفت:

- می دونی که همیشه دوست داشتم. توی هر شرایطی. حتی اخم کردن ها و لوس بازی هات رو دوست داشتم.

خندید و ادامه داد:

- تنها ناراحتی و اندوه تؤه که منو ناراحت می کنه.

آهی کشید و سرش را به پایین انداخت. سیاوش در حالی که صورتش را از اشک پاک می کرد گفت:

- قربون این دو تا مرغ عشق برم. به خدا خیلی دوستتون دارم. مامان، بابا.

غزل عاشقانه به پسرش نگاه کرد.

- ما هم شما رو دوست داریم. می دونم خسته تون کردم، دیگه صبح شده برد استراحت کنید.

رضا پرسید:

- پس بقیه گذشته چی می شه؟

غزاله با خنده گفت:

- مثل این که خیلی از قصه زندگی مامان خوشت او مده ها.

او لبخندزنان گفت:

- راستش اگه بگم عاشق گذشته های مادر شده ام باور نمی کنید؟

سیاوش سرش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- نترس رضا جون اگر هم کسی باور نکرد بیا پیش خودم که از همه خوش باور ترم.

همه یک صدا خنیدند.

بهروز گفت:

- خب دیگه بچه ها. برد تو اتفاقتون استراحت کنید. بقیه قصه مادرتون رو بعد از ناهار گوش می کنید.

و با مهربانی به غزل نگاه کرد و ادامه داد:

- آخه مادرتون خسته شده. باید استراحت بکنه.

غزل به او نگاه کرد. بچه ها بلند شدند. غزاله گفت:

- در ضمن نگرون ناهار نباشید.

سیاوش گفت:

- این طوری که از گرسنگی هلاک می شیم.

غزاله با خنده گفت:

- نترس داداش شکمو. امروز ناهار مهمونیم!

- مهمون کی؟

- مهمون داداش سیاوش گُل خودم!

سیاوش خنید و گونه او را کشید و گفت:

- چاکر آجی غزاله خودمم هستم. چشم.

غزاله و سیاوش همراه فرزند و همسرانشان به اتاق دوران مجردی خود رفتند. غزل و بهروز هم وارد اتاق خود شدند. غزل روی لبه تخت نشست بهروز به او نگاه کرد و پرسید:

- خسته شدی؟

او لبخندی بر لب آورد و گفت:

- نه، اما معلومه که تو حسابی خسته شدی. بیا بگیر بخواب.
بهروز دراز کشید و به او نگاه کرد.

- هنوز ناراحتی غزل؟

غزل لبخندی نمکین بر لب آورد:

- نه خیر. حالم خوبه.

- پس چرا هنوز نگاهت پر از اشکه؟

غزل سکوت کرد. به نقطه ای زُل زد و در خود فرو رفت. بهروز بلند شد دست بر شانه او گذاشت و با دست دیگری صورتش را به طرف خودش کشید. غزل نگاهش را از چشم او دزدید. بهروز لبخندزنان گفت:

- دوست دارم نگام کنی. دلم نمی خواهد بربیزی تو خودت.

او لبخندی محو بر لب آورد و چیزی نگفت. بهروز سرش را به زیر افکند و گفت:

- دلت برآش تنگ شده؟

غزل همچنان سکوت کرده بود. بهروز که او را این طور دید نیم خیز شد. غزل درخشش شکوفه اشک را گوشه نگاه همیشه مغروف او دید. نگاهی که بالاخره روزی در گذشته دلش را لرزانده بود و او را اسیر و گرفتار خود کرده بود. خواست کنارش بماند و با او عاشقانه زندگی را سپری کند.

لبخندی بر لب آورد نگاهش را به چهره غمگین بهروز دوخت. نزدیکیش نشست. دست بر گونه او گذاشت. نگاه بهروز چرخید و در نگاه او ثابت ماند. غزل پرسید:

- مگه ما هنوز عروس و دوماد و جوون هستیم که با هم قهر کنیم و یکی بخواه منت اون یکی رو بکشه؟

بهروز لبخندی زد و او ادامه داد:

- بخند بهروزم. این غزل لوس رو خوشحال کن. خودت می دونی که غزل چقدر دوست داره.
بهروز آهی کشید و گفت:

- نمی دونم چرا بعد از این همه سال گاهی فکر می کنم تو هیچ وقت دوستم نداشتی و نداری.

او اخمی به ابرو آورد و گفت:

- دیگه نشنوم از این حرف ها بزنی.

بهروز به لحن طنزآلود او خندهد و نگاهش کرد:

- معذرت می خواهم اگه ناراحتت کردم.

غزل خندهد و گفت:

- همیشه همین طور بوده. من تو رو ناراحت می کنم، اما آخرش باز هم تو ناز منو می کشی.

- به خاطر اینه که خیلی دوستت دارم.

- بهروزم، می دونی که همیشه این جمله تو چطور دلم رو می لرزونه. هر بار که این جمله رو تکرار می کنی انگار برای بار اوله که می شنوم، و به لرزش عجیب تو وجودم می ریزه. پس با این حساب بی انصافیه بگی من دوستت ندارم.

بهروز او را به طرف خود کشید. غزل سر بر شانه او گذاشت و او با مهربانی موهايش را نوازش کرد:

- بخواب غزلم، بخواب که برای تعریف کردن ادامه گذشته ات به انژی نیاز داری.

غزل خنده ای شیرین کرد و گفت:

- آخرش تو پیروز شدی.

بهروز سر او را به سینه اش فشد و عاشقانه گفت:

- تو پیروز شدی و قافیه رو نباختی و خواستی سر پا باشی و به زندگی ادامه بدی...

فصل 13

بعد از خوردن ناهار همگی چشم به دهان غزل دوختند. او خندهد و گفت:

- چقدر شماها عجولید!

سیاوش خنده ای کرد و گفت:

- مامان من که حسابی انژی دارم تا فردا صبح می تونیم بشینیم پای صحبت های شیرین شما.

- فکر انژی من رو هم کرده ای؟

سیاوش دوباره خندهد و گفت:

- نگرون نباشید. انژیتون که تموم شد تأمین می کنیم.

غزل به دو فرزند و عروس و دوماد و نوه های شیرینش نگاه کرد و بعد گفت:

- خیلی خب. حالا که مشتاقید من هم حرفی ندارم. براتون تعریف می کنم.

به بهروز لبخندی زد و او نیز سرش را تکان داد. غزل نفسی کشید و شروع کرد:

- تا جایی براتون گفتم که من فهمیدم سیاوش... مرده. تا یه هفته همه صدای داد و فریادهای منو می شنیدند. مدام جیغ می زدم. وسایل رو به اطراف پرتاب می کردم. کسی قادر به کنترل کردنم نبود. روانی شده بودم. دیوونه ای که هیچی رو نمی فهمید. به پیشنهاد دکتر شاهرخ منو برداشت پیش روانپردازشک. از دکتر شاهرخ هم بیزار شده بودم. آخه اون بود که قلبم... قلب سیاوش رو به من پیوند زده بود. از همه متنفر بودم. وضعم خیلی خراب بود. طوری که مجبور شدند بستریم کنند. کسی فکرش رو هم نمی کرد که روزی غزل راهی تیمارستان بشه...

خنده دار بود... من بدون سیاوش زندگی رو نمی خواستم. سیاوش تمام هستی ام بود. همه کسم... و فکر این که اون دیگه نیست و برای همیشه از دست دادمش، زخم می داد... دیوونه ام می کرد. نمی تونستم فضای خونه رو تحمل کنم. نمی تونستم اطرافیانم رو تحمل کنم. از همه اونا متنفر بودم. متنفر... آه... بالاخره بعد از مدت ها داد و فریاد بالاخره سکوت کردم. سکوتی که برای همه شگفت آور بود.

من که مدام صدای فریادم همه رو گرمی کرد، حالا سکوتم که گویی ابدی بود، باعث ناراحتی دیگران می شد. یه گوشه می نشستم و نگاه ماتم رو به یه نقطه می دوختم و در سکوت در دنیایی که ساخته بودم فرو می رفتم و ساعت ها همون طور باقی می موندم. خونواهه ام به دیدنم می اومدند اما دریغ از یه نگاه کوتاه که به اونا بکنم. همه اونا رو دروغگو فرض می کردم. آخه چطور تونسته بودند مرگ سیاوش رو از من پنهون کنند؟ چطور؟... من حتی نتونسته بودم قبل از خاکسپاری برای آخرین بار ببینم... به خیال خودشون فیلم گرفته بودند که بعدها گله نداشته باشم! در حقم بدی کرده بودند. حس می کردم از همه بیزارم.

پزشک معالجم هر کاری کرد موفق نشد روح خسته و افسرده منو دوباره زنده کنه. روز به روز بیشتر به سوی جاده نامیدی و فنا شدن پیش می رفتم و خودم رو برای مرگ آماده می کردم. هیچ چیزی رو حس نمی کردم. مدام می خواستم به طریقی به سیاوش ملحق بشم... داغون شده بودم... پدر و مادرم می اومدند با من صحبت می کردند اما من یه مجسمه بی جون بودم که نه تحرک داشتم نه احساس. راستش اگه نفس نمی کشیدم همه فکر می کردند مردم. دلم نمی خواست کسی رو ببینم. حتی خونواهه سیاوش که مدام به دیدنم می اومدند. اعظم خانم همیشه گریه می کرد، حرف می زد، ناله می کرد اما دل من همون طور سنگ شده بود به حال هیچ کسی نمی سوخت. همه دروغ می گفتند. همه...

فضای اون جا رو دوست داشتم تنها بودم اما رفت و آمد اطرافیان آرامشم رو به هم می زد. آخه مدام می رفتم تو دنیای خیال و دیگه نمی خواستم برگردم.

یه پزشک تازه اومنده بود. حدود 35 سال سن داشت. با مطالعه پرونده من و وضعیتم... مداوای من رو به عهده گرفته بود. من هرگز از اتفاق بیرون نمی اومند. بنابراین اون به دیدنم می اومند. بار اولی که وارد اتفاق شد خوب یادم مثل همیشه گوشه اتفاق نشسته بودم. در باز شد با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام...

اونم با یه آدم بی تحرک رو به رو شد. انگاری توقع نداشت جوابش رو بدم. با همون آرامش و لبخند روی لباس روی صندلی نشست و زُل زد به چهره ام، بعد از لحظاتی گفت:

- حال من خیلی خوبه. راستش وقتی فهمیدم قراره یه دختر زیبا و جوون مثل تو رو مداوا کنم
حالم بهتر هم شد. شنیدم اصلا حرف نمی زنی، اما من دوست دارم حرف بزنی...

سکوتم ادامه داشت. نفسی کشید و گفت:

- نمی خوای صحبت کنی؟ ایرادی نداره! چطوره من اول حرف بزنم؟ بهتره خودم رو معرفی بکنم.
من «شهرام صدیق» هستم. یکی از همین روانپژشک ها. اما تو، منو به عنوان دوست خودت
حساب کن نه یه دکتر... خب اسم شما چیه؟

حتی نگاهش هم نکردم. اون لبخندی زد و بلند شد و گفت:

- باشه. زیاد مزاحمت نمی شم. فکر کنم برای امروز کافی باشه خانم. غزل محجوب. اما من باز
هم به دیدنت می یام.

و رفت. من موندم و تنها یی. حتی مدت ها بود که دیگه اشکی از چشممام بیرون نمی اومند. همه
چیز رو از یاد برده بودم. گریه، احساس علاقه... همه چیز رو... سیاوش رفت و همه چیزم رو با
خودش برد.

ادامه فصل 13

دو روز بعد دوباره اومند. این دفعه یه شاخه گل سرخ تو دستاش بود. نگاهم مثل یخ به صورتش
ثابت موند. از اینکه با ورودش خلوت و تنها ییم رو به هم زده بود ناراحت بودم. اون لبخند زنان
گفت:

- سلام، امروز پرانرژی اومند که با هم صحبت کنیم.

پوزخندی زدم. چه تلاش بیهوده ای می کرد. روی صندلی نشست و به گل زُل زد و گفت:

- گل قشنگی یه. قبول داری؟ چیه؟ تو هم انرژی ذخیره کردی تا منو از میون به دَر کنی؟ باور کن
که نمی تونی!

لحظاتی سکوت برقرار شد. دوباره اون بود که سکوت رو می شکست.

- غزل!... ناراحت نمی شی این طوری صدات کنم؟... ایرادی نداره. وقتی مخالفتی نمی کنی یعنی که ناراحت هم نمی شی... می خواستم مفصل باهات حرف بزنم، اما مثل اینکه که تو تمایلی نداری شاید هم داری و نمی خوای تأیید کنی. به هر حال من می خواهم حرف بزنم. غزل... تو چرا سکوت کردی؟ چرا حرف نمی زنی؟ باور کن خیلی مشتاقم صدات رو بشنوم. همون طور که قبلاً گفتم من رو یه دکتر به حساب نیار. منو دوست خودت بدون. من از سکوت تو... راستش رو بخواهی می خواهم بگم درکت می کنم. می فهمم که چی می کشی.

نگاهش کردم. می خواستم فریاد بزنم و بگم که تو نمی فهمم. هیچ کس نمی فهمم. اما سکوت کردم، اون به من و به نگاهم نیم لبخندی زد و گفت:

- باور نداری؟ اما باور کن که حقیقت رو می گم. من همه چیز رو می دونم. می دونم که عاشق بودی. می دونم که...

بلند شد. در طول اتاق قدم زد و بعد به آرومی گفت:

- دلت نمی خواهد زنده باشی؟ دلت نمی خواهد نفس بکشی؟ حتی دلت نمی خواهد کسی رو ببینی... می فهمم. درکت می کنم. من هم یه روز مثل تو بودم، داغون داغون. دلم می خواست هر طور شده خودمو از صحنه روزگار محو کنم اما... عشق خیلی زیباست. علاقه و محبت پایه های زندگی رو محکم می کنه. وقتی نباشه یه نسیم هر چند بی جون می تونه اون زندگی رو وبرون کنه. تو الان تو چنین وضعیتی هستی. بی روح و بی علاقه و... بی احساس. حتی شاید نخواهی حرف های منو بشنوی...

نگاهش می کردم. نمی دونم چرا حرفash باعث آرامشمند می شد. دلم می خواست گوش کنم. دلم می خواست اون حرف بزنه. نمی دونم چی تو نگاهش بود که باعث می شد باور کنم اون هم درد مشترکی مثل درد منو داره. حتی صداش طوری بود که حس می کردم اون هم دلسوزته دیار پُر رمز و راز عشق و سرنوشت. اون که حس می کرد به حرفash گوش می دم گفت:

- راستش هرگز نتونستم با هیچ کدوم از بیمارانم... کسانی که قراره به طریقی درمانشون بکنم، این قدر احساس راحتی نداشتم... اما... شاید چون زندگی تو کماکان شبیه زندگی خودمه این حس راحت رو پیدا کرده ام. نمی دونم دوست داری بشنوی یا نه. دلم می خواهد خودت بگی. تعریف کنم یا نه؟

جوابی ندادم. سرم رو پایین انداختم. اون لبخندی بر لب آورد و پرسید:

- سکوت نشون دهنده مخالفته یا موافقت؟

نگاهش کردم. نگاهش تو نگاهم ثابت بود. به آرومی گفت:

- زندگی پُر از پستی و بلندی یه، پُر از شادی و اندوه و پر از شیرینی و تلخی... شادی زندگی من وقتی به اوج رسید که با «ثريا» آشنا شدم. یه دختر ساده و معمولی اما پر از خصوصیاتی که اونو از دیگران متمایز می کرد. وقتی حس کردم عاشقش هستم و اون هم به من علاقمنده پر از غوغای عشق می شدم. یه تحول درونی و لذتی خش توی وجودم به وجود اوید. ثريا پر از شور

جوونی بود. پر از عشق، محبت، صفا و صمیمیت بود. یه دختر استثنایی... ثریا من عاشق طبیعت بود عاشق زیبایی ها. یه دختر رمانیک.

نویسنده بود. می نوشت. از همه چیز و همه جا. نوشته های عاشقونه اش همیشه آتیش به وجودم می انداخت. همیشه دگرگونم می کرد. تاب و تحملم رو می گرفت و نگاه قشنگیش...

وقتی باهش ازدواج کردم پیوند ما بسته به عهدی بود که اون عهد قانون زندگی ما شد. قانونی خلل ناپذیر. عهد بستیم تا آخر عمر با هم باشیم و وفادار به عشق هم. زندگیمون پر از شیرینی بود. شاید خیلی زود... زمونه خواست این طعم شیرین رو به تلخی مبدل کنه. شیرینی زندگی رو از من گرفت. ثریا من... کسی که با تموم وجودم اونو می پرستیدم بر اثر تصادف پر پر شد و رفت... به آسمون پر کشید. مثل قهرمان بعضی از نوشته هاش. مثل پری دنیا رؤیاهاش... روزی که خبر دادند برم بیمارستان فکر می کردم برای خانواده ام اتفاقی افتاده باشه، اما با ورودم به بیمارستان انگار زمانه بی رحمانه بر پیکرم، بر چهره ام، بر هستیم شلاق زد... تا حقایق رو باور ننم... فهمیدم زمونه ثریا رو از من گرفته. بانوی خونه من... ثریا من...

آهی پر سوز کشید. گوشه چشمаш شکوفه اشکی داشت می درخشید. صداش می لرزید. به خودش مسلط شد و بعد از لحظاتی سکوت در حالی که دواره به من نگاه می کرد ادامه داد:

- وقتی اون رفت فکر کردم زندگی من هم تموم شده. فکر می کردم من هم باید برم. برم و به ثریا ملحق بشم. آخه من عاشق ثریا بودم. دیوونه ثریا بودم... روانی بودم. یه دیوونه. شاید هم مجنون شدم. هر روز آواره خیابونا، کوچه ها، خونه ها... به دنبال ثریا می گشتم. خاک کردنیش رو دیده بودم، دیدم که جسم ظریف و پاکش رو توی قبر گذاشتند. روش خاک ریختند... اما نمی تونستم باور ننم که ثریا تنها گذاشته رفته. نمی دونستم به اون بگم بی وفا یا به زمونه. نمی دونستم به کی و چی ناسزا بگم. نمی دونستم... کاری از دست دیگرون ساخته نبود. از ثریا جز خاطرات و اون نوشته های ناب چیزی به یادگار نمونده بود. کتاب ها و نوشته هاش همه نشونه های اون بودند. بارها و بارها نوشته هاش رو می خوندم. گریه می کردم. یه مرد هم می تونه گریه کنه. می تونه خودش رو خالی کنه. می تونه... تا جایی رسیدم که دست به خودگشی زدم، اما می بینی که حالا این جا سالم رو به روی تو نشسته ام و حرافی می کنم...

لبخند محزونی زد و ادامه داد:

- زنده موندم چون زمونه این طور می خواست. می دونی چقدر عصبانی بودم؟ آخه فکر می کردم دیگه همه چیز تموم شده و من به ثریا می رسم، اما نشد. آخه تقدیر و سرنوشت هرگز به خواسته ما پیش نمی ره. گاهی به قلم سرنوشت شک می کنم، گاهی نفرین می کنم کاش این قلم بشکنه و ما آدما از دست سرنوشت هایی که برآمون می نویسه خلاص بشیم، بعد که فکر می کنم می بینم ما اون طوری هم باز راحت نمی شیم... می بینی غزل؟ منم عاشق بودم. عشقم رو از دست دادم. دیوونه شدم. آواره شدم. فراری شدم. دست به خودگشی زدم، اما آخرش چی شد؟ من به خواسته ام رسیدم؟ نه. یه روز به خودم او مدم فهمیدم که چقدر اشتباه کردم. نشستم و فکر کردم... به تموم گذشته... دیدم نمی تونم به گذشته برگردم. در عوض آینده رو مقابل خودم دیدم که منتظره تا من قدم به صحن پر رمز و رازش بذارم. من زنده بودم نفس می کشیدم. من بودم. می فهمی غزل. من بودم. دست خودم نبود که بخواه برای آینده ام

و مُردن و زنده موندندم تصمیم بگیرم. من فقط می تونستم به زندگی و به ساختن یه آینده کمابیش قابل تحمل فکر کنم... به درسم ادامه دادم و بالاخره دکترام رو تو این رشتہ گرفتم. راستیش رو بخوای من این دنیا رو خیلی دوست دارم، منظورم دنیاییه که تو این بیمارستان و بین افرادش وجود داره. هر کدوم از اشخاصی که نام بیمار روانی یا دیوونه رو یَدَک می کشند دنیایی دارند که فقط خودشون در اون پا می ذارن و از خوبی و بدیش لذت می برن. اونا شاید متعلق به اینجا باشند، اما تو نیستی. غزل تو دیوونه نیستی. تو عاقلی، زنده ای، هستی، نفس می کشی، باید زندگی کنی. من همه راه ها رو امتحان کردم، اما به خواسته ام نرسیدم. ثریا مُرده بود. رفته بود، اما من بودم. حتی نمی تونستم به اون بپیوندم. سعی کن باور کنی.

نگاهم می کرد، اما من اشک می ریختم. برای اولین بار بود که بعد از مدت ها داشتم گریه می کردم، اشک می ریختم، وجودم می لرزید. نگاهش می کردم، به راستی اون هم عاشق بود. لبها رو باز کردم و با صدای لرزون گفتمن:

- تو تونستی اما من نمی تونم، باور کن نمی تونم... دلم برای سیاوش تنگ شده. دلم برای نگاهش... حرفash... اون عاشق بود. عاشق من. چرا تنهام گذاشت؟ چرا تنها شدم؟ وقتی فهمیدم مرده... من... همه من دروغ گفتند. همه می گفتند سیاوش...

- می دونم. همه چیز رو می دونم، اما قبول کن که به خاطر خودت و سلامتیت مجبور بودند دروغ بگن. و گرنه کسی دلش نمی خواست تو رو این طوری ناراحت بکنه و باعث رنجشت بشه.

- اما من... من هم باید می مردم.

- فعلا که هستی. پس به زندگی فکر کن. به این که در آینده طعم شیرینی رو بچشی.

سرم رو پایین انداختم.

- با مرگ سیاوش خورشید امید تو وجودم برای همیشه غروب کرده. قلبم... این قلب مال سیاوشه. قلب اونه که تو سینه من می تپه...

- پس به خاطر اون هم که شده به خودت فکر کن. به سلامتی و زندگیت. به این که از قلب سیاوش مراقبت کنی.

- من دیگه امیدی ندارم. وقتی ثریا تو مُردد تو به چنین وضعی دچار شدی. تونستی وضع موجود رو بپذیری، اما باور کن من نمی تونم. نمی تونم. دیگه هیچی برای مهم نیست. حتی نمی خوام نفس بکشم. نمی خوام زندگی کنم...

با ناراحتی تمام گریه می کردم.

اون کنارم ایستاد. از این که بالاخره به حرف او مده بودم انگار خوشحال بود، اما می خواست منو از این سردرگمی ها بیرون بیاره. می خواست کاری بکنه تا دوباره زندگی رو باور بکنم، اما من... دل خسته ای بیش نبودم.

- غزل. به این گُل نگاه کن. این گُل هم عاشقه. عاشق ساقه ای که با وجود اون جون می گیره. شکوفا می شه. از باغبون ناراضیه. چون گاهی باغبون با دست نامهربونش اونو از معشوقه اش جدا می کنه. اما چند روزی طاقت میاره و پژمرده می شه.

میون گریه گفتم:

- اما بعد می فهمه که این باقی موندن بدون معشوق سودی نداره و پریر می شه. می میره!

- این گل می میره، اما ساقه ای که مونده جون داره. هنوز نفس می کشه. به خاطر همین یه گل دیگه رو به عنوان عشق روی سینه اش پذیرا می شه.

- اما این بی وفائیه.

- نه. این یه قانونه. قانونی که همیشه وجود داشته.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- تو می تونی به جای ثریا شخص دیگه ای رو انتخاب کنی؟

صف نگاهم کرد و بعد از لحظاتی سرش رو پایین انداخت و گفت:

- برای امروز کافیه. بهتره استراحت کنی.

و رفت. نمی تونستم چرا یه دفعه قفل زیونم رو باز کردم و به حرف او مدم. برای دکترم یا بهتر بگم یه دوست خوب، از خودم گفتم. ناراحت شدم. اون هم دلسوزته بود. اون هم قربونی خشم روزگار شده بود. مثل من.

فردای اون روز وقتی به دیدنم او مد دوباره سکوت کرده بودم. نگاهش ناراحت بود. معلوم بود شب خوبی نداشته. لبخند ناراحتی رو لبس داشت گفت:

- سلام!

نمی تونستم سکوت کنم اما حاضر به شکستن غرورم هم نبودم. روی صندلی نشست. نگاهم می کرد. گویی با نگاهش از من می پرسید چرا ساکتم؟ آیا هنوز سردرگمم؟

بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. می تونستم فضای سرسیز بیرون از ساختمان رو ببینم. کنارم وایساد و به بیرون خیره شد.

پرسید:

- از این که دیروز با من حرف زدی ناراحتی؟ بالاخره سکوت چندین ماهه رو شکستی؟
نه نگاهش کردم و نه عکس العملی نشون دادم.

خیره نگاهم کرد و گفت:

- اما من سبک شدم. از این که دیروز مثل یه سنگ صبور به درد دل هام گوش دادی، ممنونم، اما حالا دلیل سکوت دوباره ات رو نمی فهمم.

هم چنان نگاهم به بیرون ثابت موند. پرسید.

- دوست داری بیرون و کمی قدم بزنیم؟

نگاهش کردم. لبخندی مهربون به روم زد و گفت:

- تو باید خوشحال باشی. دختری به سن و سال تو باید پرانزی باشه. تو در اوج جوانی هستی.

پوزخندی زدم و پرسید:

- حتما با نگاهت به من می گی که جوان نیستی. دیگه به جوانی و شادابی فکر نمی کنی. که یه بازنه ای؟

نگاهم متعجب شد. چطور به درونم راه یافته بود. لبخندی زد و گفت:

- من از نگاهت حرفات رو می فهمم. حتی اگه حرف نزی و سکوت کنی با نگاهم باهات حرف می زنم. من نمی خوام تو اینجا بپوسی. نمی خوام تو از دست بری. می فهمی؟

- چرا راحتم نمی ذاری؟ چرا نمی ذاری به درد خودم بمیرم. راحتم بذار.

به طرف تختم رفتم. نشستم. اون هم روی صندلی نشست و گفت:

- وظیفه اجازه نمی ده تو رو به حال خودت بذارم.

- اما من حوصله تو رو ندارم. تو هم یکی از همین آدمایی. من از همه بیزارم. پس برو.

- اما ما که از تو بیزار نیستیم. به تو علاقه داریم. پس تلاش می کنیم تا خوب بشی.

- من نیازی به علاقه کسی ندارم.

- باید بگم خیلی خودخواهی. تو فقط به فکر خودتی. نه به فکر اطرافیان هستی نه به فکر... کسی که این قدر لاف از دوست داشتنیش می زنی.

با عصبانیت نگاهش کردم و غریدم:

- من لاف نمی زنم.

اون با خونسردی جواب داد:

- چرا. تو لاف می زنی. چون اگه واقعا دوستش داشتی با خودت این طوری نمی کردی. تو حالا دیگه متعلق به خودت نیستی. می خوای خودتو از بین ببری؟ خب ببر! اما قلبی که داره تو سینه ات می تپه امانته. از کسی که دوستش داری. تو می خوای اون رو هم نابود کنی؟

حسابی جا خوردم. دست روی نقطه ضعف من گذاشته بود. قلب سیاوش تو سینه من می تپید.

اون راست می گفت. از این که حرفاش این قدر مؤثر بودند تعجب می کردم. گفتم:

- من... من نمی خواستم این اتفاق بیفته. نمی خواستم قلب اونو...

- ببین دختر خوب. تو عاشقی. سیاوش هم عاشق بود. قلب یه آدم عاشق متعلق به خودش نیست. حالا که قلب سیاوش پیش تو مونده باید بیشتر مراقبش باشی. فکرات رو بکن. من تنها می ذارم، اگه می خوای خودتو از بین ببری خیلی راحت کمکت می کنم، حتی خودم می تونم چنین کاری بکنم! اما می ذارم به عهده خودت. من دو روز بعثت مهلت می دم تا خوب فکر کنی.

خواست از اتاق بیرون بره که پرسیدم:

- اگه خواستم بمیرم چی؟

نگاهم کرد و با خونسردی پاسخ داد:

- کمکت می کنم نگرون نباش!

و رفت. با تعجب سرجایم نشستم. فکر می کردم شوخی می کنه اما بعد از دو روز فهمیدم که خیلی جدیه. من می خواستم بمیرم. درسته که حرف های اونو باور داشتم، اما نمی تونستم... نمی خواستم بدون سیاوش تو این دنیا بمونم. اما پس قلبش چی؟ قلبی که متعلق به سیاوش بود و حالا عامل زندگی دوباره من شده بود در اصل سیاوش به من زندگی دوباره داده بود. آیا واقعاً توانایی نابودی این زندگی رو داشتم، اما دل بی تاب سیاوش رو چطور آروم می کردم؟

بعد از دو روز او مدد. مثل همیشه خونسرد بود. لبخندی زد و پرسید:

- فکرهای را کردی؟

- آره. من فکرهای را کرده ام.

- به نتیجه ای هم رسیدی؟

سرم رو تکون دادم و گفت:

- خب. می شنوم.

- من... من نمی خواهم زنده بمونم.

توی نگاهش موج اندوه و خشم رو یه جا دیدم. گفت:

- خیلی خب. حالا که به این نتیجه رسیدی می خوای چطوری خلاص بشی؟

با تعجب نگاهش کردم:

- معلومه به دست شما!

خنده ای بلند سر داد و من فقط نگاهش کردم. بعد مستقیم توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

- خیلی خب! من همه چیز رو فراهم کدم، برم.
خشکم زد. فکر می کردم شوخی می کنه، اما خودش جلو اومد و دستم رو گرفت و از اتاق بیرون رفتم. دستم تو دستیش بود و منو با خودش می برد، اما کجا؟ حتی نمی پرسیدم، واقعا حاضر بودم بمیرم و به سیاوش ملحق بشم.

وارد اتاقی شدیم که فهمیدم اتاق کارشه، پشت میزش نشست و به من اشاره کرد روی صندلی مقابله بنشینیم. اطاعت کردم، پرسیدم:

- برای چی منو این جا آوردید؟

- برای کاری که می خواستی انجام بدی.

- این جا؟ چطوری؟

- خیلی راحت.

بلند شد و تیغ جراحی رو مقابلم گذاشت. گفت:

- این راه اول. می تونی خودکشی کنی!

مضطرب نگاهش کردم و ادامه داد:

- خیلی راحته، من یه بار این کار رو انجام دادم اما چون زود به دادم رسیدند جون سالم به در بردم، اما بدون که تو نه فریادرسی داری که کمک کنه نه راه نجاتی. خیلی راحت می میری. همون طور که می خوای، اما یادت باشه با این کار به همه ثابت می کنی که عاشق نبودی. چون اگه عاشق بودی... بگذریم. خودت باقی حرف ها رو می دونی.

سکوت کرد و همون طور بی حرکت نشست. مونده بودم که چه کار کنم مضطرب بودم، اون منو به سوی مرگ هُل می داد و اون وقت طناب دیگری برای نجاتم می فرستاد. می گفت می تونم بمیرم، اما بعد با یه جمله منو بین بودن و رفتن می ذاشت. من عاشق بودم، نمی خواستم بقیه فکر کنند این حقیقت نداشته و من دروغ می گفتم.

- چرا منتظری؟

نگاهش کردم. خدایا چه کار کنم؟ با دستی لرزان تیغ رو برداشتم، به اون نگاه کردم، با خونسردی نشسته بود و حرکاتم رو زیر نظر داشت. یخ کرده بودم دستام رو سردی عرق پوشونده بود. مضطرب بودم، بلند شدم و در طول اتاق قدم زدم. تیغ توی دستم داشت می لغزید. نه... نمی تونستم نیرویی عجیب منو از این کار بازمی داشت. بغض گلوم رو می فشد. مدام صدای سیاوش تو گوشم بود:

- غزل... غزل... غزل...

فریاد زدم:

- نمی تونم... نمی تونم... نمی تونم...

تیغ روی زمین افتاد. دو زانو به زمین افتادم و های های گریه می کردم. کنارم زانو زد، دستش رو روی شونه هام گذاشت. نگاهش کردم، زار می زدم:

- نمی تونم... نمی تونم،

لبخند محزونی بر لب آورد و گفت:

- خوشحالم که می بینم با خودت کنار او مدی. بلند شو. گریه نکن. تو یه امتحان سخت رو پشت سر گذاشتی. پس زندگی کن بخواه که زندگی کنی.

فصل 14

اون شب تا صبح گریه می کردم. خیلی ناراحت بودم. انگار عقلم از کار افتاده بود. من دیوونه نبودم. زنده بودم. نفس می کشیدم. قلبم... قلب سیاوشم تو سینه من می تپید. به اطرافم نگاه می کردم. من متعلق به اون جا نبودم. به زندگی برگشته بودم. از خودم می پرسیدم من این چه کار می کنم. این جا جای من نیست. اما نمی خواستم به خونه برم. یه هفته رو به سختی گذروندم. یه هفته سخت و طاقت فرسا. از سردرگمی بیرون او مده بودم. من باید زندگی می کردم. با شهرام صحبت کردم. از این که می دید به زندگی عادی برمی گردم خوشحال بود. خواستم راه درست رو نشونم بده. که منواز بی راهه ها به جاده امید و زندگی برگردونه. می گفت تحت هیچ شرایطی تنهام نمی ذاره. کمک می کنه.

هر روز کنارش توی محوطه بیمارستان قدم می زدم. با من حرف می زد. از زندگی... از امید... از این که نباید احازه بدیم سختی ها ما رو از پا دریباره. می گفت باید صبور باشیم و خدا رو تو زندگی فراموش نکنیم. واقعاً مرد خوبی بود. یه همدم و همراز واقعی... با کمک های اون بود که بالاخره بعد از گذشت دو ماه به زندگی عادی برگشتم. به خونه خودمون. خونه پدری. کم و بیش کنارشون بودم. اما بیشتر ترجیح می دادم تو خلوت و سکوت خودم تنها باشم. صبح تا شب بیشتر تو اتاقم بودم و به اصرار خانواده برای خوردن شام و ناهار از اتاقم بیرون می او مدم. خونواده سیاوش هم به دیدنم می او مدنده. اعظم خانم شادابی گذشته رو از دست داده بود. با دیدنم با مهربونی لبخند می زد. حالش رو درک می کردم. با دیدنش به آغوشش پناه می بردم. من و اون بیشتر هم دیگر رو درک می کردیم. وقتی سرم رو روی شونه اش می ڈاشتم نوازشمن می کرد و با مهربونی می گفت که دوستم داره. می گفت من براش یادآور سیاوشم و با وجود من فکر نمی کنه که سیاوش مرده. می گفت سیاوش زنده اس. چون قلبش می تپه...

روزهای زندگی ام به همین منوال می گذشتند. مدام با دکتر شهرام صدیق در تماس بودم. با هم صحبت می کردیم. در دل می کردیم. راستیش حرف زدن با اون به من آرامش می داد و باعث می شد تا دویاره دیوونه بازی درنیارم و امیدوارانه به زندگی نگاه کنم. خودمو با خاطرات سیاوش سرگرم می کردم. همیشه با نگاه کردن به عکسیش به چهره زیبا و دوست داشتنی اون اشک هام سرازیر می شد. سر قبرش می رفتم. هیچ وقت مرگش رو باور نکردم. حتی حالا که از اون

روزها صحبت می کنم باز هم می گم که مرگش رو هیچ وقت باور نکردم. به منزل راد در طبقه ای که قرار بود اون جا زندگی کنیم می رفتم. خاطرات رو یادآوری می کردم و در میون گریه ها، لبخند می زدم.

خونه مون حسابی کلافه ام کرده بود. پدر با من صحبت می کرد و می گفت چرا سرکارم برنمی گردم؟ خوب می دونستم که پذیرفتن یه کسی که یه مدتی تو بیمارستان بسته بوده به عنوان یه پرستار مشکله اما انگار پدر با دکتر شاهرخ صحبت کرده بود و اون هم موافقت کرده بود که من مجددا برم سر کار الیه زیر نظر سرپرست تا مشکلی پیش نیاد.

یه روز خود دکتر به منزلمون اومد و پیشنهاد داد تا سرکار برگردم. می گفت جام اون جا خیلی خالیه. لبخند می زدم. تصمیم داشتم با شهرام مشourt کنم. اون قدر با اون صمیمی شده بودم که تو هر کاری اول از اون نظرخواهی می کردم، شاید چون حس مشترکی باهاش داشتم. حس پرسوز جدایی. درد فراق...

شهرام حسابی تشویقم کرد. من هم مصمم شدم کارم رو شروع کنم. روز اول هفته حاضر شدم و به بیمارستان رفتم. وقتی وارد محوطه بیمارستان شدم نفس بلندی کشیدم. بارها همراه سیاوش در اون جا قدم زده صحبت کرده بودیم. وقتی وارد ساختمان شدم و به بخش رسیدم موج گرمی از خاطرات بر چهره سرد و بی روحم زد. ستاره اولین کسی بود که با دیدنem لبخندزنان پیش اومد. همه دوستان و همکاران سابق دورم جمع شده بودند و از بازگشتم ابراز خوشحالی می کردند. تنها لبخند بر لب آوردم و تشکر کوتاهی کردم، اما می شد تو اعماق نگاهشون دلسوزی رو دید. وقتی همه پراکنده شدند و به محل کارشون بازگشتند ستاره در حالی که اشک نگاهش رو تر کرده بود مقابلم ایستاد و گفت:

- خوشحالم که خوبی.

سرم رو پایین انداختم. بعد از گذشت حدودا یک سال دوباره پا به این مکان گذاشته بودم. آروم زمزمه کردم:

- ستاره حاضری تا وقتی که سلامتی کاملم رو به دست نیاوردم کمک کنی؟

لبخند زنان سرش رو تکون داد. لباسم رو عوض کردم و توی ایستگاه نشستم. حس می کردم با محیط بیگانه ام. ترجیح می دادم چند روز اول همون جا بمومن و به اتاق ها سر نزنم. حتی از نگاه کردن و نزدیک شدن به اناق شماره 3 خودداری می کردم، اما بعد از چهار روز دیگه طاقت نیاوردم و به طرف اتاق ها رفتم از راهرو که گذشتم صدای صحبتی رو از اتاق 3 شنیدم. همون که... همون که مرد رویاهم مدتی اون جا بسته بود... چقدر دوست داشتم به اون روز برگردم. به اون روز شیرین آشنایی به اون چهره شوخ و پرخنده. به اون نگاه جادویی که به راستی افسونم کرد و قلبم رو تصاحب نمود.

میون درگاه ایستادم و اشک تو نگاه سرد و یخ زده ام شکوفه زد. وقتی پا تو اون اتاق گذاشتم دیگه تو حال خودم نبودم. اشکهایم جاری بود و نگاهم ثابت به روی تخت ها. حالا دو تا بیمار اون جا بودند، من جز سیاوش شخص دیگه ای رو نمی دیدم. چهره زیباش تو ذهنم ترسیم شد و به سختی گریه کردم. اون دو نفر با تعجب نگاهم می کردند. یکی پیرمردی بود و دیگری جوونی

حدود 18 ساله. دکتر افشار که از اون جا می گذشت با دیدن و شنیدن صدای گریه ام با تعجب به طرفم او مدمد.

- خانم محجوب. اتفاقی افتاده؟

نگاهش کردم، باید فرار می کردم. از زیر نگاه دلسوزانه و متعجب دیگرون فرار می کردم... تحمل نداشتم جای خالی سیاوش رو میون آدم ها ببینم و چیزی نگم انگار پتکی بر سرم کوبیده می شد و زخم می داد. بدو بدو از اتاق بیرون او مدم. توی راهرو می دویدم و اشک هام روی صورتم می ریخت. حتی به افرادی که باهاشون برخورد می کردم توجهی نداشتم و همین طوری می دویدم. در حال پایین رفتن از پله ها کم مونده بود بیفتم. که دستی قوی منو گرفت و مانع از پرتاب شدنم شد. ترسیده بودم. به کسی که نگهم داشته بود نگاه کردم. باورم نمی شد. سیاوش بود!

ادامه فصل 14

دهانم از تعجب باز مونده بود و نگاهم بارونی و وحشتزده به اون نگاه می کرد. اون خنده بر لب با همون نگاه مهربون همیشگی نگاهم می کرد. زمزمه اش رو شنیدم که گفت:

- صبور باش غزلم...

صدایی باعث شد سرم رو برگردونم.

- غزل خودتی؟

وقتی دوباره سرم رو برگردوندم تا سیاوش رو ببینم، از اون هیچ خبری نبود. اصلا کسی کنارم نبود همه جا رو نگاه کردم، اما سیاوش نبود. اشکهایم رو پاک کردم و دوباره که سرم رو برگردوندم تازه متوجه به روز شدم. بعد از مدت‌ها می دیدم. تغییری نکرده بود. همون چهره و نگاه قبل رو در اون می دیدم.

- سلام غزل. خوشحالم که می بینمت.

- سلام.

و به طرف ایستگاه رفتم. اون نیز به دنبالم او مدم. همه با تعجب نگاهم می کردند. می دونستم همه برای دلسوزی می کنند و چقدر از این حس اونا بیزار بودم. ستاره بدو بدو به طرفم او مدم. نگرون نگاهم کرد:

- خوبی غزل؟ چرا گریه می کردی؟

- چیزی نیست ستاره. یه دفعه دلم گرفت. همین!

بدون توجه به اون و به روز رفتم و روی صندلی نشستم. مینا گفت:

- دکتر افشار می گفت گریه می کردی. خیلی نگرون شدیم حالا خوبی عزیزم؟!
به اون نگاه کردم. خیلی تغییر کرده بود. ازدواج با افشار حتی تو صحبت کردنش هم اثر گذاشته بود. اما من دیگه به چیزی توجه نداشتمن.

شاهرخ با اطلاع از موضوع او مده بود و با نگرونی نگاهم می کرد:

- با خودت چه کار کردی دخترم؟

سرم رو پایین انداختم، دوباره گفت:

- بهتره بری خونه استراحت کنی. بهروز! پسرم می شه غزل رو به منزلشون برسونی؟

بهروز مشتاقانه گفت:

- البته پدر با کمال میل.

اون قدر تو خودم فرو رفته بودم که حتی توان مخالفت رو تو خودم نمی دیدم، بی رمق بلند شدم و بدون خداحافظی از بیمارستان بیرون او مدم. ستاره تا بیرون از محوطه همراهم او مدم. بهروز با سرعت در ماشین رو باز کرد و من سوار شدم. ستاره با نگرونی گفت:

- مواظب خودت باش غزل.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

بهروز هم سوار شد و با سرعت حرکت کرد. در طی راه به بیرون نگاه می کردم و اشکهام جاری بودند. از این که در یک لحظه سیاوش رو دیده بودم هیجان زده بودم و از فکر این که اون دیدار جز یک رویا چیز دیگری نبود و سیاوش برای همیشه ترکم کرده ناراحت می شدم، با این که با روحیه ای قوی قرار بود کارم رو شروع کنم و شهرام هم کلی تلاش کرده بود اما من موفق نشدم.

بهروز نگاهی زیر چشمی به من کرد دستمالی به طرفم گرفت، اما من توجهی به اون و اطرافم نداشتمن. دستمال رو روی دستم گذاشت و به آرومی گفت:

- خواهش می کنم این قدر گریه نکن غزل. خواهش می کنم.

به اون نگاه کردم. حتی حوصله شنیدن صداسن رو هم نداشتمن. وقتی رسیدیم بدون تشکر و خداحافظی پیاده شدم، اون قدر افسرده بودم که همه چیز رو فراموش کرده بودم. مادرم وقتی منو توی اون حال دید چنان مضطرب شد که نمی دونست چی کار کنه. دو روز تو خونه موندم، دو روزی که برام مثل دو قرن گذشت. بیمارستان و اون فضا پر از خاطره بود و من نمی توانستم خونسرد باشم. اون قدر از نظر روحی تو وضع بدی قرار گرفته بودم که خونواده ام به شهرام متولی شدند. اون بعد از شنیدن وضع روحی ام بلا فاصله به دیدنم او مدم. با دیدنی فقط خیره نگاهش می کردم. لبخندی محزون بر لب آورد و به آرومی گفت:

- نامیدم کردی غزل. نامیدم کردی.

گریه می کردم. زار می زدم. گفتم:

- به خدا توان ندارم. به خدا نمی تونم.

مقابلم زانو زد و با جدیت گفت:

- می تونی... بس کن دختر! دوست ندارم مدام بزنی زیر گریه و بخواهی آه و ناله راه بندازی. تو می تونی. تا حالا که زندگی کردی. پس ادامه بده. تو قرار نبود به این زودی جا بزنی.

- اما باور کن...

- می دونم می خواهی چی بگی، اما ترجیح می دم چیزی نگی.

بلند شد و لحظاتی به فکر فرو رفت. بعد رو به من کرد و گفت:

- بلند شو!

متعجب نگاهش کردم، اما اون اصرار داشت خیلی جدی از من می خواست بربیرون. نمی دونم چرا قبول کردم... شاید چون حس می کردم شهرام دردم رو می فهمه و درکم می کنه... همراهش رفتم. خونواهه ام مخالفتی نداشتند. فکر می کردند اون می تونه توی تغییر روحیه ام نقشی مؤثر داشته باشه.

سوار ماشین شدیم. نمی دونم کجا می رفت. بین راه هر دو سکوت کرده بودیم. شهرام تو سکوت پرمرز و رازش بود و من... غرق بودم تو فکر و خاطرات درهمم.

وقتی احساس کردم ماشین بی حرکته سرم رو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم. قبرستان بود.

پیاده شد و خواست دنبالش برم. همین طور به دنبالش بودم تا این که وایستاد. نگاهم کرد و گفت:

- این جا جائیه که خاکش ثریای منو تو آغوش خودش گرفته و من هر کاری کنم دیگه اونو به من برئمی گردونه. زار بزنم، داد بزنم، دیوونه بازی دربیارم... به خدا ثریا برئمی گرده. بین غزل. من هم تو شرایط تو بودم. وقتی اون مرد... وقتی پس از مدت ها به اعصابم مسلط شدم پا گذاشتمن توی جامعه... باور کن تلنگرهای کوچیک هم اشکم رو درمی آورد. می دونی چرا؟ چون همه جا ثریا رو می دیدم. من هم زار می زدم نمی خواستم باور کنم، اما چه می شد کرد؟ به نظرت اگه من گریه کنم ثریا برئمی گرده؟ زنده می شه؟! به خدا نه... ثریا مرد... خاطراتش باقی موند، اما خاطراتش هم کم کم با خود اون دفن شدند. می دونی چرا؟ چون خاطرات بدون وجود اون برآم زجردهنده بود. من ثریا رو فراموش کردم، اما بدون یادش هم دنیا رو برای خودم تیره و تار نکردم، تو باید زندگی کنی. اگه دلت می گیره برو سر خاک سیاوش. گریه کن. خودتو خالی کن. اما وقتی از قبرستان پا گذاشتی بیرون همه چیز رو فراموش کن. مثل آدم های عادی نفس بکش. نگاه کن. اما با گذشته زندگی نکن. خاطرات برای گذشته اس. نه حالا...

در حالی که به پهنای صورتم اشک می ریختم گفتم:

- خاطراتش رو هم دفن کنم؟ خودشو که دیگرون دفن کردند. خاطراتش...

- تو دلت دفن کن. خاطرات نمی میره غزل، اما نمی تونند برای همیشه همراه تو باقی بموئند.

حرفهاش مثل همیشه تسلی بخش خاطر ناآرامم شد. کلی حرف زد نمی دونم چرا حس می کردم با شنیدن حرفash آروم می شم انگار واقعیت برام رنگ جدیدی می گرفت و منو از تاری که دور خودم تنبیده بودم بیرون می کشید و من کم کم سر بیرون می آوردم و از باتلاقی که می خواست وجودم رو تو خودش غرق کنه بیرون می اودم.

بالاخره با همه چیز اُنس گرفتم حتی با دنیای خالی از وجود سیاوشم. به جای خالی اون نگاه می کردم اما دیگه مثل گذشته، گذشته هایی که برام سخت و طاقت فرسا بودند ناراحت نمی شدم. سیاوش تو قلبم زنده بود. به خاطر همین جای خالی شو هر روز کمتر حس می کردم.

باز کارم از سر گرفته شد. کاری که به اون عشق می ورزیدم. ماتم و غم رو به کناری گذاشتم. سعی می کردم همون غزل گذشته باشم. غزلی که باید با غزلنامه تنها ی و غم گذشته هاش وداع می کرد. شهرام خیلی تو این راه کمکم کرد. قدم به قدم سختی ها رو با من تحمل می کرد تا این که کم کم اعتماد به نفس پیدا کردم.

ماه ها گذشتند. زندگی ام مسیر عادی پیدا کرده بود مثل گذشته تو مهمونی ها شرکت می کردم. با دیگرون گرم می گرفتم. انگار نه انگار که تو زندگی ام روزی غمی به بزرگی آسمون وجود داشته. تنها این غم رو گاهی تو خلوت خونه دلم مرور می کردم و براش اشک می ریختم.

قرار بود برای امیرحسین بريم خواستگاری. بالاخره پدر و مادر به آرزوشون رسیدند. اون هم دیدن عروسی تنها پسرشون امیرحسین بود و من خوشحال بودم چون جشن ازدواج تنها برادر و تکیه گاهem رو می دیدم. دختری که اونو تو دام خود اسیر کرده بود یکی از هم کلاسی هاش بود. خوشگل بود. به نظرم برازنده امیرحسین بود.

زن دایی تون رو می گم «نگین» و مثل اسمش شد نگین جدا نشدندی از حلقة زندگی مشترک با امیرحسین.

با خونواده راد هم مدام در تماس بودم. من هرگز تنهاشون نمی ذاشتم. اعظم خانم همیشه برام مادری مهربون بود. بعد از فوت سیاوش اویا خیلی افسرده شدند، اما جشن ازدواج سیامک بعد از یه سال تونست به اویا روحیه شادی بده. من هم سعی می کردم اویا رو به شاد بودن و فراموشی غم ها تشویق کنم. به خاطر شادی من خوشحال بودند و از این لحظه دیگه ناراحت نبودند، اما مرگ فرزند عزیزشون رو نمی تونستند فراموش کنند. داغ از دست دادن سیاوش تا آخر عمر بر جگر و سینه پرسوز اویا مُهری فراموش نشدندی و دردنگ گذاشت.

غزاله در حالی که بشقاب محتوی میوه را به مادرش تعارف می کرد گفت:

- مامان جون پس کی بابا وارد زندگیتون شد؟

غزل لبخند مهریانی زد و گفت:

- خیلی زود پا گذاشت تو تنها یی من.

بهروز لبخندزنان گفت:

- البته نه خیلی راحت. با کلی دردسر و مشکل.

همه خندیدند و غزل گفت:

- کم و بیش! اما پدرتون واقعا سمج بود.

سیاوش به شوخی گفت:

- درست مثل حالا نه مامان؟

غزل خندید و بهروز گفت:

- تو دیگه روتو زیاد نکن پسر.

همه خندیدند و بعد سیاوش مشتاقانه گفت:

- از حالا بیشتر مشتاق شدم بشنوم. چون خیلی دلم می خواهد دونم که بابا چطوری تونست دل شما رو به دست بیاره.

بهروز لبخندزنان رو به غزل کرد و گفت:

- عزیزم سعی کن همه رو تعریف نکنی. چون فکر می کنم دیگه نتونم از دست سیاوش راحت زندگی کنم.

و سیاوش گفت:

- نه مادر همه چیز رو همون طور که بوده تعریف کنید. پدر شما هم نگرون نباشد. ناسلامتی من پسر شما هم هستم.

غزل لبخندی زد و گفت:

- خب... حالا که مشتاقید به این جاش هم گوش بدین...

بعد از مرخصی از بیمارستان و اتفاقاتی که افتاد بهروز مدتی به خارج از ایران رفت. همه فکر می کردیم برای همیشه رفته و من هم تو اون روزها حال مساعدی نداشتم تا این که همون طور که تعریف کردم بالاخره حالم خوب شد و...

خونواده شاهرخ بعد از يه سال به مناسبت بازگشت دوباره بهروز حشني ترتيب داده بودند. طبق معمول نام خونواده ما جزء مهمون هاي هميشه در لیست بودند.

مثل هميشه خونواده شاهرخ از ما استقبال گرمي کردند. دکتر با ديدنem لبخندزنان گفت:

- خوشحالم که مى بینمت غزل جون!

دقیقا دو سال از مرگ سیاوش می گذشت و من با تغییرات کلی مثل گذشته دختری شاد و با نشاط شده بودم. در جواب دکتر لبخندزنان گفتم:

- نکنه توقع داشتید نیام.

مهری همسر دکتر بازوی اونو گرفت و گفت:

- عزیزم به جای خوش آمد گویی گله می کنى؟!

اون با صدای بلند خنید. خوشحال بود. شاید واقعا باورشون نمی شد که من دوباره همون دختر شاداب گذشته شده ام. وقتی همراه مهری خانم به طرف بهروز می رفتم اون با مهربانی گفت:

- خوشحالم که بهروز برگشت، فکر می کردم این دفعه که بره دیگه برنمی گردد.

من فقط لبخند زدم. بهروز با دیدنem اول کمی متعجب شد، اما بعد هیجان زده به طرفم اومد. طوری هول کرده بود که زبونش بند اومند بود. تنها به نشونه جواب سلام سرش رو تکون داد. حتی خونواده ام هم خنده شون گرفته بود.

وقتی بزرگترها از ما فاصله گرفتند بهروز مقابلم ایستاد و خیره نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- چيه؟ چرا این طوری نگام می کنى؟!

در حالی که صداش می لرزید گفت:

- غزل... باورم نمی شه...

خنیدم و گفتم:

- چی رو باورت نمی شه؟

نگاهش پر از شادی بود. ترجیح می دادم مثل گذشته رفتار کنم. طوری که گویی اتفاقی تلخ در زندگی ام رُخ نداده. نمی خواستم کسی نسبت به من ترحم کنه و به چشم دلسوزانه نگام کنه. می خواستم همون طور که شهرام راهنماییم می کرد باشم. یه دختر با اراده و سرسخت که در برابر مشکلات مقاوم و صبوره. راستیش من غرورم رو هميشه حفظ می کردم. نمی خواستم خودمو حقير و بي اراده و شکست خورده نشون بدم و شاید بهروز از تغيير روحیه ام تعجب کرده بود.

- باورم نمی شه که خودت باشی دختر. باور کن...

لیخندی زدم و گفتم:

- نیاز به اظهار لطف بیشتری نیست.

روی صندلی نشستم، بهروز دقیقاً رو به روی من نشست با تعجب و خیره نگاهم می کرد. جوون های فامیل دست از سریش برنمی داشتند. مخصوصاً بهاره، اما بهروز اصلاً حواسیش نبود. کمی معذب شده بودم، سعی کردم خودم رو کنترل کنم، به راستی اون لحظات اون قدر از رفتارش خنده ام گرفته بود که اگه ادب مانع نمی شد حسابی می خنديدم.

- غزل حالت خوبه... راستیش از زمونی که...

- حالم خوبه آقای بهروز شاهرخ! اما مثل این که تو اصلاً حالت خوب نیست.

با هیجان گفت:

- نه نه. من خوبم.

لیخند زدم و به طرف دیگری نگاه کردم اما از نگاه مستقیم اون بر چهره ام راحت نبودم، بلند شدم که اون هم با عجله بلند شد!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- طوری شده؟

- نه نه. شما کجا تشریف می بردید؟!

نگاه متوجه اونو به خودش آورد. خنید و گفت:

- معذرت می خواهم. انگار اصلاً حالم خوب نیست.

با حالت مسخره گتم:

- معلومه!

و به طرف امیر و نگین رفتم، در طی جشن هر جا می رفتم و تو هر گوشه ای می خزیدم نگاه بهروز رو متوجه خودم می دیدم. انگار منو تحت نظر داشت. به هنگام برگشتن به خونه انگار از قفس رها شده باشم، مدام می خنیدم و به پدر می گفتم سریع تر رانندگی بکنه. مادر سر بسته به پدر می گفت که توی مهمونی چند نفر از من خواستگاری کرده اند و اون جوابی نداده. خواستگارای زیادی داشتم اما تمایلی به ازدواج نداشتم حتی نمی تونستم مهر پسر دیگه ای رو تو دلم جا بدم و به اون فکر کنم، به پدر و مادرم هم گفته بودم که فعلاً نه قصد ازدواج دارم و نه وقت فکر کردن به این مسائل رو. اونا هم به خاطر آرامش و راحتی من سکوت می کردند.

روزها به همین منوال می گذشت. راستیش فکرش رو هم نمی کردم که بهروز باز هم بخواهد سرراهم سبز بشه. اما او مد.

مثل گذشته با لبایی خندون... تازه از بیمارستان خارج شده بودم که به طرفم او مد...
سرم رو به پایین انداختم و طوری وانمود کردم که نمی بینمیش. دیدار اون تو این مکان که بارها
با عث رنجش سیاوش شده بود آزارم می داد. اما سعی می کردم به روی خودم نیارم.
- سلام غزل.

سرم رو بلند کردم:

- سلام، این طرف ها؟!

لبخندی زد و گفت:

- رد می شدم...

- آهان از اینجا رد می شدی!

- خب تقریبا. بعد گفتم شاید پدر هنوز تو بیمارستان باشه برم ببینمیش.
با خونسردی جواب دادم:

- البته دکتر هنوز تشریف دارند.

و از کنارش گذشتم. اما اون با سرعت منو صدا کرد:
- غزل...

وقتی سکوتیش طولانی شد برگشتم و نگاهش کردم.

- می خواستم تو رو برسونم و...

پوزخند زدم و گفت:

- ممنون. چیزی که تو خیابونا فراوانه تاکسیه برای رسوندن مسافرها.

و خیلی سریع برگشتم و رفتم. نمی دونم چرا می خواستم ناراحتیش کنم. شاید به یاد گذشته
ها. به خاطر این که روزی سیاوشم رو اذیت کرده بود.

بنا به دعوت ما خونواده شاهرخ به منزلمون او مده بودند. دقیقا همون روز من به شهرام تلفن
کردم و خواستم به منزل ما بیاد. می خواستم کمی صحبت کنم و خودمو خالی کنم! آخه
همیشه شهرام به دردلهام گوش می داد. وقتی پیشنهادم رو شنید با رضایت پذیرفت.

زمانی که خونواده شاهرخ او مدد هنوز از شهرام خبری نبود. مهری خانم مدام نگاهم می کرد و
با لبخند از من تعریف می کرد. نمی دونم چرا دست از این تعریف ها برنمی داشت!

بهروز در سکوت نگاهم می کرد، اما من بدون توجه به اون شروع به صحبت با دکتر و پدرم کردم.
بالاخره شهرام او مد انگار گل از گلم شکفت! لبخندزنان با اون رو به رو شدم، طوری که متعجب
نگاهم کرد و گفت:

- این چهره پر انرژی با این نگاه پر شیطنت گواه اینه که می خواستی دست گل به آب بدی.
خندیدم و گفتم:

- نه نگرون نباش. باور کن دختر خوبی شده ام.
اون هم خندید و بعد از ورود با مهمون ها احوالپرسی کرد. اون به خوبی با دکتر شاهرخ آشنا بود.
با بهروز نیز بعد از آشنایی شروع به صحبت کرد. کنار شهرام نشستم طوری که نگاه بهروز
سرزنش بار شد. بدون توجه به اون شهرام رو به حرف گرفتم. بزرگترها با هم گرم صحبت شده
بودند.

شهرام متعجب بود از این که چرا من این قدر لوده شده ام.
- غزل خانم، آقا بهروز داشتند صحبت می کردند.

- متوجه شدم، اما من حرفم خیلی واجب بود!
بهروز در حالی که ناراحت به نظر می رسید گفت:
- ایرادی نداره. من ناراحت نشدم.

پوزخندی زدم و به شهرام نگاه کردم. متعجب به من زُل زده بود. فکر کردم فهمیده که چرا این
طوری رفتار می کنم.

بلند شدم و با عذرخواهی به اتاقم رفتم. هم خنده ام گرفته بود و هم احساس دلتنگی و غم
می کردم. شهرام یه روانکاو بود و به راحتی می تونست به افکارم پی ببره. نگاهم رو به قاب
عکس سیاوش دوختم. لبخندی زدم و اون رو برداشتمن:

- بی معرفت روزگار. می بینی به چه روزی افتادم؟ باور کن دست خودم نیست این طوری دلم
خنک می شه.

آهی کشیدم. بعد از لحظاتی شهرام وارد اتاقم شد. وقتی نگاهش به چشم های نمناک من
افتاد لبخندی زد و پرسید:

- پشیمونی؟
- از چی؟!

- از این که نقشه کشیدی و نتویستی عملی کنی!

لبخندی زدم و قاب رو میون دستام با حرارت فشردم. روی تخت نشستم و اون مقابلم ایستاد.
لبخندزنان گفت:

- فکر می کنی کار درستیه که مهمونا رو تنها بذاری و بیای تو اتاقت غمبرک بزنی؟

- مهم نیست! تو خودت چرا دوست تازه ات رو تنها گذاشتی؟ نمی ترسی ناراحت بشه؟
روی صندلی نشست.

- مثل این که خیلی دلخوری؟! دختر چیت شده بیچاره پسر مردم به این خوشگلی و آفایی!

اخم کردم و گفتمن:

- هر چی بگی من نمی خندم. من از این پسره بدم می یاد. اصلا ازش متنفرم!...

با هر جمله ای که می گفتم ابروهاشو بالاتر می برد. تا جایی که چشماش گشاد شد و من با
دیدن صورتش زدم زیر خنده. خودش هم خندید و گفت:

- به خاطر این که این خنده رو روی لبت بکارم نزدیک بود چشم‌ام از حدقه در بیاد.
بعد از لحظاتی با ناراحتی زمزمه کردم:

- شهرام می یاک برمی بیرون؟ دوست دارم قدم بزنم.

- حتما باید با من بری؟
نگاهش کردم.

- حتما باید با یه همدرد قدم بزنم تا آروم بشم.
آهی کشید.

- وا... من همدرد تو هستم، اما همپای تو نیستم، تو خیلی تند می ری.
بلند شدم و به شوخی گفتمن:

- بیچاره ثریا چی از دست این زیون چرب و چیلی تو می کشید؟
خندید و گفت:
عاشقش بود.

برقی خاص نگاهش رو پوشوند.

از اتاق بیرون رفت با صدای مادر که می گفت خونواهه شاهرخ دارند می رند از اتاق بیرون او مدم.
بنا به درخواست شهرام صبر کردیم و بعد از رفتن خونواهه شاهرخ از خونه بیرون او مدیم. مادر به

شهرام سفارش کرد مواظیم باشه و اون با لبخندی اطمینان بخش گفت که از خواهر خوبیش مثل چشماش مواظیت می کنه.

ماشین شاهرخ هنوز حرکت نکرده بود که سوار ماشین شهرام شدم و توی یک لحظه نگاهم به بهروز افتاد چنان با غصب نگاهم می کرد که به یاد سیاوش افتادم.

شهرام حرکت کرد و گفت:

- حالا کجا بريم تا این خانم لوس کمی گردش کنه؟
لبخندزنان گفتم:

- تو چقدر خوبی شهرام.

- بله که خوبیم اگه خوب نبودم به این خواسته های عجیب و غریب تو گوش نمی دادم،
به لحن طنزآلودش خندهیدم و گفتم:

- جدی می گم، خیلی خوبی. منو درک می کنی. اصلا دلم می خواهد هر وقت تنها هستم و دلم
گرفت پیش تو باشم.

- اما بهتره این قدر به این حضور آشنا عادت نکنی!

متعجب نگاهش کردم. گفت:

- دلم نمی خواهد خودتو به من وابسته کنی. می فهمی؟
- نه!

خندهید و گفت:

- منظورم اینه که نمی خوام فکر کنی من یه تکیه گاه ابدی هستم! فهمیدی؟
- نه!

لبخندی زد و ماشین رو کنار پارکی نگه داشت. پیاده شدیم و در حالی که قدم می زدیم
پرسیدم:

- منظورت چی بود؟
- منظور خاصی نداشتم دختر خوب. فقط خواستم زیاد به من وابسته نشی و به حضورم عادت
نکنی! حالا بگو بینم چرا می خواستی بهروز رو ناراحت کنی؟
- دلیل خاصی نداشتم.

نگاهم کرد و من روی صندلی نشستم.

- دختر نازک نارنجی تو چقدر دل نازکی!
- سیاوش دل نازکی منو دوست داشت حتی لوس بودنم رو.
- حالا چی شد که یاد سیاوش افتادی؟
- تو فکر می کنی تازه به یادش افتادم؟ من همیشه...
- می دونم! همیشه به یاد اون هستی.
بین ما سکوت برقرار شد، اما من خیلی زود اونو شکستم.
- شهرام، تو ثریا رو فراموش نکردی. خاطراتش رو زنده نگه داشتی، اما تو خلوت خودت.
نگاهش باعث شد سرم رو به پایین بیندازم. پرسیدم:
- نمی خوای ازدواج کنی؟
لبخندی زد و پرسید:
- چیه دختر خوب سراغ داری؟
خندید؛ گفتم:
- شوختی می کنی؟
- نه. جدی می پرسم.
- خب... دختر که زیاده.
- آره اما مثل ثریا نیابه.
- و اگر روزی یکی مثل ثریا پیدا بشه...
- باهاش ازدواج می کنم.
- اوه خدای من! تو جدی نمی گی؟!
- اتفاقا خیلی جدی می گم. نکنه توقع داری تا آخر عمر مجرد بمونم.
- اما این بی رحمیه.
خندید و گفت:
- هنوزم به درمان نیاز داری.
بلند شدم و عصبانی نگاهش کردم، اما اون خونسرد بود.

- باورم نمی شه که این قدر بی عاطفه باشی. یعنی تو حاضر می شی شخص دیگه ای به جای ثریا پا بذاره تو زندگیت؟

- به جای اون نه. هر کی جای خودش رو داره.

از اون همه خونسردی اون ناراحت شدم. خواستم برم که بازوم رو گرفت:

- کجا دختر جون؟ مادرت تو رو به من سپرده.

- لازم نکرده! دیگه نمی خوام حتی نگات کنم!

- صبر کن. اصلا چی شد که این سوالات رو پرسیدی. تو فکر می کنی آدم باید تا آخر عمرش عزادار بمونه؟

- نه. اما این هم درست نیست که عشق تو قلبش رو برای همیشه از یاد بیره و این قدر راحت کسی رو به جاش بذاره.

پشت به من ایستاد. زمزمه کرد:

- من ثریا رو فراموش نکرده ام... حالا بهتره بريم.

به طرف ماشین می رفت و من به دنبالش می رفتم. وقتی پشت فرمون نشست نگاهی به من کرد و پرسید:

- چرا این سوال ها رو پرسیدی؟

پوزخندی زدم و تمسخرآمیز گفتم:

- شاید می خواستم نظرت رو راجع به خودم بدونم!

نگاه تندی به من کرد. بعد از لحظاتی گفت:

- بهتره از این جور شوخی ها نکنی.

در حالی که می خواستم عصبانیش کنم گفتم:

- شوخی نکردم!

عصبانی نشد. تنها کسی بود که می دیدم به سختی و خیلی کم عصبانی می شه، اما تو همون خونسردیش متوجه نگاه پر حرارتیش شدم.

وقتی منو به خونه رسوند، موقع پیاده شدن گفت:

- به فکر آینده ات باش غزل، اینو به عنوان یه توصیه دوستانه از من بشنو و به اون عمل کن.
و بعد رفت.

از خودم دلگیر بودم. حتی دوست خوبم رو با رفتارم ناراحت کرده بودم، اما نمی دونم چرا اون روزها از ناراحت کردن دیگرون لذت می بردم. می خواستم یه جوری خودم رو سرگرم کنم تا به گذشته فکر نکنم، اما حرف های شهرام خیلی ناراحتم کرده بود. هر چند که اون به خاطر خودم اون حرف ها رو می زد، اما من...

نژدیک به دو سال از اون فاجعه می گذشت، اما داغ سیاوش هنوز توی قلبم تازه بود.

یه هفته گذشت. سرکارم بودم که صدایی آشنا نگاهم رو به نگاه خودش پیوند زد.

- سلام خانم محجوب.

- شما؟! نکنه از این طرف ارد می شدی.

- نه این بار ارد نمی شدم. بلکه مقصدم همینجا بود.

- اما باید عرض کنم که اینجا اتفاق پزشکان نیست.

- می دونم اما برای مراجعه به پزشک نیومده ام.

- پس... برای دیدن من او مددی؟

به جمله پرطعنه ام لبخندی زد و گفت:

- اگه ایرادی نداشته باشه.

خیلی جدی گفتم:

- هر کاری از دستم برپیاد انجام می دم.

پوزخندی زد و گفت:

- از همکاریت ممنونم. فکر نمی کنم از دست یه کوه غرور برای کسی کاری برپیاد.

با عصبانیت نگاهش کردم. پرسید:

- نظرت چیه؟!

دلم می خواست تو اون لحظه سیلی محکمی به صورتش بزنم و حالیش کنم که با کی داره حرف می زنه، اما نزدم، در عوض لبخندی بر لب آوردم و نقشه ای که توی ذهنم بود رو مقابل چشمam تصور کردم. چقدر دلم می خواست بهروز رو به زانو درپیارم!

- بهروز!

با تعجب نگاهم کرد. انتظار نداشت اون دختر خشمگین به جای دادن جواب دندان شکن به اون لبخند بزنه و اسمش رو بگه. در حالی که متعجب بود گفت:

- بله؟

- وقتیش رو داری امروز منو برسونی؟!

تعجبش دو برابر شد.

- البته، با کمال میل.

- پس یه ساعت دیگه بیرون منتظرم باش.

لبخندی زد و نگاهش درخشید:

- مشتاقانه انتظارت رو می کشم

و رفت.

لبخندی شیطنت بار روی لبانم نشست. به یاد سیاوش افتادم،

یه ساعت بعد از بیمارستان بیرون او مدم، دقیقاً اون طرف خیابون انتظارم رو می کشید. با دیدنم

لبخندی زد با صدای هیجان زده گفت:

- سلام خانم!

پوزخندی زدم:

- با کلاس شدی!

- باور کن خیلی خوشحالم. راستش باورم نمی شه که...

- لطف کن و ادامه نده. سوارشو.

در رو برآم باز کرد و بعد خودش رفت پشت فرمون. مشتاقانه چشم به من دوخت و پرسید:

- می تونم برای صرف قهوه از شما دعوت کنم؟

در حالی که خنده ام گرفته بود دلم برآش سوخت، من تو چه فکری بودم و اون تو چه فکری بود.

اون در حالی که هم متعجب بود و هم هیجان زده حرکت کرد. به بیرون چشم دوخته بودم، اما

سنگینی نگاه به روز رو حس می کردم. مقابل تربای کوچکی توقف کرد و پیاده شدیم. وقتی

پشت میز نشستیم به روز پرسید:

- خانم چی میل دارند؟

- یه قهوه.

- همین؟!

لبخندزنان گفتم:

- فعلاً همین کافیه.

اونم با لبخند قهقهه و کیک سفارش داد. وقتی سفارشات روی میز چیده شد بهروز در حالی که نگاهش رو به نگاهم دوخته بود گفت:

- خوشحالم که دعوتم رو پذیرفتی. راستیش هنوز باورم نمی شه که قبول کردی.

پوزخندی زدم. داشتم تو ذهنم نقشه می کشیدم به تلافی گذشته و آزار سیاوشم. می خواستم عقده ام رو سر بهروز بیچاره خالی کنم، به هر حال من داشتم نقشه می کشیدم، اون توی دنیای قشنگی که برای خودش ساخته بود غوطه ور بود. فکر می کرد عوض شده ام و این که همراهش اومده بودم راضیش می کرد.

دو جرعه قهقهه رو که نوشیدم پرسیدم:

- بهروز یه سؤال می پرسم دوست دارم درست جوابم رو بدی.

- بپرس.

- ببینم تو چرا دوباره رفتی خارج ولی باز منصرف شدی و برگشتی؟

لبخندی زد و گفت:

- برای موندن نرفته بودم، یه سری کار داشتم که رفتم انجام دادم و بعد برای همیشه برگشتم.

- اما من فکر می کردم بری و دیگه برنگرددی.

- چرا؟!

- خب... فکر می کردم شاید اون جا خاطرخواهی... کسی رو داری و بعد خواستی بری اون جا با اون باشی.

خندید و گفت:

- خاطرخواه؟!

خیره نگاهش کردم.

- نه غزل خاطرخواه کجا بود! گفتم که یه سری کار داشتم که ناتموم مونده بود!

- به هر حال... مهم نیست.

- حالا من یه سؤال بپرسم؟

- بپرس.

- از این که برگشتم و نخواستم اون جا موندگار بشم خوشحالی؟!

با خونسردی نگاش کردم، با سؤالی که پرسید ذهنم رو برای طرح نقشه عالی روشن کرد!

در حالی که سعی می کردم لبخند بزنم و لحنم تمسخرآمیز نباشه گفتم:

- دوست داری راستش رو بدونی؟ باشه... باید بگم خوشحالم که برگشتی. وقتی که فهمیدم رفتنی ناراحت شدم، انگار بعد از مريض شدم بود... آره. تو رفتی و من اين خبر رو شنيدم، ناراحت شدم! چون خودمو مقصرا می دونستم، اما حالا... باید بگم خوشحالم چون اين جا هستی.

در حالی که لبخند شوق بر لب آورده بود گفت:

- جداً خوشحالی؟ باورم نمیشه!

- چرا خوشحال نباشم. پسر به خوبی تو حیف نبود بره نصیب دخترهای خارجی بشه؟!!
نگاهم رو با خماری به نگاهش دوختم و ادامه دادم:

- درست نمیگم؟

قدن تو دلش آب میشد. چهره اش تو اون لحظات دیدنی بود. باورش نمیشد من این حرفها رو بزنم، چنان عشق معصومانه ای در نگاهش بود که دلم براش سوخت! اما لذت انتقام دست از سرم برنمیداشت.

- غزل. خوشحالم... خیلی خوشحالم.

سرم رو پایین انداختم توی دلم به اون می خندهیدم، اون دیوونه بود! فکر میکرد دوستش دارم. فکر میکرد حالا که دو سال از مرگ سیاوش گذشته به اون دلبسته شده ام، فکر میکرد بالاخره تونسته تو دلم نفوذ کنه.

نگاه مشتاق و پراحساسیش رو به نگام دوخت و گویی با نگاهش زمزمه میکرد:

- دوستت دارم.

وقتی از تریا خارج شدیم سوار ماشینش شد و از من پرسید:

- غزل میتونم باز هم ببینم؟

- اگه وقت داشته باشم حتما. چرا که نه؟ من از بودن با تو لذت میبرم!

خودم هم تعجب میکردم چطور میتونستم اینقدر راحت احساسات یک جوون رو به بازی بگیرم، اما تو اون لحظات به تنها چیزی که فکر نمیکردم احساسات بهروز بود. باید تلافی میکردم، در همون حال یاد سیاوش افتادم، صدای بهروز منو به خودم آورد:

- غزل رسیدیم، باز هم ممنون که دعوتم رو قبول کردی.

در حالی که پیاده میشدم گفتمن:

- ممنونم خدا حافظ.

- باز هم میام دنالت!

بدون این که جوابش رو بدم به خونه رفتم.

حس می کردم اگه بخواه با بهروز صمیمانه برخورد کنم اون گستاخ می شه. البته گستاخ نه، بلکه عاشق تر. و چقدر مشتاق بودم بعد از یک دوره مصنوعی عاشقونه به اون ضربه ای بزرگ بزنم،

فصل 15

روز بی کاری من بود و تنها تو اتاقم نشسته بودم. باز تو دنیای خیالاتم با سیاوش خلوت کرده بودم. هر لحظه که به گذشته فکر می کردم بیشتر تو تار تنها بی و اندوه هم فرو می رفتم و برای رسیدن دوباره به اون حریص تر می شدم. دست روی قلبم می ذاشتم و تپش بی وقفه اش رو حس می کردم. چنان آرامش و گرمایی به وجودم دست می داد که غیر قابل توصیف بود. انگار سرم روی سینه سیاوش گذاشته بودم و با حس کردن وجود گرم و عاشقیش احساسم بیشتر می شد.

- غزل جون. گوشی رو بردار. با تو کار دارن.

- کیه مامان.

- شهرامه.

با یاد آوری شهرام اخم کردم. دو هفته ای بود که ازش خبر نداشتم. درست از روزی که تو پارک بین ما مشاجره به وجود اومده بود.

- بگو خوابه حوصله حرف زدن ندارم.

مادر با تعجب نگاهم کرد:

- پاشو دختر زشته. حوصله ندارم یعنی چی؟

- یعنی حوصله ندارم. می خواین خودم بهش بگم حوصله ندارم!

- بگو! من که نمی تونم، گفتم تو اتاقی.

با نارحتی به طرف تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم. مادر هم رفت.

- الو.

- سلام خانم خانم! احوال شما.

- سلام. بفرمایید؟

خندید و گفت:

- دختر تو هنوز با من قهری؟ چطور دلت می یاد؟

خیلی سرد بهش جواب دادم:

- خودت بهتر می دونی.

خنده اش رو تکرار کرد و گفت:

- نمی دونستم این قدر بی منطقی.

جوابش رو ندادم اون گفت:

- غزل می خواهم باهات حرف بزنم.

باز هم سکوت کردم وادامه داد:

- نمی خوای با من حرف بزنی؟

چرا. می خواستم باهاش حرف بزنم. دلم برای حرف های آرام بخش و مؤثرش تنگ شده بود، اما غرورم اجازه نمی داد. شهرام منو درک کرد و مثل همیشه گفت:

- خیلی خب من یک ساعت دیگه اونجام. حاضر باش چون کلی حرف برای گفتن دارم.

بعد از تموم شدن حرف‌اش گوشی رو گذاشت و نگاهم رو به عکس سیاوش دوختم. لبخندی زدم و گفتم:

- سیا... بدجور اسیر کردی. وقتی که حسابی پابندم کردی... وقتی که فهمیدی چشم‌ام جز تو کس دیگه ای رو نمی بینه با یه لبخند پر کشیدی و رفتی. حالا تنها شدم و همه مرهم زخم های من شده اند.

اشک تو نگاهم حلقه زد. مادر به اتاقم اوmd و با لبخند پرسید:

- شهرام با تو چی کار داشت؟

مقابلم وايساد و وقتی صورت پر از اشکم رو دید و با نارحتی پرسید:

- چی شده غزل چرا گریه می کنی؟

- چیزی نیست مامان. نگرون نباش.

به طرف کمدم رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

مادر که نگرونم شده بود گفت:

- بگو چی شده. شهرام حرفی زده؟

- نه مامان. یه دفعه دلم گرفت. چیزی نیست.

مادر در حالی که نگاهش بارونی شده بود، گفت:

- کی می شه دل تو دوباره خوشحال بشه و غم و غصه اش خالی... خدا می دونه.

با لبخندی محزون بهش نگاه کردم:

- ناراحت نباش مامان. این یه غصه اس. یه غصه همیشگی. تو که درکم می کنی مامان... من... من...

یه دفعه ای... سرم رو شونه اش گذاشتیم و گریه کردم. در حالی که با دست های نوازشگر و مهربونش با محبت نوازشم می کرد، می گفت:

- آروم باش دخترم. گریه نکن. دو سال بیشتره که از اون واقعه می گذره. تو دیگه باید آروم شده باشی.

- مامان. هر روز که می گذره به جای عادت کردن و فراموشی اون روزها، بدتر می شم. تو گذشته و خاطراتم فرو می رم و انگار نه انگار که مدت ها از اون زمان می گذره. برای من گذشته مثل دیروزه که هنوز جلوی چشم‌ام جون داره و موج می زنه. مامان... من... من حتی خاک کردنیش رو ندیدم. غم و حسرت آخرین دیدار بدجور به دلم مونده. آرزوی یه بار دیدنش رو با خودم شب روز تکرار می کنم. با خدا زمزمه می کنم یه بار دیگه سیاوش رو ببینم. می گم خدا... قدرش رو ندونستم. یه بار دیگه سیاوش رو به من برگردون. خدا یا چه گوهه‌ی از دست دادم مامان به خدا قدرش رو ندونستم. کاش...

زار می زدم. مادر در حالی که هم پای من گریه می کرد گفت:

- غزلم، سیاوش تو قلبت زنده اس. قلبش هنوز عاشقونه تو سینه تو می تپه.

- این بیشتر زجرم می ده مامان. کاش این کار رو نمی کردید. کاش می ذاشتین منم با اون می مردم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- برو مامان. بذار تنها باشم. تنها.

اشکهام رو پاک کرد و گفت:

- به خودت سخت نگیر دخترم؛ خواهش می کنم.

سرم رو تکون دادم و اون لحظاتی بعد در حالی که با ناراحتی نگاهم می کرد تنهام گذاشت. بعد از مدتی از جام بلند شدم و حاضر شدم. در همون لحظه صدای زنگ خونه باعث شد از اتاقم بیرون بیام. مادر گفت شهرام او مده دنبالم. خدا حافظی کردم و از خونه بیرون رفتم. شهرام با دیدنم لبخند زنان گفت:

- سلام خانم، احوال شما.

سرم رو پایین انداختم، چشمام به خاطر گریه سرخ بود و نمی خواستم شهرام متوجه این موضوع بشه. وقتی توی ماشین نشستم اون در حین رانندگی گفت:

- هنوز قهری و نمی خوای نگام کنی؟

سکوت کرده بودم هم ازش دلخور بودم هم می ترسیدم از بهروز چیزی بگم.

- خانوم خانوما، قهری؟ ... ای... دختر یه حرفی بزن.

شهرام با لحن شوخي حرف می زد و لبخند زنان می گفت:

- چرا ماتم گرفته ای؟

با صدای گرفته گفتم:

- شهرام دلم گرفته، منو ببر پیش سیاوش.

و قطرات اشک با گفتن این جمله روی صورتم ریخت. شهرام لحظاتی نگاهم کرد و بدون این که چیزی بگه به طرف بهشت زهرا حرکت کرد. وقتی وارد قبرستان شدیم انگار به کعبه آرزوم رسیده بودم. به طرف قبر سیاوش دویدم. کنار قبر زانو زدم. لحظاتی همون طور به قبر زل زدم و شروع کردم به گریه کردن.

شهرام کمی با فاصله از من ایستاده بود و با نا راحتی نگاهم می کرد.

زار می زدم، انگار تازه سیاوش مرده بود!

- چه جوری باور کنم که سیاوش زیر این سنگ و یه خروار خاک جا گرفته، چه جوری قبول کنم تنها گذاشته و جدا از من یه جای دیگه... یه جای دور داره زندگی می کنه. ای خاک بی رحم، ای خاک سنگدل. مگه آدم کم بود... که به سیاوش من رحم نکردی. و اونو از من گرفتی؟

سرم رو، رو سنگ گذاشتم و گریه می کردم. شهرام کنارم نشست. دستش رو، رو شونه ام گذاشت و آروم زمزمه کرد:

- به زمین و زمان خُرده نگیر غزل این خواست سرنوشت بود.

با عصبانیت فریاد کشیدم:

- لعنت به این سرنوشت که سیاوشم رو از من گرفت... شهرام خیلی سخته. روز به روز به جای این که حالم بهتر بشه و گذشته رو فراموش کنم، بیشتر تو گذشته و خاطرات سیاوش غرق می شم. بگو چی کار کنم تا این دل لعنتی آروم بگیره؟

- تحمل کن. صبر داشته باش.

- آخه تا کی؟ تا کی صبر کنم؟

- تا هر وقتی که خدا بخواد.

بلند شد و گفت:

- نمی دونم یه دفعه چیت شده که باز هوایی شدی! از دو هفته قبل مدام با خودم درگیری دارم. می گم چرا حرفی زدم که می دونستم باعث نارحتی و عذابت می شه.

می دونستم چرا هوایی شده بودم. آزار دادن بهروز بدتر پریشونی ام رو بیشتر می کرد اما فقط گفتم:

- حرفای تو هوائیم نکرده. خودمم نمی دونم چم شده. خواستم بیام یه بار دیگه قبر رو ببینم اما شهرام به خدا مرگ سیاوش رو باور ندارم. سیاوش زنده اس چون این حس می کنم.

لبخندی زد:

- معلومه که زنده اس. تو قلبت. اینو فراموش نکن. فقط تو قلبت.

نگاهی دیگه به قبر انداختم و بعد از لحظاتی از قبرستان بیرون اومدم.

در سکوت سوار ماشین شدم تا این که شهرام سکوت رو شکست:

- غزل امروز می خواستم ببینم واسه خاطر یه مسئله ای....، اما تو رو که این طوری می بینم راستش کمی...

- بگو. خواهش می کنم.

لبخندی زد و گفت:

- اول بریم یه قهوه بخوریم تا بعد بگم.

داخل تریا پشت میز نشسته بودیم داشتم به شهرام نگاه می کردم، اما اون تو سکوت خودش فرو رفته بود و برash سخت بود تا حرفش رو بزن.

طاقت نیاوردم و سکوت رو شکستم:

- نمی خوای حرف بزنی؟

آروم نگام کرد و گفت:

- چرا. حرف می زنم خانم کم طاقت.

بعد نگاهی عمیق به چهره ام کرد و بعد از لحظاتی گفت:

- غزل. من دارم از این جا می رم!

جمله اش مثل آوار روی سرم خراب شد. نگاهم رو گیج و مات به نگاهش دوختم. اون لبخند محزونی بر لب آورد و گفت:

- این جوری نگام نکن. راستش... مجبورم برم.

- چرا. کجا می خوای بری؟ می خوای تنهام بذاری؟

- نه دختر خوب. تنهات نمی ذارم اما...

- اما چی؟

ترسیده بودم. شهرام تنها تکیه گاهم بود. و حالا می گفت می خواد بره.

- می خوام برم شهرستان. هم می تونم کنار خونواده ام باشم و هم... یه جوری با خودم کنار بیام، غزل. باور کن نمی تونم این جا بمونم،

- آخه برای چی؟ اتفاقی افتاده شهرام؟

- نه. چه اتفاقی؟

- نکنه خاطرخواه شدی؟!

خودم هم از سؤالی که پرسیدم تعجب کردم، اون لبخندی زد و گفت:

- شاید! اما باید برم.

پرسیدم:

- پس من چی می شم؟

- هیچی. زندگی می کنی.

- چطوری؟ بدون تو؟ تنهای؟

- چرا تنهای؟ می تونی...

- حرف بی ربط نزن که عصبانی می شم ها.

خندید و گفت:

- باشه خانم، چشم.

بعد از لحظاتی پرسیدم:

- دلیلت برای رفتن چیه؟ تو رو خدا راستش رو بگو.

- دلم از تهران گرفته.

- نکنه توقع داری حرفت رو باور کنم؟

- میل خودته. اما دلم گرفته. احتیاج به خلوت و تنها یی دارم و یک مقدار وقت. تصمیم دارم داستان نیمه کاره ثریا رو تمام کنم. البته به قلم خودم. یه کمی هم تجدید خاطرات...

- پس کارت چی می شه؟ تو که اهل این حرفای بودی. تو که مدام به من می گی خاطرات و گذشته و این حرفای رو بی خیال بشم. اون وقت خودت...

- هنوز هم می گم، تو جوونی غزل، قشنگی. باید زندگی کنی.

- کی به این فکر افتادی که از تهریون بری؟ از دو هفته قبل؟ وقتی باهات حرف زدم؟ گفتم داری بی معرفت می شی و عشق ثریا رو از یاد می بری؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- نه دختر خوب. نه.

- چرا. می دونم دلیلت همینه. شهرام... قبول. حرفات رو قبول دارم، اما تو رو خدا نزو. من خیلی تنها هم اگه تو هم بری تنها هم می شم.

- باهات تماس می گیرم.

- لازم نکرده. تماس می گیرم! من به وجودت، به خودت احتیاج دارم. به حرفات.

- گفته بودم که وابسته من نشی. من که تا آخر عمر نمی تونم سنگ صبور تو باشم. می تونم؟ نگاهم رو اشک پوشونده بود. رفتن شهرام برای من خیلی سخت بود. به وجودش عادت کرده بودم، دوستیش داشتم. به عنوان یه سنگ صبور و همراه. به عنوان یه همدرد... شهرام تنها کسی بود که وجودش به من آرامش داد. چون حس می کردم اونه که منو می فهمم و دردم رو حس می کنه اما حالا... می گفت می خواهد بره.

- تو رو خدا گریه نکن غزل. دختر! من مدت هاست روی تو دارم کار می کنم. هنوز درست نشدم!

سرم رو پایین انداختم:

- کی می خواهد بری؟

لبخند زنان دستم رو گرفت و گفت:

- از حالا برای رفتنم آبغوره می گیری. نترس. تا یه ماه دیگه هستم. اما بعد از اون...

سرم رو بلند کردم و نگاه بارونی ام رو به نگاه مشتاق و پر احساسیش که برای اولین بار می دیدم دوختم:

- شهرام!

آهی کشیدم دستیش رو رها کردم. و از تریا بیرون او مدم، حتی به شهرام که صدام می کرد توجه نکردم. تو پیاده رو با ناراحتی راه می رفتم. شهرام بازوم رو گرفت. نگاهم کرد و گفت:

- کجا می ری دختر!

- ولم کن. بهتره زودتر برم تا بیشتر از این عذاب نکشم. حالا می فهمم همه درغگو و بی وفان.
همه!

دستیش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

- غزل. مگه چی شده؟ من که حرف بدی نزدم گفتم قراره برم.

- آخه لعنتی چرا باید برمی. چرا؟!

چند نفری که رد می شدند با تعجب به من که گریه می کردم و با عصبانیت با شهرام حرف می زدم نگاه می کردند. شهرام دستم رو گرفت و منو به طرف ماشینش برد سوار کرد و راه افتاد.

من همین طوری داشتم گریه می کردم. بعد از طی مسافتی ماشین رو نگه داشت و سرش رو روی فرمان گذاشت. خیلی عصبی و ناراحت بود. آروم زمزمه کرد:

- می خوام برم چون نمی خوام بیشتر از این اسیر و گرفتار بشم. می خوام برم چون نمی خوام قلبی رو که هیچ وقت پذیرای عشق و علاوه ام نخواهد شد به زنجیر اسارت اجباری بکشم. می خوام برم تا بتونم این دل وامونده رو که باز بی اجازه مهر کسی رو تو خودش پذیرفته آروم بکنم.

سرش رو بلند کرد چشممان خیسش رو به من دوخت و من... هم چنان اشک ریزان به حرفاش گوش می کردم. شهرام عاشقم شده بود. عاشق من! خدایا... چی می شنیدم. ناباورانه سرم رو تکون می دادم و شهرام در حالی که لبخندی محزون بر لب داشت گفت:

- غزل باید برم مجبورم. دلم نمی خواد هیچ وقت جای سیاوش رو بگیرم. دلم نمی خواد تو هم کم کم به خاطر این وابستگی دل به مهر مردی ببندی که پونزده شونزده سال از تو بزرگتره. نمی خوام دوباره اسیر و شیدا بشم. نمی خواستم و با خودم عهد کرده بودم دیگه عاشق نشم، اما... دلم نمی خواست تو این موضوع رو بفهمی اما به خاطر توجیه کردنت باید می گفتم. می دونم که تو منو فقط به عنوان یک دوست و همدم می دونی. منو ببخش که دل به مهرت دادم و کم کم عاشقت شدم. من می رم اما یه روز برمی گردم. روزی که بتونم عشق یک مریض زودرنج و نازک نارنجی رو از سرم بیرون کرده باشم. مثل همون اول آشنایی اونو دوست خودم بدونم.

دستم رو توی دستان پر احساس و مهربونش فشد و گفت:

- اما دلم می خواد روزی که برمی گردم چشمای غزل پُر از ترانه های عاشقونه باشه. دلم می خواد روزی که برگشتم غزل دیگه گریون و ناراحت نباشه. غزلی باشه که به زندگی برگرده و توی دنیا زندگی بکنه.

اون حرف می زد. به من امید می داد. اما من گریه می کردم. وقتی فکر می کردم می دیدم که منم دوستیش دارم، اما به عنوان همون دوستی که خودش گفت نه بیشتر. اما اون قدر وابسته اش بودم که نمی تونستم ناگهان رفتن و نبودنش رو باور کنم.

با صدایی لرزون گفتم:

- تو دوستم داشتی شهرام، یعنی باید باور کنم؟ پس... پس ثريا...

سرش رو به پایین انداخت و گفت:

- ثريا همیشه جاش محفوظه. این جا...

و اشاره به قبلش کرد و ادامه داد:

- همون طور که بارها گفته ام اگه روزی مثل اونو پیدا کنم باهاش ازدواج می کنم.

نالیدم:

- یعنی من جای خالی ثريا رو برات پر می کنم؟

- نه غزل. تو نه. حالا وقتی فکر می کنم می بینم دیگه نه من می تونم یکی مثل ثريا رو و نه یکی مثل غزل رو پیدا کنم و نه هرگز می تونم عاشق بشم. تو هم بهتره درست فکر کنی. یه روز تو هم باید دوباره زندگی رو کنار یکی دیگه ادامه بدی...

بعد از لحظاتی حرکت کرد اما من خیره و اشک ریزان نگاهش می کردم. این نهایت بی رحمی بود اون می خواست به خاطر دل من، احساسیش رو قربونی کنه، اما واقعاً من هم نمی تونستم شخص دیگری رو به جای سیاوش قبول کنم اونم کسی مثل شهرام... کسی که احترام زیادی برآش قائل بودم. دوستیش داشتم چون دوست بی نظیری برام بود. اما دوری از اون... نه. نمی تونستم.

- شهرام. نمی شه این جا بمونی. حالا که من هم موضوع رو فهمیدم.

لبخندی زد و نگاه غمگینش رو لحظاتی به چهره ام دوخت. گفت:

- ممنونم که از روی دلسوزی برام تصمیم می گیری... بگذریم. من خودم احتیاج به تنهايی دارم.

- که منو فراموش کنی؟

- فراموشت نمی کنم. مطمئن باش. حالا دیگه خواهش می کنم اشکات رو پاک کن. دلم می خواهد تو این یه ماهی که هستم مثل گذشته همون دوستای خوب و صمیمی باشیم و هرگز حرفی درباره امروز پیش نیاد. نه از جانب من و نه تو. قبول؟

دلسوزانه نگاهش کردم. شهرام خیلی مهربون بود. اون یه بار تو زندگیش طعم تلخ دوری و شکست رو چشیده بود و حالا... برای بار دوم می رفت تا در تنهايی و ماتم این زهر کُشنده رو مزه کنه.

اون روز وقتی شهرام از من خداحافظی کرد و رفت حس کردم وجودم پر شده از نامیدی بالاخره اون هم می رفت و من باز تنها می شدم و تو لاک تنهایی و بی تفاوتی ام بیشتر از گذشته فرو می رفتم.

طی یک ماهی که گذشت بارها شهرام رو دیدم، مثل همیشه شوخ و مهربون بود. اصلاً انگار نه انگار که چه حرف هایی بین ما رد و بدل شده بود. می خنبدید و سعی می کرد منو خوشحال بکنه. واقعاً شهرام برای زندگی مرد ایده آلی بود. اگه به من فرصت می داد و کنارم می موند شاید روزی من هم دل به اون می باختم و تو راه زندگی همراه و همقدمش می شدم. اما اون رفت. رفت و منو با یه کوه اندوه تنها گذاشت. همه از رفتنش تعجب کردند. پدر و مادرم بیشتر از دیگران متعجب بودند و نگران من! فکر می کردند با رفتن اون من بیشتر از گذشته تنها می شم. آخه اونا می دونستند که من فقط با شهرام حرف می زنم. فکر می کردند با رفتن اون من دوباره افسرده می شم.

روزی که شهرام از من خداحافظی کرد و رفت، با لبخند باز هم به من امیدواری می داد و می گفت که زندگی کنم. نگاهش پُر از برق و درخشش عشق بود. واقعاً دوستم داشت اما به خاطر من و احساسم. به خاطر من و غرورم... به خاطر سیاوش عزیزم که هنوز در تب و تاب عشقش می سوختم، سرپوشی بر احساسش گذاشت و دلش رو قربونی دل شکسته من کرد.

شهرام رفت. رفت و یک کوله بار خاطره از خودش برآم باقی گذاشت.

به من امیدواری داده بود که یه روزی برمی گرده و من با نگاهی اشکبار گفته بودم برای اون روز و اون لحظه چشم به راهش می مونم.

درست سه روز بعد از رفتن شهرام، بهروز به دیدن اومد. در طی چند هفته گذشته مدام یا تلفنی یا حضوری می خواست با هم به گردش برمی اما من اون قدر بی حوصله بودم و ناراحت رفتن شهرام که اصلاً حوصله اونو نداشتم و هر بار به جوری دست به سریش می کردم.

با رفتن شهرام بیشتر تنها شده بودم و فکر می کردم باید یه سرگرمی داشته باشم تا فکرم رو مشغول کنه و کمتر به گذشته و غم و اندوهم فکر کنم. به خاطر همین با دیدن بهروز به یاد نقشه ام افتادم و لبخندی زدم. بهروز می تونست سرگرمی خوبی برای یه مدت نه چندان طولانی برای من باشه. وقتی دیدمش همون طور که اون دوست داشت لبخند زدم و احوال پرسی کردم. طوری که هم متعجب و هم هیجان زده.

- غزل. دلم می خواد امروز دیگه رو حرفم حرف نزنی و بیای با هم برمی بیرون.

- مگه نمی بینی کار دارم.

- اما الان که دیگه شیفت تو تموم می شه پس بهونه نیار.

خنديدم و گفتم:

- بهونه نمی يارم، درسته که کارم تموم شده اما باید برم خونه.

- خب زنگ بزن بگو با یکی از دوستات یه ساعت می ری بیرون!

در حالی که به این همه اشتیاق و علاقه بهروز دل می سوزوندم، بازم به فکر همون سرگرمی بودم که طرحش رو ریخته بودم! بنا به خواست اون به خونه زنگ زدم و گفتم یه خورده دیرتر برمنی گردم و بعد با بهروز سوار ماشین شدیم و رفتیم، بهروز پر از اشتیاق و احساس بود با هر نگاهش گویی شراره های عشق رو به نگاهم می پاشید و باعث می شد به نوعی تو دلم احساس شرمندگی کنم، اون صادقانه به من عشق می ورزید و من در کمال بی رحمی می خواستم بازی اش بدم، اما نمی دونم چرا حتی با درک همه این مسائل، باز از راهی که در پیش گرفته بودم منصرف نمی شدم و کوتاه نمی اومدم!

- این گل رو برای تو چیدم غزل.

- ممنوم اما زیبایی این گل روی ساقه بیشتر بود تا این جوری.

- می دونم که دل مهربون و پُر احساس راضی به جدایی این عاشق و معشوق نبود اما چه کار کنم که دل بی قرار من در تپ و تاب بود تا یه شاخ گل سرخ به نشونه عشق وافرش به تو هدیه بده.

بهم نگاه کرد متعجب بودم که چطور به خودش اجازه می داد به این راحتی از عشق و علاقه اش نسبت به من صحبت بکنه!

- این جوری نگام نکن غزل، دلم می خواد هر چی تو دلمه بربزم بیرون.

- اما بهتره کمی محتاط باشی.

- چشم، قول می دم، تو فقط لبخند بزن که من با لبخند و نگاهِ تو جون می گیرم!

پوزخندی زدم و به طرف دیگه نگاه کردم، بهروز صورتم رو به طرف خودش برگرداند و زل زد تو چشمام، عاشقونه گفت:

- غزل اگه بدونی چقدر دوستت دارم روت رو این جوری از من برنمی گردونی.

- بس کن بهروز، تو چرا این قدر رُکی!

- واسه اینه که دلم می خواد تو واقعیت رو بدونی.

- می دونم.

- جدا؟! اگه می دونی خب بگو ببینم راست می گم یا دروغ!

لبخندی زدم و گفتم:

- نمی گم چون پُر می شی، در ضمن این قدر حرف نزن چون دلم می خواد از این طبیعت لذت ببرم،

خندید و بلند شد. چند قدم از من فاصله گرفت و بعد گفت:

- غزل. چقدر خوشحالم که تو با من مهربونی. راستش باورم نمی شه خودت باشی. نکنه دارم خواب می بینم.

مقابلم زانو زد و دستام رو توی دستاش گرفت. مستقیم به من نگاه کرد و گفت:

- غزل به من بگو که بیدارم و خواب نمی بینم. بگو که خودتی و این مهربونی خواب و خیال نیست.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من که به تو محبتی نکردم!

با گرمی گفت:

- همین که رو سرم منت می ذاری و برای ساعتی همراهیم می کنی برای من کافیه. باور کن از سرم هم زیاده.

بلند شدم و دستم رو از میون دستهاش بیرون کشیدم. چقدر از خودم بدم می اوmd. من احساس پاک و صادقانه بهروز رو به بازی می گرفتم و اون هر لحظه با احساس تر از پیش به من عشق می ورزید.

- من دیگه باید برگردم خونه.

- الان که زوده.

- نه بهروز. دیگه باید برم.

- پس می رسونمت.

می خواستم رد کنم که نگاه ملتمسش رو به چشمam دوخت:

- خواهش می کنم.

وقتی مقابل در خونه توقف کرد هنگام خدا حافظی گفت:

- غزل اگه حرفی زدم که باعث ناراحتیت شد معذرت می خوام.

- نه. من ناراحت نشدم. از این که رسوندیم ممنون.

لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم اجازه بدی باز هم بینم.

لبخندی زدم و پیاده شدم. وقتی وارد خونه شدم و مادر فهمید با بهروز بودم خوشحال شد. فکر می کرد شاید کمی از لاک تنها یی ام بیرون او مده ام و می خوام با دنیا آشتنی کنم! مادر چه

خوش خیال بود! دیدارهای بهروز روز به روز بیشتر می شد تا جایی که اون هر روز منو به خونه می رسوند و روزهای تعطیل با هم بودیم. روز به روز پر شورتر می شد. هر روز با یه شاخه گل سرخ به دیدنم می اوهد و با لبخند و نگاهی عاشقونه از من جدا می شد. مدام هدیه برام می آورد اگه قبول نمی کردم، این قدر پریشون می شد که خودم پشیمون می شدم. احساسات صادقانه بهروز کم کم روی من اثر می گذاشت و از حال و هوای غم آلود گذشته جدام می کرد. شهرام راست می گفت. جربان زندگی کم کم غم ها رو سبک می کرد. به بهروز عادت کرده بودم. گاهی دلم برash تنگ می شد و وقتی به دیدنم می اوهد خوشحال می شدم. از جهاتی به سیاوش شباهت هایی داشت. مهریون بود و عاشق. اون قدر برام هدیه خریده بود که اتفاقم جا نداشت. هر روز که شیفت بودم یه دسته گل جدید از طرف اون می رسید. دسته گل هایی که هر روز بزرگتر می شد و من پیش چشم انداختن دکتر شاهرخ و همکارانم با خجالت اونا رو تحويل می گرفتم. بهروز اون قدر عاشقونه رفتار می کرد که همه منتظر ازدواج ما بودند و من هم همراه این موج می رفتم. گاهی یادم می رفت که چه نقشه هایی برash کشیده بودم و در کمال ناباوری می دیدم که با دیدن اون ضربان قلبم شدت می گیره و نگاهم به دنبال نیم نگاه عاشقونه بهروز پر می کشه. و روزی به خودم او مدم که فهمیدم دوباره عاشق شده ام و این دفعه عشق ذره ذره توی وجودم جا پیدا کرده بود.

- غزل می خواهم قبول کنی این هفته برمی کوه.

- کوه!

- آره. باور کن خیلی خوش می گذره.

- می دونم خوش می گذره اما...

- اما نداره. قبول کن.

لبخند زدم:

- باشه. قراره تنها برمی؟

- اگه ایرادی نداشته باشه.

- پس جمعه منتظرتم. صبح زود.

- بہت قول می دم اون قدر خوش بگذره که هر هفته پیشنهاد بدی برمی کوه.

پوزخندی زدم و گفت:

- حتما با تو. نه؟!

نیشخندی زد و گفت:

- شاید!

زود از من فاصله گرفت و گرنه جوابش رو می دادم.

مادرم نگران و مضطرب مقابلم ایستاده بود.

- سلام برسون، مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم.

بوسیدمش و بعد از خداحافظی از خونه خارج شدم. هر وقت به منزل راد می رفتم و برمی گشتم به قدری توی خودم فرو می رفتم و ناراحت می شدم که اندازه نداشت. پدر و مادرم هم به خاطر این مسئله نگران بودند و همیشه سعی می کردند منو از رفتن به اون جا بازدارند، اما من اون خونه رو مأمن آرزوها می دونستم و تنها تو اون خونه و اون محیط بود که به آرامش عمیق می رسیدم، در ثانی نمی تونستم اعظم خانم و آقای راد رو تنها بذارم.

سهیلا هم چشم از همه آرزوهاش بسته بود و خودش رو وقف اونا کرده بود. رضا برادر نازنین چندین بار از اون خواستگاری کرده بود. خوب می دونستم سهیلا به اون علاقمنده؛ اما به خاطر خونواده اش مدام اونا رو جواب می کرد. دلم براش می سوخت. مرگ سیاوش تو زندگی همه اونا اثر بدی گذاشته بود. اعظم خانم روز به روز شکسته تر و غمگین تر می شد و آقای راد پیرتر و افسرده تر می شد. پیرمرد خیلی گوشه گیر و ساکت شده بود. چشم و چراغشون از دست رفته بود...

با دیدن من خوشحال می شدند. لبخند و برق امید رو تو نگاهشون می دیدم. من هم می خواستم با اونا باشم و تنهاشون نذارم.

وقتی رسیدم اون جا مثل همیشه سهیلا با مهربانی از من استقبال کرد. اعظم خانم هم لبخندزنان به استقبالم اومد.

- چقدر خوب کردی اومندی دخترم، دلم برات تنگ شده بود.

و صورتم رو بوسید.

گفتم:

- من هم دلم براتون تنگ شده بود مامان. راستی بابا کجاست؟

- برگشته سرکار، با سیامک داره کار می کنه. الیته کاری نمی کنه اما همین که سرش گرم باشه خودش کلیه.

لبخندی زدم و روی مبل نشستم. سهیلا وسایل پذیرایی رو می آورد، گفتم:

- رحمت نکش. اومند بینمتون.

- زحمتی نیست عزیزم.

وقتی سه نفری دور هم نشستیم لبخندزنان گفتم:

- چرا حالی از من نمی پرسید؟ فکر کردم فراموشم کردین.

- می دونی که هرگز چنین اتفاقی نمی افته، اما من کمی کسالت داشتم. سهیلا هم که می بینی. شده پرستار من و خودشو فراموش کرده.

همین طور که حرف می زدم حس کردم یکی داره نگام می کنه. وقتی سرم رو برگرداندم دیدم سیامک به در اتاق تکیه داده و با چشممان پر از اشک به من خیره شده.

نالیدم:

- سیامک به خدا باورم نمی شه سیاوش رفته. چرا موقع خاک کردنش خبرم نکردید؟ چرا باعث شدید همیشه به اون قبر شک کنم؟ واقعا سیاوش من زیر اون همه خاک خوابیده؟

سیامک کنارم نشست و گفت:

- غزل به خدا سیاوش هم راضی نیست تو زجر بکشی. از اون حادثه دو سال و نیم گذشته اما تو هنوز داری گریه می کنی. وقتی شنیدیم که رفت و آمد بهروز تو خونه تون زیاد شده، باور کن خوشحال شدیم که تو هم کم از حال و هوای عزا درمی آی. خونواده ما هم با تولد سیاوش کوچولو سرگرم شده، اگه ما بیایم این جا روحیه این ها هم بهتر می شه. این ها که نمی تونند تا آخر عمر عزادار بمومند، اتفاقیه که افتاده.

به جمع خانواده راد که برگشتیم آرام تر شدیم هم من هم سیامک. بقیه هم سرگرم بودند، اما توی دل من غوغایی بود. تلنگری جدی به احساسم خوردہ بود و عشق زیر خاکستر مومند سیاوش باز هم شعله کشید و نهال نورس عشق بهروز رو سوزوند و خاکستر کرد. با دلی شکسته به خونه برگشتم. بهروز که تلفن زد سعی کردم قرار رو به هم بزنم که موفق نشدم.

بهروز صبح زود او مد دنبالم. میلی به رفتن نداشتم اما به اصرار مادر که می گفت برای روحیه ام خوبه قبول کردم و همراه بهروز راهی کوه شدم. بهروز مدام حرف می زد و می خندید، اما من تو دنیای خودم غرق بودم به روزی فکر می کردم که دسته جمعی همراه سیاوش و بقیه بچه ها رفتیم کوه. در همون روز با سیاوش پیمان وفاداری بستم و قسم خوردم تا عمر داریم همدیگر رو فراموش نکنیم. دوباره بدجوری به حال و هوای گذشته برگشته بودم.

متوجه فرو ریختن اشکهای نشده بودم. وقتی نگاه مستقیم و غمگین بهروز رو دیدم لبخند محزونی زدم و پرسیدم:

- چیه چرا این طوری نگام می کنی؟

- تو چرا گریه می کنی؟

- گریه؟!

دست به صورت خیسم کشیدم و پیاده شدم، بهروز کنارم وایستاده بود و می گفت:

- دلم می خواد امروزهم مثل همیشه خوشحال باشی و بخندی.

- می خندم، غصه نخور!

لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم، چون دلم نمی خواد چشم های قشنگ رو اشک بارون ببینم. مخصوصا تو این هوای عالی.

همراه بهروز از کوه بالا می رفتم، بهروز شوختی می کرد و می خندهد و من تنها گاهی به جملات طنزآلودش لبخند می زدم. بعد از طی مسافتی خسته شدم و روی تخته سنگی نشستم.

- چی شد، هنوز راه نرفته خسته شدی؟

- کاش می گفتم بچه ها هم می اومدن. امیر و نگین، سهیلا و سیامک... تنها ی خوش نمی گذرد.

- تو خودت نمی ذاری خوش بگذرد. و گرنه خیلی هم خوش می گذرد!

پوزخندی زدم. چقدر دلش خوش بود! از دیشب تا حالا برای به زانو درآوردن لحظه شماری می کردم!

زمانی که دوباره راه افتادیم پس از طی مسافتی در جای قشنگ و باصفایی نشستیم، بهروز بساط رو پهن کرد و گفت:

- یه آرزو دارم که کاش خدا برآوردم کنه.

- چه آرزویی؟

- دلم می خواد یه بار دیگه بیام اینجا، اما با این تفاوت که به جای یه دوست، همسرم همراهم باشه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- پس چرا دست به کار نمی شی؟ برو ازدواج کن و با همسرت بیا کوه.

نگاهی پرشیطنت به صورتم کرد و گفت:

- اگه رضایت بدی که همه چی حل می شه.

به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

- خیلی هم دلش بخواهد. حتما برات ناز می کنه.

- ناریش رو که هر چقدر باشه خودم خریدارم! اما اون دختر مغوریه.

- خب امروز دعوتش می کردی اون هم می اوmd. شاید با دیدن این فضا کمی احساساتی می شد و جواب مثبت می داد.

هیجان زده نگام کرد و گفت:

- این فضا همه رو تحت تاثیر قرار می ده؟

- آره. البته اگه یک آدم بی احساس مثل من نباشه!

وارفت. خنده ام گرفت! گفتم:

- چی شد؟ نکنه عشق تو هم بی احساسه.

- غزل...

نگاهم کرد و بعد از لحظاتی به آرومی گفت:

- خیلی... دوستش دارم.

بلند شدم و گفتم:

- خب اگه دوستش داری حرف دلت رو بهش بزن.

در حالی که فکر می کرد من به طور غیر مستقیم به اون جواب دادم، با خنده کنارم ایستاد و گفت:

- می تونم امیدوار باشم جواب درستی از اون بشنوم؟

- اگه اون هم دوست داشته باشه مطمئنا به جواب دلخواهت می رسی.

- می تونم حالا ازش بپرسم؟

پشتم رو به اون کردم. حالا زود بود. نه... من نباید به این زودی بهروز رو خُرد می کردم، اما از طرفی هم دیگه نمی شد معطلش کرد. بهروز غیر مستقیم حرفش رو زده بود. از خودم تعجب می کردم که چرا این قدر دست دست می کنم و کارو یکسره نمی کنم. چرا باید نگرون غرور و احساسات بهروز باشم؟

- جوابم رو ندادی؟

- مگه تو چیزی پرسیدی؟

- اجازه خواستم تا...

نگاهش کردم:

- بهروز می خوام برم کنار رودخونه ای که اون طرفه.

با تعجب نگاهم کرد و من بدون توجه به اون رفتم. وقتی کنار رودخونه رسیدم ناگهان برگشتم و به بهروز که در بالای تخته سنگی نشسته بود نگاه کردم. نمی دونم چرا قلبم یک دفعه فرو ریخت. دست روی سینه ام گذاشتم. چشمم رو بستم و زمزمه کردم:

- سیاوشم. آروم باش. این جا معبد عشقمونه آروم باش.

مدتی تنها نشستم و بعد از آن که کمی تجدید خاطرات کردم بلند شدم و به طرف بهروز رفتم. تو حال خودش بود متوجه من نبود. وقتی مقابلش وايسادم از دیدن نگاه اشک آلودش بر جا میخکوب شدم و نمی دونم که چرا یه دفعه یه چیزی در درونم شکست. یه چیزی مثل شکستن غرور! مثل فرو ریختن دیوار استوار و محکم سنگدلی و بی عاطفگی.

دستم رو جلو بردم و روی صورت خیسش گذاشتم. صدا زدم:

- بهروز.

نگاهش چرخید و روی نگاهم ثابت موند. دستش رو روی دستم گذاشت و لبخندی محزون زد. سرم رو پایین انداختم:

- چرا ناراحتی؟

- به خاطر غم تو.

- غم من؟! چرا؟

- این جا تو رو یاد چیزی انداخته غزل؟ وقتی اون جا نشسته بودی نگات می کردم تو حال خودت بودی. غزل... به حال سیاوشت غبطة می خوردم... خیلی دوستش داشتی نه؟

دستم رو آهسته از زیر دست گرم و سوزانیش کشیدم و پشت به اون ایستادم. به آرومی زمزمه کردم:

- بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی.

- خوش به حال سیاوش که تو عاشقیش شدی. همیشه یه سؤال روی دلم سنگینی می کرد که می خواستم از اون بپرسم. اما نشد.

- چه سؤالی؟

نگاهش کردم و جواب داد:

- دوست داشتم بپرسم چی کار کرد که تو عاشقیش شدی؟ چی کار کرد که تونست این طور تو رو پاییند خودش کنه، در صورتی که من برای این که یه سر سوزن تو قلبت جا پیدا کنم خودمو به آب و آتش می زنم اما تأثیری نداره و راه به جایی نمی برم.

با ناراحتی زمزمه کردم:

- بهروز. فراموش کردی که قلب من زیر یه خروار خاک با سیاوش دفن شد؟ فراموش کردی قلبی که تو سینه ام می تپه متعلق به سیاوش به خاطر همین که تلاشیت به جایی نمی رسه.

دستم رو گرفت و گفت:

- اما من می خواهم تو این قلب جایی برای خودم باز کنم. قلبی که عاشقه و عاشقونه می تپه. غزل یه جای کوچیک از اون قلب عاشق رو به من هدیه بده. به خدا تموم زندگیم رو... وجودمو به پات می ریزم.

از اون فاصله گرفتم:

- نه بهروز. تمومش کن. خواهش می کنم.

- اما غزل... من... من دوستت دارم.

وای که دلم از شنیدن جمله اش می جوشید. با عصبانیت و اضطراب گفتم:

- من برمی گردم. دیگه نمی تونم این جا بمومنم.

و بدون توجه به اون، حرکت کردم.

- غزل... صبر کن وسایل رو جمع کنم... غزل.

اما من ناراحت بودم. به علاقه اش اعتراف کرده بود. احساس گناه می کردم. یه گناه نابخشودنی. از طرفی شرمنده سیاوش بودم و از طرفی شرمنده از روی بهروز که قصد بازی دادنش رو داشتم.

چند روزی گذشت. دیگه بهروز رو ندیده بودم و دلم حسابی برآش تنگ شده بود. از این مسئله تعجب می کردم، من به دیدارهای روزانه اش وابسته شده بودم اما حالا... برای فراموشی با منزل را در تماس گرفتم تا با سهیلا حرف بزنم. خوشحال بود و می گفت بالاخره جواب مثبت رو به رضا داده و با هم نامزد شدند. به اون تبریک گفتم و برآش آرزوی خوشبختی کردم. وقتی از اون خداحافظی کردم تلفن زنگ زد گوشی رو برداشتم. دلم می خواست بهروز پشت خط باشه. اما از شنیدن صدایی آشنا با خوشحالی فریاد کشیدم:

- شهرام. حالت چطوره؟ خدای من! چقدر از شنیدن صدات خوشحالم.

خندید:

- دختر آروم باش. مثلًا تو بیمارستانی ها.

- آره اما نگران نباش. وقت خوبی تماس گرفتی. همه جا ساكت و آروم خدای من! شهرام، باورم نمی شه. بالاخره بعد از چند ماه صدات رو می شنوم.

- مگر قرار بود نشنوی؟ گفته بودم باهات تماس می گیرم.

- آره اما چقدر دیر.

- لازم بود. خب حالت چطوره مثل این که روبراهمی.

- بدنیستم. تو چی؟ خوش می گذره.

- جای شما خالی.

لبخندی زدم و با تردید پرسیدم:

- شهرام، با دلت چه کاری کردی تونستی باهاش کنار بیای.

خنده ای کرد اما من ته این خنده حس دلتنگیش رو درک کردم.

- دلم دیگه مثل موم تو دستمه آروم و سر به راه شده.

فکر می کردم بعد از این همه مدت همه چیز رو تونسته فراموش کنه اما حس کردم که هنوز نتونسته این علاقه رو فراموش کنه و از یاد ببره. هر چند که در وجود شهرام عشق و علاقه به من دنباله عشق ثریا بود.

می گفت حالا حالا تو شهرستان موندگاره. به شوختی پرسید:

- هنوز عاشق نشده غزل؟

و من با اخمش الکی گفتم:

- بس کن و گرنه عصبانی میشم ها.

خندهید. و چقدر خنده هاش به دلم می نشست. انگار خنده هاش هم یه جور حرفای امیدوار کننده بود. خواستم یه شماره از خودش بدی اما گفت در تماس بعدی این کار رو می کنه! اون قدر خوشحال بودم که حد نداشت. ستاره لبخند زنان جلو آمد و پرسید:

- چی شده؟ خیلی خوشحال به نظر می رسمی.

- بعد از مدت ها از یه آشنا خبر گرفتم به خاطر همین خوشحالم.

خدا کنه مدام از این آشنایی عزیز خبر برسه تا ما تو رو خوشحال ببینیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- شیطون نشو خانم.

خندهید...

غروب که از بیمارستان بیرون می او مدم انتظار داشتم بهروز دنبالم بیاد اما باز هم انتظارم بی فایده بود. آخ که چقدر از دست خودم عصبانی بودم. چرا باید انتظار بهروز رو بکشم؟ چرا باید

نگرونش باشم؟ ناگهان دلم لرزید. نکنه بلایی سرش اوامده باشه؟ اما بعد گفتم نه چون اگه اتفاقی افتاده بود دکتر شاهrix حتما می گفت.

اون قدر مغورو بودم که حاضر نبودم بهش تلفن کنم، تو خونه هم مدام تو فکرش بودم دلم نمی خواست از بازی کنار بره. ما هنوز بازی رو تموم نکرده بودیم، هر چند که دلم راضی به پایان بازی نبود اما مغزمن، عقلمن مدام با شیطنت به من نهیب می زدند که بهروز رو باید تسلیم کرد. به تلافی گذشته باید نابودش کرد. و من گاهی طرفدار عقل می شدم و گاهی طرفدار دل. حس می کردم دلم میر بهروز رو تو یه گوشه خلوت جا داده و کم کم می خواد این جا رو بزرگتر بکنه، اما عقلمن مانع می شد. آه که چه کشمکشی بین دل و عقلمن به وجود اوامده بود.

اون شب دیگه طاقت نیاوردم. درست یه هفته بود که از بهروز بی خبر بودم. نمی دونم چرا اون قدر حساس شده بودم که نکنه بلایی سر خودش بیاره.

شماره منزلشون رو گرفتم و چقدر زیر لب دعا کردم خودش گوشی رو برداره.

صداش گرمی و حرارتی رو تو وجودم ایجاد کرد. سکوت کرده بودم.

- الو... چرا حرف نمی زنی... الو...

خنده ام گرفته بود دوست داشتم بدونم چی کار می کنه. صداش غمگین بود و با مزاحمت من عصبی به نظر می رسید. قطع کرد و من دوباره شماره رو گرفتم.

- الو... د حرف بزن لعنتی. مگه لالمونی گرفتی.

باز هم سکوت کردم. اون قدر عصبانی شده بود که اندازه نداشت. بار سومی که تماس گرفتم گوشی رو برداشت و گفت:

- احمق لعنتی! اگه یه بار دیگه مزاحم بشی هر چی از دهنم دربیاد نشارت می کنم.

با لحنی طنزآلود گفتمن:

- ببخشید قربون. نمی دونستم عصبانی هستید و گرنه تماس نمی گرفتم.

سکوت برقرار شد. بعد از لحظاتی اون با تردید پرسید:

- غزل... تویی؟

- بله. غزل مزاحم.

- اوه معذرت می خوام. یه مزاحم مدام زنگ می زد و جواب نمی داد...

- متوجه ام!

بعد از لحظاتی سکوت پرسید:

- خوبی؟

خندیدم و اون دوباره پرسید:

- چی شد که به یادم افتد؟

- دیدم تو زیادی به یادمی، دور از ادب دونستم که به یادت نباشم.

خندید و گفت:

- خوشحالم که به یاد من هستی.

- قابلی نداشت. حالا بگو ببینم چی شده که خودتو از ما پنهون کردی و نمی یای تو رو ببینیم؟

- چیزی نیست. با خودم خلوت کرده بودم.

- تو هم از این کارها بلد بودی و ما نمی دونستیم؟!

- مگه من آدم نیستم!

خندیدم و گفتم:

- شوخی کردم، راستش فقط خواستم حالت رو ببرسم. همین. چون نگرونت شده بودم.

جمله آخر رو بدون این که زبونم در اختیارم باشه بیان کردم و خودم هم تعجب کردم.

بهروز که انگار هیجان زده شده بود گفت:

- جدی می گی؟ غزل دلم می خواهد ببینم.

- الان؟ این وقت شب؟

- خب آره. خواهش می کنم. می خوام باهات حرف بزنم.

- نمی شه بذاری برای فردا؟

- نه. همین امشب!

در حالی که دلم می خواست بدونم یه دفعه چی شد که بهروز این قدر تمايل پیدا کرد با من حرف بزنه گفتم:

- ولی... باید از پدر و مادرم اجازه بگیرم.

- خودم اجازت رو می گیرم. حالا قبوله؟

خندیدم:

- باشه. کی می یای؟

- نیم ساعت دیگه اونجام!

- به این زودی؟ فکر نکنم بتونی.

- وقتی دل بخواد از هیچ هم می شه همه چیز ساخت.

سکوت کردم و بهروز با شور و هیجان گفت:

- غزل دارم می یام. دلت رو آماده کن واسه پذیرفتن هزاران هزار حرف نگفته.

مکالمه قطع شد؛ وجودم منقلب شده بود می دیدم کم کم دارم تو گرداب عشق بهروز فرو می رم. من نمی خواستم اسیر و وابسته اون بشم. اما من می دیدم این دلبستگی و علاقه رو به رشده. منی که قصد به زانو درآوردنش رو داشتم کم کم خودم اسیر دست بسته عشقش می شدم. درست در همین لحظات پرآشوب جرقه ای توی ذهنم روشن شد. باید کار رو تموم می کردم. بیشتر از این نمی تونستم به این بازی ادامه بدم. چون در غیر این صورت من بازنده بودم نه بهروز.

با مادر صحبت کردم و به اون گفتم:

- بهروز درباره مسئله مهمی می خواد با من حرف بزن.

مادر مخالفتی نکرد. وقتی بهروز او مد دنبالم مادر با نگرانی مشتاقانه به اون نگاه کرد و سفارش کرد تا مراقبم باشه. بهروز هم صمیمانه قول داد از من مثل چشماش محافظت کنه!

بعد از یه هفته وقتی دیدمش دل بی قرارم توی سینه ام می تپید. وقتی داخل اتومبیل نشسته بودیم بهروز دستم رو گرفت و چنان لرزشی وجودم رو دربرگرفت که حس کردم بهروز هم متوجه این مسئله شد.

نگاهش بازیگوش و عاشق بود و من نمی دونستم چه زمانی این نگاه تونسته بود تو دلم نفوذ کنه. سعی می کردم آروم باشم. اما تپش سریع قلبم آرامش رو از من سلب می کرد.

هر دو سکوت کرده بودیم هر دو قادر به شنیدن صدای تپش تند و سریع قلبها مون بودیم. متعجب بودم که چرا این قدر دست و پام رو گم کردم. بهروز سکوت رو شکست:

- غزل...

و من تنها نگاهش کردم. لبخندی به من زد که هنوز بعد از گذشت سال ها گرمی اون لبخند نوازشگر رو تو قلبم احساس می کنم.

- می خوام باهات حرف بزنم غزل. کلی حرف برای گفتن دارم. مدت هاست که حرف هام روی هم تلمیار شده و روی دلم سنگینی می کنه. راستش وقتی صدات رو شنیدم اولش باورم نشد خودت باشی. فکرش رو هم نمی کردم تو به من تلفن کنی و بخوای حالم رو بپرسی. دنبال فرستی بودم تا بتونم حرفام رو بهت بزنم؛ اما... راستش اون روز که رفتیم کوه... با دیدن اون حالت... نتونستم لب از لب باز کنم و حرف دلم رو بزنم. آخه تو اون لحظات تو غرق در خاطرات سیاوش بودی و من... چطور می تونستم پا تو این خلوت عاشقونه بذارم و مزاحمت ایجاد کنم؟ تو این یه هفته دنبال راهی بودم تا بتونم به نرمی حریر و سبکی پر پا بذارم تو این خلوت رویا گونه.

طوری که حالِ قشنگت رو خراب نکنم، امشب با شنیدن صدات دلم طاقت نیاورد. تصمیم گرفتم خیلی ساده و راحت به تو بگم که... بگم که به راستی دوست دارم و می خواهم باهات زندگی کنم، غزل... تمام وجودم دیوونه توست. سال هاست که عاشقونه تو رو می پرستم، حتی وقتی خارج از کشور، تو غربت هوای غریبی رو تنفس می کردم، باز عطر وجود تو رو حس می کردم، غزل من بدون تو چیزی نیستم. یه بار تو رو از دست دادم، اما این بار دیگه نمی خواهم از دست بدم. تو این چند وقتی که با هم بودیم خیلی بعثت عادت کردم و شیفته تر شدم، دیوونه تر شدم، غزل... می خواهم... می خواهم...

زیر نگاه گرم و پر حرارتیش ذوب می شدم. شنیدن صدای پراحساس و جملات عاشقونه اش که از اعماق دل عاشقش بلند می شدند ذره ذره آدم می کرد. چقدر گرفتارش شده بودم بدون این که خودم بفهمم، به قول شهرام، دل من هم سرخود و بی اجازه رفته بود و دل سپرده بود. در حالی که... قلب عاشقی تو سینه اش می تپید و نام دیگری رو زمزمه می کرد. سخت بود تیشه به ریشه این نهال نورسته بزنم، اما باید می زدم. باید...

- بهروز... من... من...

- نگو که نگم، نگو که بهروز دیگه بسه که بهروز خفه شو و دیگه این حرف ها رو نزن. غزل به خدا از بس این حرف را تو دلم خفه کردم دیگه دارم نابود می شم، غزل... به خدا خوشبختی می کنم، می دونم که هنوز به سیاوش فکر می کنی. می دونم که هنوز نتونسته ام حتی ذره ای تو قلبت نفوذ کنم، می دونم که هنوز به خاطر خطاهای گذشته ام از من دلگیری، اما غزل... تو این مدتی که به من محبت کردی و همراهم بودی... وقتی می گفتم بذار باهات باشم و تو قبول می کردی به خدا انگار تو آسمون راه می رفتم. روی ابرها. فکر می کردم کم کم تو رو گرفتار این دل وامونده ام می کنم، فکر می کردم می تونم یواش یواش عاشق و گرفتارت کنم که پاهات رو به زنجیر نرم و طلایی قلبم اسیر کنم تا دیگه قصد فرار نداشته باشی، تا دیگه هیچ صیادی قصد شکارت رو نداشته باشه. می دونم اون قدر مغروفی که حتی دلت نمی خواهد یه نگاه محبت آمیز به من بکنی. اما به خدا نگاه های سرد و رفتار یخ زده ات رو هم دوست دارم، می دونی چرا؟ چون به خودم این امیدواری رو می دم که می تونم کم کم و آروم آروم با حرارت عشق خودم این سردی رو مبدل به گرمی کنم، آره غزل. می بینی چه قدر گرفتارم کردی، می بینی بهروز رو چطور دیوونه خودت کردی؟ به خدا بهروز جونش رو پیش کش تو می کنه. قلب و دلش رو به یه نیم نگاهت هدیه می کنه. امر کنی دنیا رو برات زیر و رو می کنه. می شنوی دختر؟ می فهمی؟

نگاه بارونی و عاشق بهروز قلبم رو دو پاره می کرد. قلبی که یه روز تو سینه سیاوشم می تپید و منو به اشتیاق می انداخت و حالا... این قلب تو سینه من به عشق بهروز می تپید.

اما من راضی به این عشق نبودم، می خواستم نابودش کنم اما... اما... چطور؟

بهروز دستام رو توی دستاش گرفت. صورتش رو نزدیک صورتم آورد. گرمی نفس هاش چهره ام رو ذوب می کرد. حتی دیگه قادر به نفس کشیدن نبودم، نگاهم مضطرب بود. بهروز ملتمسانه گفت:

- غزل. جوابم رو ندادی؟ بهم بگو. یه کلمه. آره یا... آره...؟

وحشتنزد سرم رو تکون دادم. تو یه لحظه به سرعت از ماشین پایین اوید. پی در پی شروع به نفس کشیدن کردم. اگه یه لحظه بیشتر می نشستم زیر نگاه عاشقونش تسلیم می شدم و گفتم حاضرم باهاش زندگی کنم. نگاه قشنگ و گیراوش دلم رو لرزونده بود. قلیم... قلب عاشق من. قلب سیاوشم...

صدای مهریونش رو از پشت سر می شنیدم:

- غزل. ناراحتت کردم؟

برگشتم و با عصبات نگاهش کردم، چطور تونسته بود قلب سیاوشم رو از آن خودش کنه؟ قلبی که روزی به عشق من می تپید. حالا تو سینه من بود. منو زنده نگه می داشت اما به عشق دیگری می تپید. این قلب فقط باید برای من می تپید و حالا که تو سینه من جا گرفته بود فقط باید به عشق سیاوش می تپید نه دیگری...

- بهروز. چرا راحتم نمی ذاری؟ چرا هر لحظه رنجم می دی. زجرم می دی؟

- اما من نمی خوام این کار رو بکنم. من دوستت دارم غزل.

- اما من نیازی به علاقه تو ندارم. چرا نمی فهمی. من... من...

نگاهش ملتمسانه از من می خواست ادامه ندم. نمی خواست ادامه حرفام رو که جز نابودی چیزی دربرنداشت، بشنوه. اما من... بی رحمانه فریاد کشیدم:

- من تو رو نمی خوام... می فهمی؟ نمی خوام.

سرش رو تکون داد:

- نه. دروغ می گی.

- دروغ نمی گم... دروغ نمی گم لعنتی.

- اگه منو نمی خواستی، چرا گذاشتی بیشتر از این گرفتار و اسیرت بشم؟

- می خواستم نابودت کنم. می خواستم به زانو دربیارمت. می فهمی؟

- نه غزل. تو این قدر بی رحم نیستی.

بازم رو گرفت. مستقیم تو چشام نگاه کرد. چرا حرف عقلم رو که عاری از عاطفه و احساس بود گوش کردم و بی رحمانه بهروز رو به سوی نابودی می کشوندم؟ چرا به نوای دلم که فریاد می کشید: دوستت دارم بهروز اهمیتی ندادم و تپیش بی وقفه قلیم رو که اوно صدا می زد، نادیده گرفتم؟

- بگو که دروغ می گی غزل. بگو که داری شوختی می کنی. حتما می خوای میزان علاقه منو محک بزنی. آره؟ تو رو خدا بگو.

بهش نگاه نمی کدم. چون نمی تونستم زیر نگاه بی قرارش تاب بیارم و حرف بزنم باید به عشق اون اعتراض می کدم.

- غزل تو چشام نگاه کن و جوابم رو بده.

- قلب من متعلق به سیاوشه. هیچ وقت هم عاشق نمی شه.

دلم به درد می اومد وقتی که فرو ریختن اشک های پی در پی اونو دیدم. از من فاصله گرفت در حالی که ناباورانه سرش رو تکون می داد.

- اما من حس می کردم دوستم داری. حس می کردم نگات با نگاهم حرف می زنه. غزل...
دوباره کاخ آرزوهایم رو خراب کردی. دوباره تلنگر سنگینی به شیشه احساسم زدی و خردش کردی. نابودم کردی غزل...

می نالید:

- چه ساده دل بودم... چه... آه...

نگاهش کردم و زیر شلاق سخنانش ضعیف تر از پیش شدم. می خواستم به طرفیش برم و سر بذارم روی سینه اش و بگم دوستیش دارم. بگم در طی این مدت چنان وابسته اش شدم که اگه ترکم بکنه واقعاً می میرم. اما انگار به پاهام سُرب بسته بودند. وجودم یخ زده بود و توان حرکت رو از من گرفته بود. بهروز ذره ذره نابود می شد و من تنها نظاره گر بودم. قلبم به درد او مده بود. تو خیال‌م سیاوش رو می دیدم که روش رو از من برمهی گردوند. نگاهش قهرآلود بود... چه کار باید می کردم؟ به طرف بهروز رفتتم؛ اما با هر قدم من اون به عقب می رفت. انگار از من فرار می کرد.

بیچاره با هزار امید به دیدن او مده بود و حالا چنان شکست خورده و ناامید بود که تا پرتاب سقوط قدمی بیشتر فاصله نداشت.

- بهروز... بهروز...

- برو گمشو! برو...

یخ کردم. ناگهان نگاهش سرد شد. ترسیدم خواستم دوباره دستیش رو بگیرم، اما غریش وحشتناک اون نفس رو تو سینه ام حبس کرد.

- دیگه نمی خوام با دختر بی عاطفه و بی احساسی مثل تو همراه باشم، دیگه نمی خوام ببینم... دیگه نمی خوام، تو فقط یه دختر عقده ای هستی.

- اما بهروز...

- دیگه حرفی برای گفتن نمونده...

رفت و پشت فرمون اتومبیلش نشست. من مونده بودم که چه کار کنم. در حالی که ماشین داشت حرکت می کرد سریع در. جلو رو باز کردم و خودم رو روی صندلی انداختم. بهروز بی

تفاوت و بی توجه به من با سرعت حرکت کرد. نمی دونم چرا تو یه لحظه این قدر تغییر کرد!! سرد و بی روح. انگار این پسر همون پسر دقایقی پیش که از عشق و علاقه اش حرف می زد نبود. چقدر دلم می خواست یه بار دیگه نگاه گرمش رو به نگاهم بدوزه و بگه دوستم داره. تا من هم بگم دوستش دارم و عاشقش شدم اما افسوس...

خودم با دست های خودم همه چیز رو خراب کرده بود.

مقابل خونه مون توقف کرد بدون این که نگاهم بکنه با صدایی خشن گفت:

- پیاده شو.

خواستم دستش رو بگیرم اما خودش رو کنار کشید. اشک نگاهم رو تار کرده بود.

- بهروز...

نگاهی به چهره اشک آلود من انداخت و گفت:

- دیگه همه چیز تموم شد.

- اما... بذار من هم حرف بزنم.

- حرفات رو زدی. ممنون که تا حالا منو بازی می دادی. ممنون که تا حالا احساساتم رو به بازی رفته بودی. برو غزل. بیش از این خُردم نکن.

نالیدم گریه کردم:

- بهروز...

- برو غزل.

آروم هولم داد و از ماشین پیاده ام کرد. حتی فرصت نداد کلمه ای حرف بزنم، با سرعت دور شد و رفت. با گریه وارد خونه شدم. مادر هنوز بیدار بود و منتظر من.

با دیدنم مضطربانه پرسید:

- چی شده؟

و من جوابی ندادم و مثل آدم لال به اتاقم رفتم و خودمو روی تخت انداختم. نه گریه می کردم نه حرکتی داشتم، تنها به این فکر می کردم که چطور کاخ عشقی رو که ذره ذره با عشق و احساس ساخته شده بود و بالا رفته بود با سردی نگاه و بی عاطفگی نفرت نابود کردم...

چند روزی مریض شدم. حالم بد بود. مدام نگاه اشکبار بهروز مقابل چشمانم جون می گرفت و دل وامونده ام رو می لرزوند و وجودمو به آنیش می کشید.

چطور تونسته بودم ریشه نورسته این نهال رو با تبر بی رحمی احساسم قطع کنم؟ چطور تونسته بودم برخلاف میل باطنی خودم فریاد بزنم و بگم از اون متنفرم. در صورتی که بند بند وجودم اونو صدا می زد. در خواب و بیداری یا صدا می زدم بهروز یا سیاوش... سیاوش تو خواب از من فرار می کرد، از دستم دلگیر بود. اون بهروز رو به خاطر گذشته بخشیده بود؛ اما من، در مقابل خردش کرده بودم. امیدوار بودم در طی این چند روزه بهروز به ملاقاتم بیاد. اما نیومد. نیومد و من در حسرت یه بار دیگه دیدنش سوختم. به راستی از خودم تعجب می کردم که چقدر ناگهانی و به این زودی به عشق بهروز دل سپردم.

پدر و مادرم که خیلی نگرونم بودند سعی می کردند از طریق خونواه شاهرخ موضوع رو بدونند؛ اما اونا هم اظهار بی اطلاعی می کردند و نگرون پسرشون بودند که چند روزی بود به منزل نیومده بود.

هفته دوم بود و من هنوز مریض بودم، شهرام تماس گرفت. مادر با اون صحبت کرد و گفت حالم خیلی بده. و از اون خواست فوراً خودش رو برسونه. نمی دونم چه مدت گذشته بود که سراسیمه و نگرون اومند. وقتی نگاه بی تابش رو دیدم فهمیدم که هنوز نتونسته این علاقه ریشه دارو از قلبش بیرون بکنه.

- چی شده دختر؟ تو که باز افتادی تو رختخواب.

نالیدم:

- شهرام... به دادم برس.

- چی شده غزل؟ حرف بزن.

- این دل لعنتی آروم بشو نیست شهرام. دوباره قصد جونم رو کرده.

- آخه درست حرف بزن ببینم چی شده؟ چرا این قدر گریه می کنی؟ هیچ خودتو تو آینه نگاه کردی؟ می دونی چقدر پژمرده شدی؟

- دیگه هیچی برام مهم نیست. فقط می خوام بمیرم و راحت بشم.

- مزخرف نگو. آخه باز چی شده؟

در میون هق هق پرسوز گریه هام ماجرا رو برای اون گفتم... از همون خواستگاری نافرجام بهروز، از عشق و علاقه اش که بی سرانجام موند. از مزاحمت هاش، از حسادتهاش سیاوش و رنجیدن هاش به خاطر مزاحمت بهروز... از خودم و دلم و وجودم که در حال تباہی بود، از عشق واقعی و سوزان بهروز... از بی معرفتی و بی عاطفگی خودم... از تپش مداوم قلبم که گوبی حالا تنها نام بهروز رو بر قفسه سینه ام با تیشه می کوبید و اونو حکاکی می کرد، اون هم کنار اسم زیبای سیاوشم... و از آخر بازی از پایان دردنگی که هم منو سوزوند و هم بهروز رو...

شهرام گوش می کرد و نگاه سرزنش بارش رو بر من دوخته بود.

- تو چی کار کردی غزل. غرور یک مرد رو به بازی گرفتی؟! اون هم مردی با احساسات لطیف بهروز؟ با این که زیاد با اون رابطه نداشتی اما پی به پاکی عواطف قشنگیش برده بودم وای غزل... تو...

- تو رو خدا شهرام، من دوستیش دارم. برو بگو غزل دیوونه شده. برو بگو غزل بی تو می میره. بگو جدایی سیاوش غزل رو نابود کرده اگه تو هم ترکیش کنی بی شک می میره. شهرام کمکم کن. خواهش می کنم. باور کن سیاوش هم به این عشق و علاقه رضایت داده چون اگه راضی نبود قلبش رو یه جا به بهروز تقدیم نمی کرد.

شهرام در حالی که سعی می کرد نگاه پر از اشکش رو از من پنهون کنه به آرومی گفت:

- هرکاری بتونم انجام می دم، اما خودت هم باید تلاش کنی. احساس بهروز لگدمال شده گل شکفته علاقه تو وجودش پریز شده. کاخ رویاهای قشنگیش ویرون شده. تو باید با همین دست ها، با همین نگاه پر عاطفه و قشنگ، با همین احساس پاک اینا رو ترمیم کنی. می فهمی غزل؟

سرم رو تکون دادم:

- کمک می کنی؟

- با کمال میل دوست خوب!

با شنیدن جمله اش آرامشی عمیق بر وجودم مستولی شد مخصوصا گفت «دوست خوب» تا بخواهد به من بقبولونه که عشق ناخواسته اش رو فراموش کرده.

بعد از دو روز از رختخواب بلند شدم. حالا دیگه خونواده ام از این علاقه نورسته تو وجودم آگاهی داشتند و به خاطر این مسئله خوشحال بودند اما نگرونی اونا از جانب بهروز بود، می گفتند بهروز بالاخره به خونه برگشته در حالی که تموم مدارکش رو برای بازگشت به آلمان آماده کرده بود.

می گفتند این بار قصد داره برای همیشه بره و اونجا موندگار بشه. اون قدر این خبر روی من تأثیر داشت که ضعف کردم و رنجیده تراز قبل شدم. شهرام بالاخره موفق شده بود با بهروز صحبت بکنه، نمی دونم بین اون دو چه گذشته بود. شهرام وقتی منو دید تنها سرش رو تکون داد و گفت:

- بهروز خُرد شده. بهروز کلی فرق کرده.

به دست و پاش افتادم، اما شهرام می گفت تموم تلاشیش رو کرده، اما موفق نشده، کاری از دستیش ساخته نبود. حسرت عشق بی منت بهروز رو می خوردم که هر لحظه به من ارزونی می کرد. می نالیدم که چرا این نوشدارو و کیمیای سعادتم رو با دست خودم نابود کرده بودم. تصمیم گرفتم خودم دست به کار بشم. به راستی حاضر بودم غرورم رو ذره ذره... و حتی یه جا به اون تقدیم کنم. یه روز بهروز از من عشق و علاقه گدایی می کرد و من به اون پشت کردم، حالا نوبت من بود.

اعظم خانم و آقای راد وقتی از موضوع افسرده‌گی من آگاه شدند به دیدنم او مدنده. اعظم خانم خوشحال بود، به من می‌گفت آرزوی خوشبختی ام رو داره و می‌خواهد زودتر سر و سامون بگیرم. وقتی عذرخواهی کردم با مهریانی منو به آغوش کشید و گفت نباید این کار رو بکنم، می‌گفت من حق زندگی و ادامه دادن این راه پریچ و خم رو دارم و نباید خودمو جوونی و زندگی ام رو قربونی شخصی که دیگه در میونمون نیست، کنم.

فصل 17

بی قرار بودم. به گوشی زُل زده بودم. با چه رویی زنگ می‌زدم و با بهروز صحبت می‌کردم. بالاخره شماره رو گرفتم. از شانس بد مری خانم گوشی رو برداشت هر کاری کردم نتونستم حرف بزنم و گوشی رو گذاشتم. یه بار دیگه شماره رو گرفتم اما باز... نامید شدم.

بار سوم تصمیم گرفتم از مهری خانم بخواهم گوشی رو به بهروز بده. با این تصمیم دوباره شماره رو گرفتم یه بوق... دو بوق... و بعد صدای بهروز بود که انگار سقف آسمون رو روی سرم ریخت...

- الو... الو... مگه لالی؟

نفس بلندی کشیدم:

- آ... آ... الو...

- الو...

- ب... بهروز...

سکوت برقرار شد. اشکهام سرازیر شده بود.

به آرومی گفتم:

- سلام بهروز.

جوایی نشنیدم. ادامه دادم:

- غزل هستم. می‌دونم که خیلی از من دلگیری اما...

- چی کار داری؟ چرا زنگ زدی؟ می‌خواهی باز هم مسخره بازی دربیاری؟

- نه بهروز. به خدا نه...

- پس تمومش کن. تمومش کن...

صدای بغض آلودش بیشتر قلبم رو به آتیش کشید. همون یه جمله کوتاه رو گفت و بعد گوشی رو گذاشت. قلب من نیز شکست و دلم مثل شیشه خُرد شد و روحمر رو مجروح کرد. قلبم درد گرفته بود.

یه هفته گذشته بود، هر چه قدر سعی کردم با بهروز حرف بزنم بی فایده بود. بهروز حتی حاضر نبود صدام رو بشنوه، چه برسه به این که به حرفام گوش بده. حالا دکتر شاهرخ و همسرش هم از موضوع خبردار شده بودند. از روی همه خجالت می کشیدم.

من غرور پسر اونا رو نابود کرده بودم، اما همه با این حال نگرون من بودند. خونواوه شاهرخ با بهروز صحبت می کردند که منصرفش کنند. از علاقه من هم حرف می زدند، اما چه فایده. بهروز دیگه کسی رو باور نداشت. من حس اعتماد و اطمینان اونو نابود کرده بودم.

شهرام خیلی کمک می کرد، اما... دیگر فایده نداشت.

یه روز تو خونه نشسته بودم و غم برک زده بودم که تلفن زنگ زد. بی حوصله گوشی رو برداشم. شهرام بود.

- دختر تو خونه نشستی؟ خوبی؟!

- چی شده شهرام؟ چرا پریشونی؟

- بهروز داره می ره. رفته فرودگاه!

جمله اش آواری سنگین از واقعیت رو روی سرم فرو ریخت.

- نه... نه شهرام...

- منتظر باش می یام دنبالت.

وقتی همراه شهرام به طرف فرودگاه می رفتیم قلبم مثل گنجشک توی قفس اسیر شده بالا و پایین می رفت. متعجب بودم آخه شهرام هم مثل من در تپ و تاب بود.

شاید نمی خواست عشق من برای بار دوم ناسرانجام بمونه و نابود بشم. درست مثل خودش.

شهرام می گفت وقتی خبردار شده که پدر و مادر بهروز هر چه با رفتن اون مخالفت می کنند فایده ای نداره و اون بی خبر از همه به فرودگاه رفته. می گفت رفته منزل شاهرخ تا با بهروز حرف بزنه... که پی به موضوع می بره و به دنبال من می یاد... یه ساعت به پرواز اون مونده بود و ما توی سالان انتظار بی قرار به دنبالش می گشتبیم. من در یک طرف و شهرام در طرف دیگر.

نگاهم بی تاب و معصومانه جمعیت رو می کاوید تا شاید چهره آشنا و دلنشیں بهروز رو بیدا کنه. اون قدر دویده بودم که ناتوان روی صندلی نشستم. اشکهای سرازیر شده بود زیر لب زمزمه می کردم:

- پس تو کجایی بهروز...

تو یه لحظه متوجه نگاه کسی که کنارم روی صندلی نشسته بود، شدم. ناباورانه نگاهش کردم. خودش بود... بهروز... خدای من! ناامید روی صندلی نشسته بودم... و به طور اتفاقی بهروز کنارم بود.

بهروز با تعجب و ناباورانه به من نگاه می کرد و سرش رو تکون می داد.

- تو... این جا...

- بهروز... بالاخره پیدات کردم. آخ... آخ که چقدر دنبالت گشتم. خدایا شکرت.

- چی شده؟ چرا او مددی این جا؟!

نگاهش سرد و بی احساس بود اما من در نی نی نگاه قشنگش شراره های عشق و علاقه رو حس می کردم که تلاش می کرد اونا رو پنهون کنه.

- بهروز. او مدم تا نذارم از این جا بری. او مدم تا جلوی پاهات زانو بزنم و التماس کنم تا تنهام نذاری. که کنارم بموی.

- برو غزل. حوصله ات رو ندارم. برو بذار بی غم و درد از این جا بذارم برم.

- نه بهروز. من بعثت نیاز دارم. من بی تو می میرم.

بلندتر ادامه دادم:

- من دوستت دارم.

پوزخندی زد و گفت:

- حرفای قشنگت ارزونی خودت! من دیگه گول نمی خورم.

- اما من قصد فربیب دادن تو رو ندارم.

- نمی تونم باور کنم. برو غزل. راه من و تو از هم جداست.

در حالی که اشک می ریختم گفتم:

- اما من می خواهم پا تو راهی بذارم که تو می ری. می خواهم همسفرت باشم...

- متأسفم. دیگه احساسی برآم باقی نمونده. حتی یه ذره غرور هم برآم باقی نذاشتی. او مددی دنبال چی؟ یه جسم مرده؟ یه آدم لگدمال شده به چه دردت می خوره؟

- خودم این جسم مرده رو دوباره زنده می کنم. با این امید که بدونم هنوز دوستم داره و می خواهد کنارم بمونه. به خدا تا به آخر عمر کنیزت می شم. من دوستت دارم بهروز. دست رد روی سینه ام نذار. ذره ذره وجودم حالا عاشق توست. فقط تو...

بلند شد و گفت:

- نه غزل. باور نمی کنم.

- چی کار کنم تا باور کنی لعنتی. خودمو قربونی کنم باورت میشه؟

- نه!

فriاد کشید که نه. و بعد نالید:

- برو غزل. راحتمن بذار.

- برم که تو هم بذاری برم؟ تو هم تنها مام بذاری؟ بهروز من بعثت احتیاج دارم. تا بتونم به زندگی ام ادامه بدم، به گرمی عشقت نیاز دارم تا بتونم سردی تنها یایی و اندوه رو از خودم دور بکنم. به خدا اگه برم چیزی از من باقی نمی مونه. اگه برم من هم پشت سرت می میرم، خاک می شم.

حق هق زنان نالیدم:

- بهروز... قلبم داره می سوزه. تو رو خدا با من این کار رو نکن.

- قلبت نمی سوزه غزل. قلبت عاشقونه به عشق سیاوشت می تپه. این قلب منه که می سوزه.

- باور کن دیگه نمی تپه. این قلب خالی بود... خالی از یه عشق... اما حالا عشق تو ذره ذره و خودش رو پُر کرده. مال خودش کرده. بهروز قلبم به عشق تو می تپه. سیاوشم قلبش رو بخشیده به من... قلب عاشقیش رو که مهرم بود. حالا من قلبم رو به تو هدیه می دم... با تموم علاقه ام. با تموم احساس و عشقم. اگه تو برم این قلب هم از کار می ایسته. می دونی چرا؟ چون برای تپیدن نیاز به انگیزه داره... اگه به صدای تپش عاشقونه اش گوش ندی، از تپش می ایسته.

بهروز برگشت. نگاهش تَر شده بود. زمزمه کردم:

- قلبم عاشقه. عاشق تو... چون دوستت داره.

زار زدم:

- می خواهد سلطان وجودش تو باشی.

- چطوری؟ دیگه احساس برام نمونه. چطوری باور کنم در حالی که خودم رو یه بازنشده بیشتر نمی دونم.

- تو قبول بکن. خودم همه چیز رو درست می کنم.

شماره پرواز اونو پیج می کردند. بهروز چمدونش رو برداشت. بازوش رو گرفتم. به نگاه ملتمس و بارونی ام نگاه کرد. در حالی که خودش هم گریه می کرد سرش رو تکون داد و رفت. پیشتر سرش هق هق گریه من به آسمون بلند شد. همه نگاهم می کردند اما من اهمیت نمی دادم. وقتی دیدم از سالن ترانزیت نگاهم می کنه و می ره، بیشتر داغون شدم. از اون محل فرار کردم. دویدم و روی یه صندلی نشیستم و با صدای بلند گریه کردم. بهروز رفت... به آسمون نگاه کردم. سیاوش رو می دیدم. فریاد کشیدم:

- اگه تو راضی بودی، اگه حرفی نداشتی پس چرا این طوری شد؟ سیاوش منو ببر پیش خودت.
دیگه طاقت موندن ندارم. دلم بازیچه شده، بازیچه تقدير...

وقتی هوابیما به آسمون بلند شد و فضا رو شکافت و میون آبی بی انتهای بالا و بالاتر رفت، قلب
من هم انگاری با اون به آسمون پر کشید و رفت. اون قدر نامید بودم که حتی توان بلند شدن و
رفتن رو هم نداشم.

نمی دونم چه مدتی بود بی حرکت نشسته بودم و زُل زده بودم به یه نقطه نامعلوم، نگاهم تر
بود و چشمهاش کام داشت خشک می شد. شاید منتظر بودم تا منم به آسمون پرواز کنم و برم
به آغوش سیاوش.

گرمی دستی رو روی شونه ام حس کدم، فکر می کردم شاید شهرام باشه. قلبم کُند و کُندتر
می زد، با نامیدی سرم رو برگردوندم، اما... نگاهم تو یه جفت چشم عاشق و قشنگ گره خورد.
یه نگاه پرشور که باز هم نظاره اش می کرم... با ناباوری بلند شدم، به اون که مشتاقانه به من
نگاه می کرد چشم دوختم، لب های قشنگش با خنده ای قشنگ تر شده بود و به روی من
شهدِ عشق می پاشید. با صدایی پرشور و گرم زمزمه کرد:

- اومدم تا تو قلبت جای خودمو پیدا کنم، او مدم تا به آرزومن برسم، او مدم تا... دوستت دارم غزل...
دوستت دارم.

هیجان و احساس به وجودم چنگ انداخته بود. قلبم دوباره تپش عاشقونه رو از سر گرفت. خودمو
به آغوش گرم و عاشقش انداختم و سر بر سینه استوار و پرمهرش گذاشتم و با صدایی بلند
گریه می کرم.

- بهروز... بهروز... آروم جونم...

با محبت منو میون بازوان پراحساس و صمیمانه اش فشد و بوسه بر موهم زد. در حالی که
صدای بغض آلودش رو می شنیدم که می گفت:

- منو ببخش غزل. باور کن در اوج سردی، وجودم عشق تو رو فریاد می زد، غزل می خوام کنارت
بمونم و با تو توی این جاده سرنوشت همراه باشم، فقط با تو. بدون قلبم فقط یک اسم رو تو
تمام عمرش فرباد زده و اون هم فقط اسم قشنگ تو بوده، غزل! غزل زندگی من، که چه
عاشقونه این ایيات زندگی رو سرود و عشق رو با تموم شکوه و بزرگی و عظمتش درک کرد. غزل
می خوام تو مال من باشی.

نگاهم رو به دیدگان عاشقش دوختم، زمزمه کردم:

- مال توأم، فقط تو، دوستت دارم بهروز، دوستت دارم.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم، وقتی همراه اون برمی گشتم، چشم‌ام رو روی هم گذاشته
بودم و با آرامش نفس می کشیدم، آسمون آبی آبی بود و چهره سیاوش تو سینه طلایی
آسمون تداعی گر عشق واقعی بود. از میون قاب آسمون به روی من لبخند مهر می پاشید و

انگار عشقم رو ستایش می کرد. بهروز دستم رو در دست داشت و به من نگاه می کرد و با نگاهش با من حرف ها می گفت.

وقتی مقابل منزل دکتر شاهرخ رسیدیم، با تعجب به ماشین های آشنایی که اون جا پارک شده بودند نگاه کردم، بهروز می خواست منو به عنوان نامزدش به والدینش معرفی کنه. اون هم از تجمع اتومبیل ها تعجب کرد. وقتی وارد خونه اونا شدیم، نگاهم به دیدگان نگران والدینم و بقیه افتداد. باورم نمی شد. همه اون جا بودند. خونواده ام، برادرم، خونواده راد و شهرام، شهرام به ما نگاه کرد و گفت:

- شماها کجا بودید... غزل همه جا رو دنبالت گشتم، فکر کردم برگشتی خونه که او مدم این جا و حالا...

به هر دوی ما نگاه کرد. نگاهش برق خاصی داشت. به روم لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که بالاخره نگاهت رو با برق عشق روشن دیدم. باور کن دیگه داشتم این آرزو رو با خودم به گور می بردم. حالا بالاخره چهره واقعی و پرطراوت رو می بینم. غزل خوشحالم. خیلی خوشحالم.

بقیه هم می خندیدند و با اشتیاق و با محبت به ما نگاه می کردند. انگار همه متوجه شدند که من و بهروز دل سپرده هم بودیم و قلبها مون برای هم می تپید...

همون روز بهروز در مقابل همه منو از پدرم خواستگاری کرد و ما نامزد شدیم. تا یه هفته بعد هم قرار شد مراسم عروسی برپا بشه.

ادامه فصل 17

روز قبل از مراسم همراه بهروز رفیم سرخاک سیاوش. آروم زمزمه کردم:

- سیاوش قراره فردا پا بذارم تو خونه یکی مثل خودت که عاشق واقعیه. می دونم نظاره گر زندگی من خواهی بود. برای این او مدم سر این قبر چون می دونستم آسمون بالای سر این قبر بیشتر تو رو تو سینه اش جا داده و گرنم می دونم که تو اون بالایی نه این جا زیر این سنگ و یه خروار خاک...

ساكت شدم و آروم اشکهایم رو پاک کردم. بهروز لبخندی زد و گفت:

- سیاوش. می خوام یه قولی بدم. می خوام قول بدم راهی رو که تو قرار بود بری من ادامه اش بدم. من غزل رو خوشبخت می کنم. همون طور که تو می خواستی. همون طور که تو آرزوش رو داشتی. برای سعادتمون دعا کن...

به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.

روز بعد تو مراسم باشکوهی رسم‌ها همسر بهروز شدم. یه مرد عاشق به تمام معنا. یه شوهر عاشق و مهربون. عاشق زندگی و زن و فرزندش.

روزی که در طی مراسم عقد، رسم‌ها همسریش شدم نگاه شیفتۀ اش رو به نگاه پربرق من دوخت و گفت:

- غزل حاضری پا بذاری تو خونه جدیدت؟

و اشاره به قلبش کرد و ادامه داد:

- واسه خاطرت یه قصر طلایی از عشق و صفا و محبت و وفا و یکرنگی ساخته ام که فقط تو باید ملکه اش باشی.

لبخندی زدم و گفتم:

- بهروز من مدتی یه که پا تو خونه قلبت، قلب عاشقت گذاشتم. به خاطر همین تا این حد اسیر و گرفتارت شدم، مگه شاهد نبودی؟

دستم رو روی لباس گذاشت و بوسه‌ای عاشقونه بر اون زد. لبخندی پرشور به وجود ملتهبم پاشید و زمزمه کرد:

- غزل قسم می خورم خوشبخت بکنم. دلم می خواهد وقتی که یه روزی رو در روی سیاوش قرار گرفتم، رو سفید و سریلند باشم.

اشک تو نگاهم جمع شد. انگشت روی لباس گذاشت و گفتم:

- یه روز با هم می ریم پیش سیاوش. اما تنها یعنی نه. می فهمی؟

سرش رو تکون داد. نگاهش اون قدر قشنگ و گیرا بود که دلم رو می لرزوند. اون روز مدام تو آسمون بالای سرم حتی تو آسمون آفتایی و دلپذیر قلبم، سیاوش رو شاداب و با نشاط می دیدم... تو زندگی ام بهروز به من مهربونی می کرد. شهرام همیشه به عنوان یه مشاور و یک راهنما همراهی ام می کرد و نمی ذاشت حتی برای لحظه ای تردید و غم رو به خونه دلم راه بدم. هیچ وقت ازدواج نکرد... روزی که بعد از دو سال زندگی عاشقونه، تو بیمارستان اولین بچه ام به دنیا آومد، به اندازه تمام دنیا خوشحال شدم. همون روز بود که شهرام کتاب چاپ شده ثریا رو به من هدیه داد. تو صفحه اول نوشته بود: تقدیم به دلسوزتگان دیار عشق!

وقتی اسم کتاب رو خوندم نگاهم رو به نگاه شهرام که هنوز کورسوی عشق در اون عاشقونه سوسو می زد، دوختم و زمزمه کردم:

- قلبی برای تپیدن!

- دلم می خواهد زودتر بخونمیش. مطمئنا بعد از این همه مدت که روی این نوشته ها کار کردم باید گوهر نابی رو خلق کرده باشی.

لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم ثریا خوشش او مده باشه. داستان نیمه تموم اون با قلم من به پایان رسید.
- ثریا عاشق تو بود. حتی قلمت که به نظر من قلمی پرشور و عاشقونه اس. حالا روح ثریا بیشتر از گذشته باطرافت شده.

سرش رو تکون داد. همون لحظه پسرم رو به اناق آوردند. اولین فرزندم. پسر گلم. با اشتیاق به آغوش کشیدمیش. بهروز کنارم بود و مثل پروانه دورم می چرخید. صورتم رو می بوسید و می گفت:

- خانم خسته نباشی.

در دوران بارداری هم اون قدر نگرون وقت زایمانم بود که حد نداشت. می گفت نمی خوازم زیاد درد بکشی. من هم می خندهیدم و می گفتم بدون درد، چشیدن طعم مادر شدن لذت نداره.

چهره پسر گلم بی نهایت شبیه چهره سیاوش بود و من خیلی تعجب می کردم. همه از دیدن نوزادم خوشحال شده بودند. نگاه بهروز هم دیدنی بود. برق اشک جذاب ترشون کرده بود. اون پدر شده بود و از این بابت تو پوستیش نمی گنجید.

سهیلا که حالا در کنار همسر عاشق و مهربونش رضا زندگی خوبی داشتند لبخندی زد و گفت:

- حالا اسم این گل پسر رو چی گذاشتید؟

نگاهم رو به بهروز دوختم. چقدر دوست داشتم اسم پسرم رو سیاوش بذارم، اما می ترسیدم بهروز ناراحت بشه. اون با مهربونی از من پرسید:

- عزیزم دوست داری اسمش رو چی بذاریم؟ حتما اسمی انتخاب کردی.

سرم رو پایین انداختم. دست زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد. نگاهم بارونی و خیس بود.
بهروز لبخند زنان گفت:

- نمی خوای به همه بگی آقا سیاوشمون بعد از این چراغ خونه مون و نمونه والای عشقمنه؟
نایاورانه نگاهش کردم. لبخندش شکوفاتر تکرار شد و گفت:

- از انتخابم راضی هستی؟

در حالی که از هیجان گریه می کردم دستش رو گرفتم. منو بوسید و گفت:

- عزیزم. سیاوش کوچولو باید شیر بخوره. اشکات رو پاک کن و لبخند بزن. خانمی خوشگلم.
- بهروز... خیلی دوستت دارم.

سیاوش کوچولو گریه رو آغاز کرد. آخ که چقدر عاشقیش بودم و هستم. سیاوش شد آفتاب زندگیمون. اون قدر وابسته اش بودم که گاهی بهروز حسودی می کرد. گاهی هم می گفت سیاوش رو بیشتر از من دوست داری. اون موقع بود که مثل پسریچه های لوس و مغرور یه

گوشه می نشست و چپ چپ نگاهم می کرد. من از خنده ریسه می رفتم. کنارش می نشستم و نازش می کردم. نازش رو می کشیدم. می گفتمن تو تمام زندگی منی. سیاوش هم پسر توست. هر دوی شما تو قلبم جا دارید. می گفت اما تو اونو بیشتر دوست داری.
می خنیدم و می گفتمن ای بابا! خوب اون پسرمه.

چه دوران خوشی بود. من زندگی خوبی داشتم، بهروز برای زندگی هیچی کم نداشت. واقعا عاشق بود و من هم عاشق اون. گاهی تو زندگی، یاد گذشته ها می افتادیم و یادآوری خاطرات سیاوش باعث می شد اشکم سرازیر بشه. تو اون لحظات انگار غم عالم رو تو دل بهروز م تلمبار می کردند. من می دونم که ناراحت می شد اما هیچی نمی گفت تا منو بیشتر ناراحت نکنه. اون می دونست که من سیاوش رو فراموش نمی کنم، که هنوز دوستش دارم اما باور نمی کرد که تونسته جای خالی سیاوش رو برام پر کنه. باور نمی کرد که حتی بیشتر از سیاوش دوستش دارم. اما می خواهم بگم، می خواهم اعتراف بکنم که بدون بهروز حتی نفس کشیدنم محال بود. بند بند وجودم رو عشق بهروز پر کرده بود. با به دنیا اومدن فرزند دومون شادی زندگیمون دو چندان شد. بهروز اسمیش رو گذاشت غزاله. چون می گفت می خواهم مثل مادرش باشه. خوشگل و ناز و ملوس. شما دو نفر بزرگ شدید و من و بهروز پدر عزیزتون از علاقه و عشق و محبت چیزی براتون کم نداشتیم. جالب این جا بود که پسرم سیاوش وقتی بزرگ شد کُپی سیاوش خودم شد. چیزی که من و بهروز و حتی دیگران رو متعجب کرده بود.

اعظم خانم و آقای راد رو خودتون می شناسید. حالا دیگه خیلی پیر شدند. اعظم خانم هنوز هم می گه سیاوش تو، منو یاد سیاوش خودم می اندازه چون بی اندازه شبیه اونه.

ماجراهای زندگیمون رو هم که خودتون خوب می دونید و نیازی به تعریف نداره.

فصل 18

غزل آهی کشید و گفت:

- شماها هم خسته شدید.

بهروز با محبت به او نگاه کرد و گفت:

- معلومه تو هم خیلی خسته شدی.

سیاوش بلند شد و رفت مقابل مادرش روی زمین زانو زد. دست های اون رو گرفت و بوسید.

- مادر جون شما خیلی سختی کشیدید. شما نمونه یک عاشق واقعی هستید. من تحسینتون می کنم.

غزل سر اونو به آغوش کشید و بوسید:

- پسر گلم، من هم تو رو به خاطر این همه خوبی و بزرگی ات تحسین می کنم، من تو زندگی گذشته ام به خاطر این مسائل خیلی زجر کشیده ام. خیلی زیاد. کشمکش های درونی که با دلم و عقلم داشتم بیشتر منو از پا درمی آورد. اما حالا تموم اون روزها گذشته و شده جزو خاطرات.

به بهروز نگاه کرد و ادامه داد:

- حالا بهروز همسر عزیزم و شما دو تا گل هم ، بچه های نازنینم هستید. من و پدرتون دیگه داریم پیر می شیم.

رضا در حالی که با تحسین به مادرزن خود نگاه می کرد گفت:

- مادر جون. غزاله هم وسعت عشق و محبتش رو از دریای بی انتهای محبت شما به ارت برده. خوشحالم که تو این خونواده هستم. به وجودتون افتخار می کنم.

غزل از او و دیگران تشکر کرد. بلند شد و گفت:

- من یک کمی برم استراحت کنم، چون حسابی انژیم رو از دست دادم.

غزاله بلند شد و گفت:

- به یه شرط مامان جون!

- چه شرطی گلم؟

به سیاوش نگاه کرد و هر دو به روی هم لبخند زدند. اون نیز بلند شد و همراه خواهرش گفت:

- باید کمد جادویی و آرزوهای ما باز بشه!

غزل به بهروز نگاه کرد و او گفت:

- این دو تا شیطون تا زیر و روی ماجرا رو به دلخواه خودشون کشف نکنند آروم نمی گیرند.

غزل خندید و گفت:

- درسته خیلی خب. بیایید تا بعد از بیست و هشت سال در اون کمد رو باز کنم.

بهروز برخاست و دست غزل را به گرمی فشد. خوب می دانست بازگشایی آن در شاید برای همسر دوست داشتنی اش خوشایند نباشد، اما به خاطر شادمانی و رضات فرزندانش حاضر به این کار بود.

وارد اتاق شدند. همه آنها مشتاقانه چشم دوخته بودند تا غزل زودتر در کمد را باز کند. او کشیو میز را باز کرد و از داخل صندوقچه کوچکی کلیدی طلایی را خارج کرد. بعد به طرف کمد رفت.

دست هایش به وضوح می لرزید. آن کمد سال های سال جایگاه خاطرات گذشته او بود و حالا باید باز می شد. کلید را در قفل چرخاند و در با صدایی گشوده شد. یک چمدان و چندین پاکت به

سایزهای بزرگ و کوچک در آن به چشم می خورد و جالب تر از همه لباس سپید و زیبای عروسی که برق نگین هاییش چشم را خیره می ساخت. چمدان را بیرون آورد و گفت:

- بنشینید. این طور که نمی شه.

صدایش لرزان بود. بهروز کنار او روی زمین نشست و دست بر شانه اش گذاشت. غزل به دیدگان جذاب و زیبای او نگاه کرد. آرام شد و لبخندی بر لب آورد و در چمدان را باز کرد. پر از هدایای مختلف بود، دو آلبوم، دفترچه خاطرات و یک کتاب که روی آن نوشته شده بود «قلبی برای تپیدن» و در مقابل نام نویسنده اسم «مرحوم ثریای حکیم» نگاشته شده بود.

- اینا هدایاییه که سیاوش تو دوران نامزدی به من هدیه داده.

صندوقچه بسیار زیبایی را بیرون آورد که روی آن به شکل های مختلف طلاکوب شده بود. درش را باز کرد.

- حلقه ازدواجم با سیاوش و تموم جواهرات به یادگار مونده از اون.

اشک نگاهش را شفاف کرده بود و با صدایی لرزان حرف می زد.

- این آلبوم عکس های من و سیاوش با... عکس های عروسی و این دو دفترچه خاطرات من و سیاوش. می خواستم این وسایل رو بذارم تو خونه مشترکم با سیاوش که نشد. حالا هر شب جمعه همراه پدرتون می ریم سراغ سیاوش و برای سیاوش شمع روشن می کنیم.

پاکتها را بیرون آورد. چند پوستر بزرگ از عکس های جداگانه سیاوش و چند پوستر بزرگ شده عکس عروسی.

سیاوش وقتی عکس سیاوش را دید، در حالی که نگاهش متعجب و دهانش باز مانده بود با صدایی لرزان گفت:

- این که منم!!!

سارا گفت:

- درسته. شبیه سیاوش. یعنی انگار خودشه.

غزل لبخند غمگینی بر لب آورد و گفت:

- می بینی. تو بی نهایت شبیه اونی. سیاوش هیچ وقت تنهام نداشت هیچ وقت. خدا اونو دوباره به من برگردوند تا بیشتر قدرش رو بدونم، اما به عنوان پسرم. پسر گلم.

بقیه وسایل را نیز از کمد بیرون آورد و نشان داد و دو حلقه فیلم را نیز آورد و گفت:

- این یکی فیلم عروسی و دیگری فیلم...

سکوت کرد. غزاله در حالی که اشک می ریخت بلند شد و لباس عروسی را بیرون آورد. به راستی خیلی زیبا بود. مثل سیاوش که به سلیقه خودش لباس را سفارش داده بود.

- این هم لباس عروسیمه. حتما تعجب می کنید که چرا لباسم نو و دست نخورده اس. آخه من تصادف کردم و لباس باید پاره می شده و از بین می رفته. اون لباس که سیاوش سفارش داده بود از بین رفت، تیکه تیکه شد. این یکی رو بهروز سفارش داد و دوخته شد. درست مثل همون لباس. حتی جای نگینی تغییر نکرده. وقتی عروس... بهروز شدم این لباس تنم بود. بعد هم که گذاشتمنش تو این کمد. چون... با این که لباس سفارش داده سیاوش نبود اما باز هم یادآور اون بود. این هم کتاب ثریاک شهرام، البته کتاب ثریاک شهرام. می شناسیدش و بارها اونو دیدیم.

همه کسانی رو که تو زندگی ام، تو گذشته ام نقشی رو داشتند دیدید. دلم می خواهد همه این خاطرات تو صندوقچه دلنوں حفظ بشه و آشکار نشه. هر چند که همه خودشون همه چیز رو می دونم، اما می خواهم شما به روی اونا نیارید. اصلا انگار نه انگار که اونا تو گذشته نقشی تو زندگی ام داشتند. متوجه هستید عزیزانم؟

غزاله مادرش را به آغوش کشید و بوسید. اشک ریزان گفت:

- مامان. شما چقدر خوبید! چقدر خوبید...

- آروم باش دخترم. تو که الان نباید گریه کنی. بالاخره به آرزوتون رسیدید و راز این کمد بسته رو کشف کردید. سیاوشم. تو چرا گریه می کنی؟ تو رو خدا بچه ها آروم باشید. می خواهی منو ناراحت کنید؟

غزاله به او نگاه کرد و اشکهایش را پاک کرد. لبخندی زد و گفت:

- نه مامان. فقط دلمون می خواهد بعد از این تا می تونیم کاری کنیم که شما راضی و خشنود بشید.

- من همیشه از شماها راضی و خشنود بودم و هستم. حالا که دیگه خیالتون راحت شد اجازه بدین کمی استراحت بکنم.

بچه ها بلند شدند و در حالی که هنوز نگاه عاشقانه و قدرشناس خودشان را به مادر و پدرشان دوخته بودند اتفاق را ترک کردند. در حین خروج، سیاوش گفت:

- مامان، بابا. خیلی دوستتون داریم. خیلی زیاد و به وجودتون افتخار می کنیم.

غزل و بهروز به او لبخند زدند و او رفت و در را بست. نگاه غزل به بهروز افتاد. نَمَ اشکی گوشه نگاهش لانه کرده بود. دست پیش برد و آن قطره شکوفای اشک را از نگاه بهروز زدود. لبخندی زد و گفت:

- ناراحتت کردم؟

بهروز دستش را گرفت و گفت:

- نه به خاطر خودت ناراحتم، خیلی سختی کشیدی. باور کن تو تمام این سال ها دلم می خواست کاری کنم تا هیچ وقت به یاد گذشته تلخ و ناراحت کننده ات نیفتی. من... من می خواستم...

غزل سر بر شانه او گذاشت و گفت:

- می دونم عزیزم، تو موفق شدی، تو منو خوشبخت کردی. من به اندازه همه دنیا، حتی بیشتر دوستت دارم، قلبی که هنوز تو سینه من می تپه به خاطر عشق توئه. چون اگه نبودی و عشقت رو از من دریغ می کردی حالا من نبودم. بهروزمن، نفس های من در گرو عشق و وجود توست. از صمیم قلبم می گم که بی نهایت عاشقتم.

بهروز نگاه مشتاق و عاشقانه اش را به غزل دوخت. به راستی همه زندگی اش بود. او را بی نهایت دوست می داشت و از این فکر که روزی توانسته بود قلب او را تصاحب کند لبریز از اشتیاق شد. به این که غزل دوستش می داشت و عاشقش بود افتخار می کرد!

او را در میان بازویان پرحرارت و عاشقیش که برای غزل هنوز گرمی و شور اولین آغوش را یادآور بود، فشرد و بوسه بر موهای حریر مانند اون گذاشت، آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- دوستت دارم غزل. دوستت دارم!

و سیاوش بود که از میان سینه آسمان به عظمت و زیبایی عشق آنها لبخند شوق می زد. نگاه پراحساسیش را به آنها دوخته و تا به آخر نگهبان جاوید عشق میان آن دو دلداده عاشق بود...

نویسنده : زهرا دلگرمی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net